

راه و رسم شهداء



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

الحمد لله رب العالمين و الصلوه و السلام على سيد الانبياء و المرسلين محمد صلى الله عليه و اله و اهل بيت الطاهرين

خداوند پیشنهاد یک تجارت به انسان ها داده است.

يا ايها الذين امنوا هل ادلكم على تجارة تجيكم من عذاب اليم (10). تومنون بالله و رسوله و تجاهدون في سبيل الله باموالكم و انفسكم ذلكم خير لكم ان كنتم تعلمون¹

ای مومنین! ایا شما را به تجارتی که شمارا از عذاب دردناک نجات دهد راهنمایی نکنم؟ ایمان به خدا و رسولش آورده و با مال و جانتان در راه خدا جهاد کنید این برایتان بهتر است اگر بدانید.

شهادا در این تجارت شرکت کردند و جان خود را با خدا معامله نمودند.

در حدیث قدسی خداوند فرموده:

من طلبنی وجدنی و من وجدنی عرفنی و من عرفنی احبنی و من احبنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته.

آن کس که مرا طلب کند می یابد، آن کس که مرا یافت می شناسد، آن کس که دوستم داشت به من عشق می ورزد، آن کس که به من عشق ورزید من نیز به او عشق می ورزم، آن کس که به او عشق ورزیدم کشته ام می شود و آن کس که کشته ام شود خون بهایش بر من «واجب است و آن کس که خون بهایش بر من واجب است پس من خودم خون بهایش هستم

انکس که تو را شناخت جان را چه کند...فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی....دیوانه تو هر دو جهان را چه کند؟

(11).صف 1

شهدا راه صدساله را یکشبه طی کردند!.....

یکی از برکات عظیم انقلاب اسلامی ملت ایران، زنده کردن شهادت و شهادت طلبی بوده است.

برای پیروزی انقلاب اسلامی هزاران نفر بشهادت رسیدند. برای تداوم نظام جمهوری اسلامی هم

هزاران نفر چه در دفاع مقدس چه در دولت چه قوه قضائیه چه ائمه جمعه چه مدافعان حرم چه

مدافعان امنیت چه شهدای هسته ای و غیره بشهادت رسیدند و می رسند.

بعضی از شهداء در مراتب معنویت به درجات خیلی بالایی رسیدند که الگوی همه انسان هایی که

می خواهند به خدا نزدیک شوند می باشند.

علامه طباطبایی در اواخر عمرش فرمود: «راهی را که ما عمری با سختی ها و ریاضت ها رفتیم، این

جوان ها و شهیدان انقلاب اسلامی، در یک شب سپری کردند

شهدا باب الحوائج هستند

بعضی خانواده شهدا می گفتند وقتی دچار مشکل می شویم سر قبر شهیدمان می رویم و متوسل می

شویم و حل می شود

امام خمینی: خدا می داند که راه و رسم شهدا کور شدنی نیست

شهید دستغیب خطاب به رزمندگان دفاع مقدس می گوید: من حاضرم 70 سال عبادت، نماز و روزه

خود را به دو رکعت نماز تو ای رزمنده عوض کنم؛ اما در این معامله این تویی که ضرر می کنی زیرا

آن دو رکعت نمازی که تو در حال دویدن با لباس های نجس بدون وضو و تیمم در نبرد حق علیه

باطل با چشم و ابرو خواندی ارزشش بیش از 70 سال عبادت نماز و روزه های من است

ملت ایران زیر منت شهدا می باشد

حضرت امام: ملت ایران زیر منت شهدا می باشد. انقلاب ما زیر منت شهدا می باشد. استقلال ما به خاطر

مجاهدتهای شهدا است. عزت ملت ایران بخاطر شهدا می باشد

شهدا پیروزند...

حضرت امام در باره شهادت و شهدا فرمود:

شما پیروزید برای اینکه شهادت را در آغوش می گیرید آنهایی که از شهادت و از مردن می ترسند،

آنها شکست خورده اند

شهدا و جانبازان و آزادگان و رزمندگان ما چه کسانی بودند؟ ما از آگاه ترین و شجاع ترین مردان

روزگار سخن می گوئیم که تاریخ به چشم خود نظیر چنین مردانی را ندیده است

وقتی پای صحبت های خانواده های شهدا می نشینیم و آنها از فضائل اخلاقی و معنوی شهدایشان می

گویند تازه پی می بریم ..

شهدا برای ولایت فقیه شهید شدند. برای حجاب شهید شدند. برای نماز شهید شدند. برای استقلال

کشورمان شهید شدند

.

.....

:زمزمه شهدا این بوده

همه عالم یه طرف، حسین زهرا یه طرف
هرچی عشقه یه طرف، عشقه به مولا یه طرف

این کیه هر کی صداش می کنه دیونش میشه
دیگه جایی نمی ره گدای این خونش می شه

این کیه که اسمشو هر کی تو عالم می بره
همه ی وجودشو مصیبت و غم می بره

این کیه که عشق اون عالمو حیرون می کنه
غم کربلاش دل فاطمه رو خون می کنه

اسم اون حسینه و جونیه ما به فداش
خدا اون روزو بیاره که بریم به کربلاش

نمی دونم که چرا دلم بر اش پر می زنه
هر کی تو روزش بیاد به سینه و سر می زنه

یکی نیست تو کربلا خواهر شو یاری یاری بده
یکی نیست تو قتلگاه برا حسین زاری کنه

نمی دونم که چرا قامت خواهرش خمه
هر چی ما گریه کنیم برا حسین بازم کمه

دیگه چیزی نمی خوام حسین زهرا رو میخوام
گل و بوستان نمی خوام خیمه مولا رو می خوام

.

کتاب راه و رسم شهداء در راستای بیان قطره ای از فضائل بیکران شهدای انقلاب اسلامی و دفاع
مقدس و شهدای مدافع حرم و دیگر شهدای بزرگوار کشورمان این مهد شهیدان نوشته شده است.
کرامت های این شهداء علامت حقانیت انقلاب اسلامی است. علامت حقانیت راه شهداست. علامت
این است که خداوند به این ملت نظر دارد. علامت این است که اهل بیت علیهم السلام حافظ این
ملت هستند. علامت است که معاد حقیقت دارد. عالم برزخ واقعیت دارد. بهشت و جهنم وجود دارد.

مزد دادن به کسی که در راه خدا جانش را داده حقیقت دارد. زنده بودن شهدائ بارها و بارها در

قضایای مختلف به مردم نشان داده شده است. و....

امید است مورد استفاده خوانندگان محترم قرار گیرد.

زمستان 99- کرمانشاه

مهندس شهیدی که با امام زمان (ع) دیدار کرد

مهندس مصطفی ابراهیمی مجد از معاونان شهید چمران در ستاد جنگ های نامنظم بود. با استعداد و خلاقیت وافری که داشت موفق شد برای ساخت و تعمیر اسلحه و ساخت سنگرهای بتنی و رفع کمبودهای نیروهای ستاد جنگ های نامنظم کارگاهی احداث کند. در گروه تخریب، با توجه و خلاقیت خود برای اولین بار با طرح شهید چمران موفق شد موشک های زمینی و آبی بسازد که این امکانات در مقابله با تاکتیک های جنگی دشمن به کار می رفت

مهندس مجد در وصیت نامه خود اعلام داشته که به دیدار امام زمان (عج) نائل شده است و این مطلب را چنین بازگو می کند: بگذارید بعد از مرگم بدانند که همانطور که اساتید بزرگمان می گفتند نوکر محال است صاحبش را نبیند من نیز صاحبم را، محبوبم را دیدار کردم اما افسوس که تا این لحظه که این وصیت را می نویسم، دیدار مجدد او نصیبم نگشت. بدانید که امام زمانمان حی و حاضر است و او پشتیبان همه شیعیان می باشد. از یاد او غافل نگردید. دیگر در این مورد گریه مجالم نمی دهد بیشتر بنویسم و تا این زمان دیدار او را برای هیچکس نگفتم مبادا که ریا شود و فقط که دیگر می گویم که از آن دیدار به بعد چون دیگر تا این لحظه او را ندیده ام تمام جگرم سوخته است. و اکنون به جبهه می روم تا پیروزی اسلام را نزدیک سازم و راه را جهت ظهور آن حضرتش باز سازم و ..

امام خمینی (رض) فرمود

سلام و درود بر شما پدران و مادران، همسران، فرزندان و بازماندگان شهدا که از بهترین عزیزان : خود، در راه بهترین هدف که اسلام عزیز است، بزرگوارانه گذشته اید و در امر دفاع از دین خدا،

آنچنان صبر و مقاومت نشان داده اید که رشادت و استقامت یاران سید شهیدان حضرت امام حسین -
علیه السلام - را در خاطره جهانیان تجدید می کردید

از ۱۳ سالگی تا به هنگام شهادت، ۲۳ سالگی نماز شبش ترک نشده بود ﴿۱﴾

...شب های بسیاری سر بر سجده عبادت با خدای خود نجوا میکرد و اشک میریخت ★

شهید احمد پلارک را میگویم ❁

همان شهید معروف قطعه ۲۶ بهشت زهرای تهران ❁

!بعضی به "شهید عطری" میشناسندش ❁

مادرش اینگونه نقل کرد که پسرش در مدت عمرش چهار عمل را هرگز ترک نکرد ﴿۲﴾

نماز شب ﴿۱﴾

غسل روز جمعه ﴿۲﴾

زیارت عاشورای هر صبح ﴿۳﴾

ذکر ۱۰۰ صلوات در روز و ۱۰۰ بار لعن بنی امیه ﴿۴﴾

شهیدی که امام زمان (علیه السلام) کفنش کرد

...شهید می بود که همیشه ذکرش این بود. نمی دونم شعر خودش بود یا غیر ✨

یا بن الزهرا

یا بیا یک نگاهی به من کن

یا به دستت مرادر کفن کن

از بس این شهید به امام زمان (علیه السلام) علاقه داشت به دوست روحانی خود وصیت می □♥
...کند. اگر من شهید شدم دوست دارم در مجلس ختم من تو سخنرانی کنی

روحانی می گوید: ما از جبهه برگشتیم وقتی آمدیم دیدیم عکس شهید را زده اند. پیش پدر و □○
مادرش آمدم گفتم: این شهید چنین وصیتی کرده است آیا من می توانم در مجلس ختم او سخنرانی
...کنم؟ و آنان اجازه دادند

در مجلس سخنرانی کردم بعد گفتم ذکر شهید این بوده است ﴿﴾

یا بن الزهرا

یا بیا یک نگاهی به من کن

یا به دستت مرادر کفن کن

وقتی این جمله را گفتم، یک نفر بلند شد و شروع کرد فریاد زدن. وقتی آرام شد گفت: من غسل ✨ هستم دیشب آخرای شب به من گفتند یکی از شهدا فردا باید تشییع شود و چون پشت جبهه شهید شده است باید او را غسل دهی

وقتی خواستم این شهید را کفن کنم دیدم یک شخص بزرگوار^۱ وارد شد گفت: برو بیرون! من ✨ خودم باید این شهید را کفن کنم

من رفتم در وسط راه با خود گفتم این شخص که بود و چرا مرا بیرون کرد؟؟؟ ?

با عجله برگشتم و دیدم این شهید کفن شده و تمام فضای غسلخانه بوی عطر گرفته بود ✨

...از دیشب نمی دانستم رمز این جریان چه بود. اما حالا فهمیدم...^۲شناختم



روایت مقدس^۲

به نقل از نگارنده کتاب "میر مهر" حجه الاسلام سید مسعود پور آقایی

حاج آقا کر بلائی، مسئول عقیدتی سیاسی یگان ژاندارمری مستقر در فکه تعریف می کرد : در یگان ما عده ای کارشناس آب و مسائل کشاورزی بودند. یک روز از آنها پرسیدم ((اگر آبی داخل قمقمه دوازده سال زیر خاک بماند چه می شود؟؟))

خیلی عادی گفتند : خب معلوم است، به دلیل شرایط فیزیکی و زمان زیاد. به لجن تبدیل می شود

سپس به هر کدام جرعه ای آب دادم، بعد پرسیدم : ((حالا به نظر شما این آب چه طور بود؟؟))

همه گفتند : ((آبی تازه و زلال است))

باخنده ی من علت را جويا شدند، قمقمه را نشانشان دادم، گفتم : ((این آبی که شما خوردید، متعلق به قمقمه ای بود که ۱۲ سال تمام زیر خاک، کنار شهید قرار داشت))

مات و مبهوت به یکدیگر نگاه کرده، فکر کردند شوخی میکنم، باورشان نمی شد که این آب آن قدر زلال و خوش طعم باشد. همه تعجب و بهتشان را با یک صلوات اعلام کردند^۳

اللهم صلی علی محمد و آل محمد

{

{کتاب تفحص ص ۱۵۷ (راوی : سید احمد میر طاهری)^۳}

حضرت علامه حسن زاده آملی فرمود:

من هر وقت هر جا به عکس یک شهید می رسم می گویم: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا وَلِيُّ اللَّهِ ☀

و به عکس چند شهید می رسم می گویم: السَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا أَوْلِيَاءَ اللَّهِ ﷻ⁴

پدر شهید غلامرضا زمانیان نقل می کرد که: قبل از عملیات بدر غلامرضا جلو من و مادرش بدنش

را برهنه کرد و گفت: **نگاه کنید! دیگر این جسم را نخواهید دید**

همان طور شد و در عملیات #بدر

مفقود گردید. پدر شهید اضافه کرد: دوازده سال در انتظار بودم و باهر زنگ درب منزل می دویدم

. تا اگر او برگشته باشد اولین کسی باشم که او را می بینم

. تا اینکه یک روز خبر بازگشت او را دادند

. فقط یک #جمعجمه از شهید برگشته بود که مادرش از طریق دندان فرزند را شناخت

در نزد ما رسم است بعد از دفن، سه روز قبر به صورت خاکی باشد مردم در تشیع جنازه او باشکوه

شرکت کردند

در محضر آیت الله #بهجت (ره)⁴

شبى در خواب ديدم كه چند اسب سوار آمدند و شروع به حفر قبر كردند گفتم: چه كار مى كنيد؟

گفتند: مامور هستيم او را به #كربلا ببريم

گفتم: من دوازده سال منتظر بودم چرا او را آورديد؟

گفتند: ماموريت داريم ويك فرد نورانى را نشان من دادند. عرض كردم: آقا! اين فرزند من است

فرمود: بايد به كربلا برود. او را آورديم تا تو آرام بگيري و بعد او را ببريم

پدر شهيد از خواب بيدار مى شود باهماهنگى و اجازه نبش قبر صورت مى گيرد مى بينند

خبرى از جمجمه شهيد نيست و شهيد به كربلا منتقل شده است^۵

شهيدى كه موقع تلقين به احترام نام امام زمان سرش را خم كرد، به نحوى كه سر او تا روى سينه خم شد!

پاسدار شهيد احمد خادم الحسينى در سال ۱۳۳۲ در شيراز متولد شد. از همان دوران نوجوانى در كنار تحصيل، شبانه كار مى كرد. پس از پيروى انقلاب اسلامى به عضويت سپاه پاسداران درآمد و در اولين مأموريت به كردستان رفت. در دوران جنگ تحميلي چند بار به جبهه رفت و يكبار مجروح

راوى: پدر شهيد غلام رضا زمانيان^۵

شد. سرانجام در مورخه ۲۰/۲/۶۱ در مرحله اول عملیات بیت المقدس (فتح خرمشهر) به شهادت رسید. آنچه می خوانید روایتی از مراسم تدفین این شهید بزرگوار

در شیراز رسم بر این بود که علمای شهر بخصوص روحانیونی که از لحاظ سنی و موقعیت اجتماعی از دیگران ممتازتر بودند مسؤولیت تلقین شهدا را برعهده می گرفتند. حجه الاسلام و المسلمین طوبائی از روحانیون شهر که امام جماعت مسجد کوشک عباسعلی شیراز بود برای من نقل می کرد: شب قبل که برای نماز شب برخاستم مسائلی برایم پیش آمد که دانستم فردا با امری عجیب مواجه می شوم.

وقتی وارد قبر شدم تا تلقین شهید مورد نظر را انجام دهم، به محض ورود به قبر در چهره شهید حالت تبسمی احساس کردم و فهمیدم با صحنه ای غیر طبیعی روبرو هستم. وقتی خم شدم و تلقین شهید را آغاز کردم، به محض اینکه به اسم مبارک امام زمان (عج) رسیدم مشاهده کردم جان به بدن این شهید مراجعت کرد، چون شهید به احترام امام زمان (عج) سرش را خم کرد، به نحوی که سر او تا روی سینه خم شد و دوباره به حالت اولیه برگشت.

در آن لحظه وقتی احساس کردم حضرت صاحب الزمان (عج) در موقع تدفین آن عزیز حضور یافته است، حالم منقلب شد و نتوانستم با مشاهده این صحنه عجیب و غیرمنتظره تلقین را ادامه دهم.

پس از اینکه حالم دگرگون شد و نتوانستم تلقین شهید را ادامه دهم، به کسانی که بالای قبر ایستاده بودند و متوجه حال منقلب من نبودند اشاره کردم که مرا بالا بکشند.

وقتی آنها چشمان پر از اشک و حال دگرگون مرا دیدند سراسیمه مرا از قبر بالا کشیدند و از من پرسیدند: چه شده؟ چرا تلقین شهید را تمام نکردید؟ در جواب به آنها گفتم: اگر صحنه هایی را که من دیدم شما هم می دیدید مثل من نمی توانستید تلقین شهید را ادامه دهید، و اضافه کردم کسی دیگر برود و تلقین شهید را بخواند و تمام کند چون من دیگر قادر به ادامه این کار نیستم^۶

از سر بریده اش صدا بلند شد: السلام علیک یا ابا عبدالله

امام جماعت واحد تعاون بود. بهش می گفتند حاج آقا آقاخانی! روحیه عجیبی داشت. زیر آتش سنگین عراق شهدا رو منتقل می کرد عقب! توی همین رفت و آمدها بود که گلوله مستقیم تانک! سرش رو جدا کرد

!چند قدمیش بودم هنوز تنم می لرزه وقتی یادم میاد

❁ "از سر بریده اش صدا بلند شد: السلام علیک یا ابا عبدالله"

شهادت: کربلای ۵ شلمچه^۷



ارادت پروفیسور اتریشی...

پزشک معالج من در آلمان، یک پروفیسور اتریشی بود. میگفت: ((من اهل سیاستم، تئورسین اک، برای خودم نظریه دارم.)) با من خیلی صحبت میکرد. از این صحبت ها خوشش می آمد. یک روز

(برگرفته از کتاب لحظه های آسمانی)^۶

برگرفته از کتاب رو-ے خط عاشق^۷

سر تا پای من را عکس رنگی گرفتند و بردند پیش پروفسر ژوزخ تا هر چه شی خارجی در بدم هست
..، مشخص شود

پرسید: چقدر تیر و ترکش خوردی ، در بعضی جاها یکیش هم کافی است که طرف تمام کند، تو
چرا هنوز زنده ایی؟

گفتم: دکتر!× حالا این قدر خوش اخلاقی، زود تر همین تیکه پاره ها رو سرهم بندی کن ما بریم به
...کارمون برسیم. قریون دستت

پرسید کجا میخوای بری؟ _

گفتم : جبهه

با تعجب نگاهی کرد و گفت: ((دوست دارم بیایم و این مرد (امام خمینی رحمه الله علیه) را ببینم.
ببینم با شما چه کرده که این قدر بهش ارادت دارید

صدامیان اجازه روزه گرفتن و یا نماز جماعت خواندن به ازادگان را نمی دادند...

یکی از ازادگان می گوید: "ما در ماه مبارک رمضان توانستیم بطور مخفیانه ده روز اول را روزه
بگیریم و ناهاری که برایمان می آوردند را برای افطار نگه داری کنیم اما بعد از ده روز صدامیان
باخبر شدند وعده ای را بخاطر این کار برای شکنجه بردند و در زندان انفرادی زندانی کردند مجددا
در روزهای بعد شکنجه را شروع کردند که بر اثر شدت این شکنجه یکی از اسرا که از اهالی ملاثانی
بود به دلیل خونریزی داخلی به شهادت رسید. این ازاده سرافراز گفت به این ترتیب بود که شکنجه
"و شهادت سهم اسرا از روزه داری در ماه مبارک رمضان بود

گاهی عراقی ها به بهانه های گوناگون نفراتی را برای تنبیه انتخاب می کردند یک روز ظابط عراقی "
به همراه چند سرباز وارد اسایشگاه شد و پس از به خط کردن بچه ها رو به همراهان خود گفت : به

نظر شما کدام را انتخاب کنیم؟ یکی از سربازان که فرد ناپاکی بود در پاسخ این ایه شریفه را خواند
((سیماهم فی وجوههم من اثر السجود)) و سپس با خنده ای نفرت انگیز ، مشغول انتخاب
"عزیزانی شد که جای مهر روی پیشانی هایشان نقش بسته بود

در یکی از دیدارهای خانواده شهدا با امام خمینی(ره)، مادری با لهجه خرمشهری فریاد می زد: ای
امام، سه پسر داشتم و هر سه شهید شدند، دیگر فرزندی ندارم تا در راه اسلام قربانی کنم، **خدا مرا**
فدای تو کند

در گزارش عملیات « والفجر هشت » آمده است : در یکی از تیپ ها ، 25 نفر روحانی غواص در
شب عملیات برای رزمندگان معبر گشودند و در یکی از لشکرها ، فرمانده غواصان آن لشکر یک
روحانی بود . یکی از رزمندگان می گوید : روحانیت ، همیشه نقش مهمی در گوشه و کنار این مرز و
بوم دارند و باید بگوییم که اگر روحانیون حضور نمی داشتند، پیروزی در جبهه نمی بود. برای این که
از نظر روحی و فکری ما را تقویت نموده و مطالب اسلامی را بر افکار جوانان پیاده کرده اند. یکی از
فرماندهان جنگ هم نقش روحانیت را چنین بازگو می کند : من در عملیات کربلای پنج ، در
شدیدترین پاتک دشمن ، شاهد بودم که **چند نفر روحانی، کار سه فرمانده لشکر را انجام می دادند و**
در همان حال، چند نفر روحانی که در کانال خطوط مقدم حضور داشتند، با یک بلندگوی دستی
نیروها را تشویق به مقاومت می کردند. همین امر باعث شد پاتک شدید دشمن که خیلی هم به آن
امیدوار بود، با مقاومت بچه های رزمنده دفع شود

کرامت این شهید

کم کم آثار خستگی و یأس در چهره تک تک بچه های گروه تفحص نمایان شد و دیگر با اینکه خیلی زحمت کشیده بودیم مایوس شدیم و اتفاقاً نکته جالب اینکه آن روز، روز ولادت با سعادت قطب عالم امکان حضرت بقیه الله اعظم بود در حالی که ناامید شده بودیم از امام زمان (علیه السلام). کمک خواستیم و به ایشان توسل کردیم.

نزدیک ظهر بود، در قسمتی از آن بیابان خشک و برهوت شقایقی نظرم را جلب کرد. برایم جالب بود، رفتم که شقایق را از ریشه در آورم متوجه چیزی در زیر خاک شدم، خاک ها را کنار زدم، دیدم ریشه شقایق از جمجمه یک شهید رویده است.

نکته جالب اینکه بعد از تحقیقات شناسایی هویت شهید مذکور، معلوم شد که نام این شهید بزرگوار (۱۳۱) مهدی منتظر القائم بوده است.

عشق و ارادت سردار قاسم سلیمانی به مکتب امام حسین (ع)

مَنْ الْمُؤْمِنِينَ رَجُلٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا (احزاب، ۲۳)//////عشق و ارادت سردار قاسم سلیمانی به مکتب امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) بی نظیر بود. به طوری که علاوه بر توسلات روزانه هر روز زیارت عاشورا می خواند و هفته ای یک مرتبه جلسه روضه با وجود مشغله های زیاد در منزل ایشان برپا بود. به طوری که حتی در زمان های ماموریت نیز تماس می گرفت و پیگیر این جلسات هفتگی بود.///شهید سلیمانی سوخته برخی نکات بود که یکی روضه امام حسین (ع) بود به طوری که هر وقت روضه ای می شنید آنقدر اشک و سوگ متمادی داشت و دیگری هر وقت درباره امام عصر (عج) صحبت می شد در فراق ایشان اشک می ریخت.

شهید سلیمانی بسیار اهل مطالعه بود و در مسیر ماموریت ها و با وجود خستگی بخش زیادی از مطالعه خود را انجام می داد.

آن شهید در اوج اقتدار و صلابت در جبهه نبرد و جنگ، در اوج رحمت و تواضع، عطوفت و مهربانی
// با مومنین، دوستان و اهل خانه بود و این‌ها از الطاف مکتب اهل بیت (ع) است

یکی دیگر از ویژگی‌های حاج قاسم همراهی با رهبر و امام از ابتدا تا انتها بود. که از همان ابتدا ارادت
قلبی به امام راحل داشت و تا آخر در تبعیت و اطاعت از رهبری ایستاد و به دنبال تکلیف بود. تا هر
.آنچه برایش مکلف شده انجام دهد

هر کس مخلص باشد و برای خدا کار کند و حاج قاسم سلیمانی به خاطر همین اخلاص در عین
صلابت و با وجود بحران‌های متعدد آرامشی خاص داشت و برای آنها تدبیر می‌کرد که این به واسطه
توکل و اخلاص به وجود آمده بود.///ایشان وصیت کرد که بر قبرش بنویسند سرباز قاسم سلیمانی.با
.اینکه ایشان فرمانده بزرگی بود

اگر جایی سخنرانی داشت و عکس خودش را انجا زده بودند درخواست می‌کرد که عکسش را
بردارند.والا سخنرانی نمی‌کند

زندگی ساده، بی‌تکلف و بدون تشریفات حاج قاسم سلیمانی و مردمی بودن او یکی دیگر از
ویژگی‌های آن شهید است که این ویژگی‌ها می‌تواند برای بسیاری از مسئولان ما الگو و اسوه باشد

/(ایشان ریالی حق ماموریت نمی‌گرفت و گاهی در مخارج زندگی درمانده میشد

آمریکایی‌ها جهت ناامن کردن منطقه ۷ تریلیون دلار هزینه کردند، ولی سردار سلیمانی همه این
نقشه‌های آمریکا را از بین برده بود.//////بعد از ترور سردار سلیمانی آمریکایی‌ها ۱۶ کشور را واسطه
قرار دادند تا ایرانی‌ها کاری نکنند یا اگر کاری هم می‌کنند یکی از سران آمریکا را ترور
کنند.////سردار سلیمانی هیچ وقت از امکانات دولتی برای رفاه خود و خانواده‌اش استفاده نکرد،

سردار سلیمانی هیچ وقت در عملیات‌ها از اتاق فرماندهی نبرد را هدایت نکرد، همیشه در وسط میدان
////.بود و به عنوان فرمانده جهادی در دنیا شناخته شد

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ

ترجمه: "حقیقتاً خدا جان و مال مومنین را می‌خرد و در عوض به آنها بهشت را می‌دهد. این مومنین در
"راه خدا می‌جنگند و می‌کشند و شهید می‌شوند

شهدا حق بزرگی به گردن کشورمان دارند. شهدای ما شخصیت‌هایی هستند که با دشمنان مبارزه
کردند و جهاد نمودند و شر دشمنان را از سر ملت ایران کم نمودند. آنها راحتی و آسایش خود را
فدای راحتی و آسایش ملت بزرگ ایران چه. **شهدای قبل از انقلاب مانند شهدای پانزده خرداد و**
هفده شهریور. و شهیدان ایه الله غفاری و ایه الله سعیدی

دوم شهدای محراب

سوم شهدای ترور مانند شهدای حزب جمهوری اسلامی

چهارم شهدای دولت از جمله شهیدان رجایی و باهنر

پنجم شهدای دفاع مقدس

ششم شهدای مدافع حرم

هفتم شهدای هسته‌ای

هشتم شهدای منا

نهم شهدای امنیت

دهم شهدای سلامت و....

اگر شهدا نبودند....

نقش شهدا در انقلاب اسلامی انقدر مهم است که می توانیم ادعا کنیم اگر شهدا نبودند انقلاب ما شکست می خورد. اسلام شکست می خورد. بخاطر خون شهدا است که انقلاب اسلامی در دفاع مقدس پیروز شد. بخاطر خون شهدا است که کشورمان به عزت و عظمت رسید. ما هرچه پیشرفت داریم مرهون خون شهدا است ما هرچه امنیت داریم. آرامش داریم از برکت خون شهداست. چه شهدایی که سرداران ما بودند و چه شهدایی که یک بسیجی یا سرباز ساده بودند

اینها باعث شدند کشور ما از شکست نجات یابد و موفق بشود بمدت چهل و یک سال درمقابل استکبار جهانی مقاومت کند

حضرت امام: ملت ایران زیر منت شهدا می باشد. انقلاب ما زیر منت شهدا می باشد. استقلال ما به خاطر مجاهدتهای شهدا است. عزت ملت ایران بخاطر شهدا می باشد

چه سعادتمند بودند این شهیدان که دین خود را به اسلام و ملت شریف ایران ادا نمودند و به جایگاه مجاهدین و شهدای اسلام شتافتند

علت عدم هراس ملت ایران از استکبار جهانی و قدرتهای زورگو، شهادت طلبی مردم ما است. اینکه نوجوانانی مانند محمد حسین فهمیده خود رو با نارنجک زیر تانک می اندازد و تانک رو منفجر می کنه و خود بشهادت می رسد. یا رزمندگانی که به عراق و سوریه می روند و از حرم های مطهر اهل بیت دفاع می نمایند و از جان و مال مردم دفاع می کنند که اگر این مدافعین حرم نبودند و اگر این رزمندگان اسلام نبودند ما این امنیت و آرامش رانداشتیم و کشورمان دچار ناامنی میشد

شهید طیب رضائی خُر انقلاب

کسی جرأت نداشت با شاه ایران سر میز غذا بشیند. اما طیب می نشست، گنده لات تهران بود. شاه هر وقت میخواست مجلسی خراب بشه به طیب میگفت

یک روز شاه گفت: این دفعه پول زیادی بهت میدهم، برو مجلسی را خراب کن

.گفت: کجاست؟ طرف کیه؟ شاه هم گفت: فلان جا...سید روح الله خمینی

طیب جا خورد! گفت: گفתי سید هست؟

شاه گفت: آره. طیب گفت: نه ما نیستیم

ما با فرزند حضرت زهرا در نمی افتم

(این موقعی بود که امام هنوز معروف نشده بود که اسمش روی زبان مردم بیفتد)

شاه گفت: هستی تو را میگیرم، ناخن هایت را میکشم، میدم تیکه تیکه ات کنن

طیب گفت: هر کار میکنی بکن، من با فرزند حضرت زهرا در نمی افتم

اینقدر شکنجهش کردند که طیب سینه سپر شد نی قلیون

وقتی خواستن اعدامش کنند یکی آمد و گفت: طیب، پیامی برای امام خمینی نداری؟ گفت: من ایشان

را نمیشناسم، فقط به ایشان بگویید، **طیب گفت: قربان جدت بروم، همه شما را دیدند و خریدند، من**

ندیده شما را خریدم. آن دنیا شفاعتم کن

وقتی پیامش را پیش امام بردند امام گفت: طیب نیازی به شفاعت من نداره، طیب در قیامت امت من را

شفاعت میکنه

بعد انقلاب وقتی امام رفت سر قبر طیب، گفت: طیب، تو که عاقبت بخیر شدی، دعا کن خمینی هم
عاقبت بخیر شود

این شد که طیبی که ۶۰ سال نه نماز خواند نه روزه گرفت، فقط در مقابل حضرت زهرا ادب کرد و
شد #حر_انقلاب

و همین شد که طلبه های قم جمع شدند و نماز و روزه ۶۰ سالش را قضا کردند

تا ابد، روضه ی او

محفل طیب سازی است

این چنین معجزه ها،

هست فقط، کار #حسین

شهید_طیب_حاج_رضایی #

مزار: حرم حضرت عبدالعظیم حسنی

ياد_شهيدا_باصلوات #

محرم #عاشورا #

📧 | شهيدانه |

دوستش ميگفت +

ي ه شب تو خواب ديدمش بهش گفتم محمدرضا اينقد از حضرت زهرا(س) دم زدے آخرش
چيشده؟

گفت: همين كه تو بغلِ فرزندش مهدي(عج) جان دادم برايم كافيست_

📧 | شهيد ابراهيم هادي | 📧

. يه نفر اومده بود مسجد و از دوستان سراغ شهيد ابراهيم هادي رو مي گرفت

" بهش گفتم : " کار شما چيه ؟ بگين شايد بتونم کمکتون کنم

گفت : " هيچي ! مي خواهم بدونم اين شهيد ابراهيم هادي كي بوده ؟

" قبرش كجاست ؟

.. مونده بودم چي بهش بگم

: بعد از چند لحظه سکوت گفتم

" شهید ابراهیم هادی مفقودالاثره ، قبر نداره .. چرا سراغشو می گیری ؟ "

: با یه حزن خاص قضیه رو برام تعریف کرد

کنار خونه ی ما تصویر یه شهید نصب کردند که مال شهید ابراهیم هادی هستش . من دختر "

: کوچیکی دارم که هر روز صبح از جلوی این تصویر رد میشه و میره مدرسه . یه روز بهم گفت

" بابا این آقا کیه ؟ "

" . گفتم : " اینا رفتند با دشمنان جنگیدن و نداشتن دشمن به ما حمله کنه و شهید شدند

. از زمانی که این مطلب رو به دخترم گفتم ، هر وقت از جلوی عکس رد میشه بهش سلام می کنه

چند شب پیش این شهید اومده به خواب دخترم بهش گفته من ابراهیم هادی ام ، صاحب همون عکس که بهش سلام می کنی ؛

بهش گفته

دختر خانوم ! تو هر وقت به من سلام می کنی من جوابت رو میدم ؛ "

" چون با این سن کم ، اینقدر خوب حجابت رو رعایت می کنی دعوات هم می کنم

" بعد از اون خواب دخترم مدام می پرسه : " این شهید ابراهیم هادی کیه ؟ قبرش کجاست ؟

بغض گلوم رو گرفته بود .. حرفی برا گفتن نداشتم ؛

فقط گفتم : " به دخترت بگو اگه می خواهی شهید هادی همیشه هوات رو داشته باشه مواظب نماز و

" .. حجابت باش

سلام....

* به نظر شما کدام شهید~ جذاب تر و انسان را متحول می کند؟ *

* انتخاب سخته مگه نه؟ *

شهیدی که نشانی قبر خود را داد  ➔

* شهید حمید عربنژاد *

شهیدی که قرضهای یک نفر را داد  ➔

* شهیدسید مرتضی دادگر درمزاری *

شهیدی که بدنش با اسیدهم از بین نرفت و پس از ۱۶ سال با پیکر سالم به میهن بازگشت  ➔

شهید محمدرضا شفیعی * ۱۴ ساله *

شهیدی که از بهشت برای فرزندش نامه نوشت  ➔

* شهید محمودرضا ساعتیان *

شهیدی که در قبر خندید  ➔

* شهید محمدرضا حقیقی *

شهیدی که عراقی ها برایش ختم گرفتند ➡

* شهید عباس صابری *

شهیدی که روز تولدش شهید شد ➡

* شهید سید مجتبی علمدار *

شهیدی که هر هفته مادرش را سر قبر صدا میزد ➡

* شهید مستجاب الدعوه * سید مهدی غزالی

شهیدی که لحظه خاکسپاریش خندید ➡

* شهید علیرضا حقیقت *

شهیدی که غرور امریکایی ها را شکست ➡

* شهید نادر مهدوی *

شهیدی که عکسش در اتاق رهبر است ➡

شهید هادی ثنایی مقدم * ۱۵ ساله *

شهیدی که پیکرش هنگام نبش قبر سالم بود 

شهید رخشانی * از شهدای قبل از انقلاب که توسط ساواک شهید شد *

شهیدی که * سید حسن نصرالله * سخنرانی خود را با نام او نامگذاری کرد 

* شهید احمد علی یحیی *

شهیدی که 

شهیدی که قبرش بوی گلاب میدهد 

* شهید سید احمد پلارک *

شهیدی که پیکرش را کسی تحویل نگرفت 

شهید رجبعلی غلامی * از افغانستان *

شهیدی که سر بی تنش سخن گفت 

* شهید علی اکبر دهقان *

شهیدی که بخاطر فاش نکردن رمز بی سیم بدنش قطعه قطعه شد

* شهید بروجعلی شکری *

شهیدی که با وجود اینکه بدنش به استخوان تبدیل شده بود اما پاهایش درون پوتین سالم بود

* شهید محمدحسین شیرزاد نیلساز *

شهیدی که عاشورا متولد شد و اربعین به شهادت رسید

* شهید مهدی خندان *

شهیدی که با پیشانی بند "یا حسین شهید" ایرانی بودنش محرز شد

از شهدای گمنام هستند

شهیدی که بحرمات مادرش در قبر خندید

* شهید حاج اکبر صادقی *

شهیدی که در شب عملیات به تک تک اعضا گردان گفت که سرنوشت شما چه خواهد شد ،

شهادت ، اسارت و زنده ماندن و در *وصیت نامه* خود نوشت ای برادر عراقی که مرا به درجه

شهادت رساندی اولین کسی را که در آن دنیا شفاعت می کنم

تو هستی چرا که مرا به این درجه رساندی

شهید حاج علی محمدی پور* فرمانده گردان ۴۱۲ رفسنجان* 

و چه بسیارند

..... شهدای دفاع مقدس و مدافعان حرمی که 

برای شادی روح همه شهدا صلوات 

شهیدی که بعد از شهادت برای امام حسین(ع) مداحی می کند و فرمود:هر مشکلی بانام زهرا(س) 
 رفع می شود

شهید_سید_مجتبی_علمدار#

یکی از همزمان شهید می گفت

.یک شب آقا سید با پیراهن مشکی به خوابم آمد

گفتم: سید چرا مشکی پوشیدی؟؟

گفت: محرم نزدیک است تمام شهدا جمع هستند حضرت امام گفته که باید برای امام حسین(ع)
...مداحی کنیم

...خیلی با او درد و دل کردم گفتم: سید مارا ول کردی و تنها گذاشتی دستت دیگر بر سر ما نیست

...گفت: چرا این حرف را میزنی؟ من لحظه به لحظه با شما هستم و دستم روی سر شماست

گفت: هر چی مشکل در این دنیا دارید و هر غم و غصه ای دارید فقط با نام مبارک مادر من رفع می شود...

درد داری و حاجت می خواهی؟ عاشورا بخوان

.عاشورا شما را درمان می دهد و کمک می کند

.....توسل پیدا کنید و اشک چشم داشته باشید

دایش تلفن کرد ،

گفت: « حسین تیکه پاره

رو تخت بیمارستان افتاده،

«شما همین طور نشستین؟

گفتم: « نه ؛ خودش تلفن کرد

گفت: دستش یه خراش کوچیک

برداشته پانسمان می کنه می آد

گفت: شما نمیخواه بیان

«....خیلی هم سر حال بود

گفت: «چی رو پانسمان می کنه؟

«دستش قطع شده

همان شب رفتیم یزد ، بیمارستان

به دستش نگاه می کردم

گفتم: « خراش کوچیک

:خندید ... گفت

«دستم قطع شده، سرم که قطع نشده»

راوی : مادر شهید حسین خرازی

▼ تفحص

بعد از 6 ساعت شهیدش را آورد و گفت این مال شما :۰

بچه‌های تفحص دنبال 3 شهید بودند که بعد از یک هفته جستجو آنها را پیدا کردیم؛ داخل □ ۱۰
پارچه‌های سفید گذاشتیم و آوردیم مقر تا شناسایی شوند؛ به پدر و مادرهایشان اطلاع داده بودند که
فرزندانشان شناسایی شده‌اند. مادری آمده بود و طوری ناله می‌زد که تا به حال در عمر 46 ساله‌ام
ندیده بودم؛ دخترش می‌گفت «مادرم از 25 سال گذشته که فرزندش مفقود شده، حالش همین طور
است»؛ ناگهان رفت داخل اتاق، مقابل 3 شهید ایستاد؛ به بچه‌ها گفتم «با ایشان کاری نداشته باشید» تا
رفتم دوربین بیاورم؛ این مادر، یکی از شهدا را بغل کرد و دويد سمت مسجد؛ به بچه‌ها گفتم
«بگذارید ببرد».

هنوز ما اطلاع دقیقی از هویت 3 شهید نداشتیم؛ برای شهید نماز خواند و شروع کرد با او به □ ۱۰
صحبت کردن؛ دلتنگی‌های 25 ساله‌اش را به او گفت؛ از تنهایی‌های خودش؛ از اینکه پدرش فوت
کرده؛ خواهر و برادرانش ازدواج کرده‌اند و از اینکه چه سختی‌هایی که نکشیدند و اینکه که شما را
به ما می‌خواستند، بفروشنند به یک میلیون و دو میلیون تومان. می‌آمدند به ما می‌گفتند ماشین
می‌خواهید، خانه می‌خواهید یا زمین.

این مادر بعد از 6 ساعت شهیدش را آورد و گفت این مال شما... به او گفتم «مادر چطوری»
فهمیدید، این بچه شماست؟» او گفت «همان موقعی که رفتم و در را باز کردم، دیدم پسر در مقابلم
با همان چهره 25 سال پیش که به منطقه فرستادمش، با همان تیپ، با همان وضعیت بلند شد و به من
«سلام کرد و گفت مادر منتظرت بودم».

صبح روز بعد، وقت نماز مادر به رحمت خدا رفت؛ زمانی که ما بعد از فوت مادرش رفتیم کار شناسایی را انجام دادیم. پلاکش را در قفسه سینه‌اش پیدا کردیم و تا اطلاعات را وارد رایانه کردیم دیدیم مادر درست گفته بود.

حاج قاسم سلیمانی گفت:

وقتی برای آیت الله بهاءالدینی تعریف کردم که

شهید حسینعلی عالی

شب عملیات روی سیم‌های خاردار خوابید تا بچه‌ها از معبر عبور کنند، ایشان بیش از 10 دقیقه گریه کردند

نیت_عاشقانه

روزی از «رضا» پرسیدم: تا به حال چند بار مجروح شده‌ای؟ تبسمی کرد و گفت: یازده بار! و اگر

«خدا بخواهد به نیت دوازده امام، در مرتبه‌ی دوازدهم شهید می‌شوم

او همان طور که وعده داده بود، مدتی بعد در منطقه‌ی «شهرانی» به وسیله‌ی ترکش خمپاره راه

جاودانگی را در پیش گرفت

راوی: همسر سردار شهید «رضا چراغی» _ فرمانده‌ی لشکر محمد رسول الله (ص

بعد از شهادت محمد تا چند روز در اردوگاه فقط نوارهای مداحی و مناجات‌های محمد را پخش می‌کردند،

بیشتر مناجات‌ها و مداحی‌های محمد در مورد امام زمان بود؛ خیلی ناراحت بودم تا اینکه یک شب محمد را در خواب دیدم، خوشحال بود و بانشاط، لباس فرم سپاه بر تنش بود، چهره‌اش خیلی نورانی‌تر شده بود؛ یاد مداحی‌های او افتادم.

پرسیدم: محمد این همه در دنیا از آقا خواندی، توانستی او را ببینی؟

محمد در حالی که می‌خندید گفت

من حتی آقا امام زمان را در آغوش گرفتم.

شهید محمدرضا تورجی زاده

□ * «... معلم ما آن آقای است که»

امام (ره) غبار کج فهمی ها را از چهره اسلام زدود و آن را با نام اسلام ناب محمدی صل الله علیه و ▼
آله باز تعریف کرد و بنای نهضتی را گذاشت و انسانهایی در تراز آن همچون مطهری ، بهشتی ،
! خامنه ای و... را تربیت کرد

شاگردان خمینی با الگو گرفتن از امام حسین علیه السلام اول پاسدار اسلام ناب، پاسدارنی در تراز ✨
! نهضت او تربیت کردند که امروز سرمشق آزادگان جهانند

چه کوتاه و زیبا شهید بهشتی پاسدار را معرفی کرد : « پاسداران آگاهانه انتخاب می کنند ، □ ✨
غریبانه زندگی می کنند ، شجاعانه می جنگند ، مظلومانه بشهادت میرسند و بی شرمانه مورد تهمت
» قرار می گیرند

امروز پاسدار یعنی قاسم سلیمانی که ۴۱ سال برای دفاع از حق، ملاحظه هیچ مرزی را نکرد نه ●
مرزهای جغرافیایی و نه مرزهای سیاسی و نه حتی مرزهای استراحت و خستگی و... و به همین دلیل
آزادگان نه فقط در ایران بلکه در سراسر جهان در تکریم او هر مرزی را در نورددیدند و حتی در
! ...صنعاى جنگ زده دو میلیون انسان با چشمانى اشکبار به خیابانها آمدند و

پاسدار یعنی محمد بروجردی که مأمور مقابله با فتنه در کردستان شد و ظاهراً بقول بعضی ها برای ●
سرکوب رفت اما پس از کور کردن چشم فتنه ، در میان همان مردم گُرد اهل تسنن ملقب شد به «مسیح
»کردستان

پاسدار یعنی محمد ابراهیم همّت که آخرین جمله به یادگار مانده اش این بود: « امام فرمودن برای ●
! حفظ جزایر، حسین وار بجنگید » وقتی پیکر او را یافتند سر در بدن نداشت

پاسدار یعنی حمید باکری که برای تحقق فرمان امام در شناسایی عملیات خیر آنقدر نخواهید که ●
موی رگهای چشمانش پاره شد و خونریزی کرد و با همان چشمان خسته و خونین به ملاقات ارباب
رفت

پاسدار یعنی مهدی باکری که وقتی دشمن صدای او را در بیسیمها شنود میکرد میلرزید اما آنقدر ●
رئوف بود که در گشت شناسایی، برای نجات آهوئی جان خود را به خطر انداخت و آنقدر مرام
داشت که وقتی پشت بیسیم خبر دادند حمید آسمانی شده و داریم پیکرش را میاریم پرسید آیا همه
شهدا را میتوانید بیارید؟ گفتند: نه آقا مهدی آتش سنگین است گفت: «پس حمید را هم بیارید که
» فردا در مقابل پدر و مادر شهدا کمتر خجالت بکشم

پاسدار یعنی مهدی زین الدین آنقدر جگر داشت که برای اطلاعات در دل دشمن نفوذ میکرد و ●
گاهی مدتها با آنها زندگی میکرد اما او در بین نیروهای لشکرش آنقدر محبوب بود که جرأت
حضور در جمع آنها را نداشت چون اگر او را گیر می آوردند ساعتها بر روی دستان بسیجیها می افتاد
و...

پاسدار یعنی حسین خرازی که در اوج تشنگی و در برگشت از شناسایی، آب میوه ای خُنک ●
برای او باز کردند تا لبهای خشکیده اش را ترکند سؤال کرد آیا همه ی بچه های لشکر خورده اند؟
وقتی به او گفته شد نه حاجی به همه نمی رسد، آبمیوه را کنار گذاشت و آب گرم خورد، او با جسم
نحیفش و یک بازوی قلم شده سه سال فرماندهی لشکری را بر عهده داشت که نامش لرزه بر اندام
دشمن می انداخت و ماجرای گل گل او در بیسیمها با ماهر عبدالرشید ملعون زبانزد همه بود

پاسدار یعنی محمود شهبازی که در فتح المبین نتوانست سیلی یک بسیجی بر گونه افسر اسیر بعثی ●
را تحمل کند و حکم به قصاص سیلی کرد

پاسدار یعنی محمود کاوه که قصه رشادتها و جوانمردیهایش شاه بیت پدران و مادران خطه ●
کردستان برای فرزندانشان شده ، در بزرگی و عظمت او همین بس که رهبر معظم انقلاب فرمودن : «
...کاوه شاگرد ما بود ولی او امروز استاد ما است و

پاسدار یعنی احمد کاظمی ، او اولین فرمانده ای بود که وارد خرمشهر شد در واقع احمد فاتح ●
اصلی خرمشهر بود ۲۳ سال بعد بشهادت رسید در این مدت خیلی ها گوش بزنگ بودن احمد یکجا
ولو در جمع خصوصی بگوید من فاتح خرمشهر بودم ولی این « من » را کسی از او نشنید

پاسدار یعنی حسین همدانی که وقتی بشار اسد به او اعتراض کرد که اینجا جنگ است چرا خانواده ●
ات را به سوریه آورده ای ؟

گفت : « معلم ما آن آقای است که برای دفاع از اسلام نتنها خانواده و حتی شش ماهه اش را هم به
» میدان آورد

پاسدار یعنی جوانمردی خلاق و مبتکر، که هواپیمای نظامی متجاوز آمریکایی با ۳۸ کماندوی ❖
متجاوز را در رادار رهگیری میکند و شرعاً و قانوناً میتواند آنرا بزند ولی نمیزند و بلافاصله هواپیمای
فوق پیش رفته بدون سرنشین آنان را هدف قرار میدهد تا هم شیر فهم کند که میتوانیم و هم مراسم
را ثابت کند اما در جایی دیگر با یک خطای انسانی در آن موقعیت حساس، ناجوانمردانه متهم به نخبه
کشی میشود

امروز خدا را شاکریم علاوه بر افتخاراتی چون حاجی زاده ها هزاران جوان نه فقط در عرصه دفاع و ✓
امنیت بلکه در سیل و زلزله و # کرونا و... این سرمشقها را مشق میکنند^۸

بهزاد زارع^۸

امام خامنه‌ای خطاب به یکی از جانبازان: شما هم شهید شدید؛ این شهادت تدریجی است

جملاتی تامل برانگیز درباره شهدای ارتش جمهوری اسلامی ایران

شهیدی که اولین نظامی ای بود که مقام معظم رهبری پشت سر او نماز خواند و به او اقتدا کرد#

(شهید خلبان علی اکبر قربان شیرودی)

شهیدی که خلبانان عراقی در محل شهادتش در بغداد به احترام او یک دقیقه سکوت کردند#

(شهید خلبان عباس دوران)

شهیدی که وصیت نامه ی او را مقام معظم رهبری در خطبه های نماز جمعه قرائت نمود#

(شهید سروان مسعود آشوری)

فرمانده ای که در 4 عملیات بیش از 10 هزار کیلومتر مربع از خاک مقدس جمهوری اسلامی ایران #
را آزاد نمود

(شهید سپهبد علی صیاد شیرازی)

شهیدی که مقام معظم رهبری در خطبه های نماز جمعه نحوه شهادتش را شرح داد#

(شهید سرهنگ ایرج نصرت زاد)

شهیدی که قرآن را با دست نوشت و با ختم نوشتن قرآن شهید شد#

(شهید سرهنگ شریف اشراف)

شهیدی که پیام داد «به امام و مادرم بگویید که سیاه کوه لرزید اما انشایی نلرزید» و شهید شد#

(شهید ستوانیکم وظیفه عبدالحمید انشایی)

شهیدی که اسیر شد و در حال مقاومت به شهادت رسید و لبخند شادی به لبانش نشست#

(شهید سرباز محمدرضا صادقی)

شهید آزاده ای که بیشترین مدت اسارت را تحمل کرد#

(شهید خلبان حسین لشگری)

شهیدی که در پایان جنگ نارنجک به خود بست و زیر تانک دشمن رفت (شهید سرباز یوسف #

حیدری)

اولین شهید ترور بعد از انقلاب (شهید سپهبد سید محمد ولی قرنی)#

فرمانده شهیدی که ناو جنگی خود را تا آخرین نفس رها نکرد و به شهادت رسید#

(فرمانده ناوچه پیکان ناخدا محمد ابراهیم همتی)

شهیدی که خبر از شهادت خودش داد و گفت مفقود الاثر می شوم#

(شهیدی از ل 92 شهید ستوان غلامرضا طوق)

شهیدی که گزارش پر صلابتی از مقاومت رزمندگان در چزابه را به امام خمینی (ره) داد#

(شهید سرهنگ غلامرضا مخبری)

شهیدی که بخاطر برپایی نماز در اسارت ضد انقلاب به شهادت رسید#

(شهید خلبان حسین قاسمی)

مسیحی که مسلمان شد و بلافاصله به شهادت رسید#

(وازگن آوسیان یا مهدی محمدی)

شهیدی که مالک اشتر نیروهای مسلح بود#

(شهید سپهد علی صیاد شیرازی)

جانباز قطع نخاعی که 24 سال دمر خوابیدن را بدون ذره ای ناراحتی تحمل کرد و به شهادت #
رسید.

(شهید سرباز رمضان روحی)

شهیدی که دستش در عملیات رمضان قطع شده و آن را در جیبش قرار داده بود تا سرباز ها متوجه #
نشوند

(شهید زارعیان)

شهیدی که گفت ایران کشور پهناوری است اما برای عقب نشینی من جایی ندارد #
(شهید سرتیپ امیری)

به احترام شهدا #انتشار دهید 🌹



من تندگویان هستم....

گفت: به خاطر آنکه قاب عکس صدام را شکسته بودم، مرا به گودالی که هشتاد پله از زمین فاصله
داشت، بردند آنجا شبیه یک مرغدانی بود وقتی مرا در سلولم حبس کردند، از بس کوچک بود،
می بایست به حالت خمیده در آن قرار می گرفتم. آن سلول درست به اندازه ابعاد یک میز تحریر (یک
متر در دو متر) بود شب فرا رسید و کلیه هایم از شدت سرما به درد آمده بود. به هر طریق که بود،

شب را به صبح رساندم. تحملم تمام شده بود... با پا محکم به در سلول کوبیدم... نگهبان که فارسی بلد بود، گفت: چیه؟... چرا داد می‌زنی؟... گفتم: یا مرا بکشید یا از اینجا بیرون بیاورید که کلیه‌ام درد می‌کند. اگر دوايي هست برايم بياوريد! دارم می‌میرم... او در سلول را باز کرد و چند متر جلوتر در يك محوطه بازتر مرا کشاند و گفت: همین جا بمان تا برگردم... در آنجا متوجه يك پیرمرد ناتوان شدم. او در حالی که سکوت کرده بود، به چشمانم زل زدو بی مقدمه پرسید ایرانی هستی؟... جوابش را ندادم. دوباره تکرار کرد. گفتم: آره، چه کار داری؟ پرسید: مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه از کجا بشناسم؟ گفت: اگر ایرانی باشی، حتما مرا می‌شناسی... گفتم: اتفاقاً ایرانی‌ام؛ ولی تو را نمی‌شناسم. پرسید: وزیر نفت ایران کیست؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: نام محمد جواد تندگویان را نشنیده‌ای؟ گفتم: آری، شنیده‌ام. پرسید: کجاست؟... گفتم: احتمالاً شهید شده سری تکان داد و گفت: تندگویان شهید نشده و کاش شهید می‌شد گفت من تندگویان هستم و یازده سال است که از این سیاه چال به اون سیاه چال در رفت و آمد هستم و فعلاً در این سیاه چال، که 4 طبقه زیر زمین در پادگان هوا نیروز عراق به نام الرشید است محبوس هستم دیگر همه چیز را فهمیدم. بغض گلویم را گرفته بود. فقط نگاهش می‌کردم. نگاه به بدنی که از بس با "اتوی داغ به آن کشیده بودند، مثل دیگ سیاه شده بود" گفتم: اگر پیامی داری بهم بگو... گفت: پیام من مرزداری از وطن است... صبوری من است... نگذارید وطن به دست ناهلان بیفتد... نگذارید دشمن به خاک ما تعرض کند... استقامت، تنها راه نجات ملت ماست... بگذارید کشته شویم، اسیر شویم؛ ولی سرافرازی ملت به اسارت نیفتد... گفتم: به خدا قسم... پیامت رابه همه ایرانیان می‌رسانم خم شدم دستش را ببوسم که نگذاشت

کتاب خاطرات دردناک ناصر کاوه ▲

منبع: راوی: عیسی عبدی، کتاب ساعت به وقت بغداد، ۱۳۸۸

از کتاب " بازگشت " خاطرات رزمندگان از مشاهدات آنها از فضای برزخ بهشتی و نحوه شهادت شهدای رزمنده و... به شما توصیه می کنم. حتما این کتاب را تهیه نمایید

...و اما شما هم اینک یکی از داستان تکان دهنده و زیبای این کتاب را پیش رو دارید

محمد حسن کاظمینی....

آخرین روزهای اسفند ۱۳۶۴ بود. در بیمارستان مشغول فعالیت بودم. من تکنسین اتاق عمل و متخصص بیهوشی بودم. با توجه به عملیات رزمندگان اسلام تعداد زیادی مجروح به بیمارستان منتقل شده بود. لحظه ای استراحت نداشتیم اتاق عمل مرتب آماده می شد و تیم جراحی وارد می شدند

داشتم از داخل راهروی بیمارستان به سمت اتاق عمل می رفتم، که دیدم حتی کنار راهروها مجروح خوابیده!! همین طور که جلو میرفتم یک نفر مرا به اسم کوچک صدا زد، برگشتم اما کسی را ندیدم می خواستم بروم که دوباره صدایم کرد، دیدم مجروحی کنار راهروی بیمارستان روی تخت حمل بیمار از روی شکم خوابیده و تمام کمر او غرق خون است. رفتم بالای سر مجروح و گفتم شما من را صدا زدی؟ چشمانش را به سختی باز کرد و گفت: بله، منم کاظمینی. چشمانم از تعجب گرد شد، گفتم محمد حسن اینجا چه کار می کنی؟

محمد حسن کاظمینی سال های سال با من همکلاسی و رفیق بود. از زمانی که در شهرضای اصفهان زندگی می کردیم. حالا بعد از سال ها در بیمارستانی در اصفهان او را می دیدم. او دو برادر داشت که

قبل از خودش و در سال‌های اول جنگ در جبهه مفقود شده بودند. البته خیلی از دوستان می‌گفتند که برادران حسن اسیر شده اند.

بلافاصله پرونده پزشکی اش را نگاه کردم. با یکی از جراحان مطرح بیمارستان که از دوستانم بود صحبت کردم و گفتم این هم‌کلاسی من طبق پرونده‌اش چندین ترکش به ناحیه کمرش اصابت کرده و فاصله بین دو شانه چپ و راست را متلاشی کرده طوری که پوست و گوشت کمرش از بین رفته، دو برادر او هم قبلاً مفقود الاثر شدند. او زن و بچه هم دارد اگر می‌شود کاری برایش انجام دهید.

تیم جراحی خیلی سریع آماده شد و محمدحسن راهی اتاق عمل شد دکتر همین که میخواست مشغول به کار شود. مرا صدا زد و گفت: باورم نمیشه، این مجروح چطور زنده مانده به قدری کمر او آسیب دیده که از پشت می‌توان حتی محفظه ای که ریه‌ها در آن قرار می‌گیرد مشاهده کرد!! دکتر به من گفت: این غیر ممکن است، معمولاً در چنین شرایطی بیمار یکی دو ساعت بیشتر دوام نمی‌آورد بعد گفت: من کار خودم را انجام می‌دهم. اما هیچ امیدی ندارم، مراقبتهای بعد از عمل بسیار مهم است. مراقب این دوستت باش. عمل تمام شد یادم هست حدود ۴۰ عدد گاز استریل را با بتادین آغشته کردند و روی محل زخم گذاشتم و پانسمان کردم. دایره‌ای به قطر حدود ۲۵ سانت، روی کمر او متلاشی بود. روز بعد دوباره به محمدحسن سر زدم حالش کمی بهتر بود، خلاصه روز به روز حالش بهتر شد. یادمه روز آخر اسفند حسابی براش وقت گذاشتم، گفتم فردا روز اول عید است مردم و بستگان شما به بیمارستان و ملاقات مجروحین می‌آیند. بگذار حسابی تر و تمیز بشیم همینطور که مشغول بودم و او هم روی شکم خوابیده بود به من گفت می‌خواهم به خاطر تشکر از زحماتی که برای من کشیدی یک ماجرای عجیب رو برات تعریف کنم. گفتم بگو میشنوم، فکر کردم می‌خواهد از حال و هوای رزمندگان و جبهه تعریف کنه. ماجرای را برایم گفت که بعد از سالها هنوز هم وقتی به آن فکر می‌کنم حال و هوایم عوض می‌شه.

... ادامه ماجرا

محمد حسن بی مقدمه گفت: اثر انفجار را روی کمر من دیدی؟ من با این انفجار شهید شدم، روح به طور کامل از بدنم خارج شد و من بیرون از بدنم ایستادم و به خودم نگاه می کردم یک دفعه دیدم که دو ملک در کنار من ایستادند. به من گفتند: از هیچ چیزی نگران و ناراحت نباش تو در راه خداوند شهید شده و اکنون راهی بهشت الهی خواهی شد. همراه با آن دو ملک به سمت آسمان ها پرواز کردیم در حالی که بدن من همینطور پشت خاکریز افتاده بود. در راه همین طور به من امید می دادند و می گفتند نگران هیچ چیزی نباش خداوند مقام بسیار والایی را در بهشت برزخی برای شما و بقیه شهدا آماده کرده.

در راه برخی رفقایم را که شهید شده بودند می دیدم آنها هم به آسمان می رفتند کمی بعد به جایی رسیدیم که دو ملک دیگر منتظر من بودند دو ملک قبلی گفتند اینجا آسمان اول تمام می شود شما با این ملائک راهی آسمان دوم میشوید از احترامی که به ملائک آسمان دوم گذاشته شد فهمیدم، ملائک آسمان دوم از لحاظ رتبه و مقام از ملائکه آسمان اول برترند. آن دو ملک هم حسابی مرا تحویل گرفتند و به من امید دادند که لحظاتی دیگر وارد بهشت برزخی خواهی شد و هر زمان که بخواهی می توانی به دیدار اهل بیت علیه السلام بروی. بعد من را تحویل ملائکه آسمان سوم دادند همین طور ادامه داشت تا این که مرا تحویل ملائک آسمان هفتم دادند، کاملاً مشخص بود که ملائکه آسمان هفتم از ملائک آسمان ششم برترند. بلافاصله نگاهم به بهشت افتاد نمی دانید چقدر زیبا بود از هر نعمتی بهترین هایش در آنجا بود. یکباره دیدم که هر دو برادرم در بهشت منتظر من هستند فهمیدم که هر دوی آنها شهید شده اند. چون قبلاً به ما گفته بودند که آنها اسیر هستند. خواستم وارد بهشت بشوم که ملائک آسمان هفتم با کمی ناراحتی گفتند: این شهید را برگردانید، پدرش

راضی به شهادت او نیست و در مقام بهشتی او تاثیر دارد او را برگردانید تا با رضایت پدرش برگردد.
تا این حرف را زدند، ملائک آسمان ششم گفتند چشم...

یکباره روح به جسم من برگشت تمام بدنم درد میکرد. من را در میان شهدا قرار داده بودند. اما یک نفر متوجه زنده بودن من شد و مرا به بیمارستان منتقل کردند و از آنجا راهی اصفهان شدیم. حالا هم فقط یک کار دارم، من بهشت و جایگاه بهشتی خودم را دیدم. حتی یک لحظه هم نمی توانم دنیا را تحمل کنم فقط آمده ام رضایت پدرم را جلب کنم و برگردم. او میگفت و من مات و متحیر گوش میکردم.

روز بعد پدرش حاج عبدالخالق به ملاقات او آمد، پیرمردی بسیار نورانی و معنوی، میخواستم ببینم ماجرا چه می شود وقتی پدر و پسر خلوت کردند، شنیدم که محمدحسن گفت: پدر شما راضی به شهادت من نیستی؟ پدر خیلی قاطع گفت: خیر.

محمد حسن گفت: مگه من چه فرقی با برادرهایم دارم آنها الان در بهشت هستند و من اینجا

پدر گفت: اون ها شاید اسیر باشند و برگردند اما مهم این است که آنها مجرد بودند و تو زن و بچه داری من در این سن نمی توانم فرزندان کوچک تو را سرپرستی کنم. از اینجا به بعد رو متوجه نشدم که محمدحسن برای پدرش چه گفت، اما ساعتی بعد وقتی پدرش بیرون رفت و من وارد اتاق شدم محمد حسن خیلی خوشحال بود گفتم چه شده گفت: پدرم راضی شد انشاالله می روم آنجایی که باید بروم. من برخی شب ها توی بیمارستان کنارش می نشستم برای من از بهشت می گفت، از همان جایی که برای چند لحظه مشاهده کرده بود، می گفت: با هیچ چیزی در این دنیا نمی توانم آنجا را مقایسه کنم. زخمهایش روز به روز بهتر می شد، دو سه ماه بعد، از بیمارستان مرخص شد شنیدم بلافاصله راهی جبهه شده.

چند روزی از اعزام نگذشته بود که برای سر زدن به خانواده راهی شهرضا شدم، رفقایم گفتن امروز مراسم تشییع شهید داریم. پرسیدم کی شهید شده؟

گفتند: محمد حسن کاظمینی. جا خوردم و گفتم این که یک هفته نیست راهی جبهه شده! به محل تشییع شهدا رفتم درب تابوت را باز کردم محمد حسن، نورانی تر از همیشه گویی آرام خوابیده بود. یکی از رفقا به من گفت: بلند شو که پدرش داره میاد. دوست من گفت: خدا به داد ما برسه ممکنه حاجی سر همه ما داد بزنه دو تا پسرش مفقود شده و سومی هم شهید شد. من گوشه ای ایستادم. پدر بالای سر تابوت پسر آمد و با پسرش کمی صحبت کرد، بعد گفت: پسرم بهشت گوارای وجودت دو سال بعد جنگ تمام شد و اُسرای ایرانی آمدند اما اثری از برادران محمد حسن نبود. با شروع تفحص پیکر دو برادر محمد حسن هم پیدا شد و برگشت، و در کنار برادرشان و در جوار مزار حاج ابراهیم همت در گلزار شهدای شهرضا آرام گرفتند

ماجرای تکان دهنده از شهیدی که تک فرزندی خانواده بود و زنده زنده سرش رو بریدند ولی زبونش رو باز نکرد تا عملیات لو بره

عباسعلی فتاحی بچه دولت آباد اصفهان بود حدود ۱۷ سال سن داشت. سال شصت به شش زبان زنده‌ی دنیا تسلط داشت 😊 تک فرزندی خانواده هم بود 😊 زمان جنگ او مد و گفت: مامان میخوام برم جبهه 😊 مادر گفت: عباسم! تو عصای دستمی، کجا میخوای بری؟ عباسعلی گفت: امام گفته. 😊... مادرش گفت: اگه امام گفته برو عزیزم

عباس اومد جبهه. خیلی ها می شناختنش. گفتند بذاریدش پرسنلی یا جای بی خطر تا اتفاقی براش نیفته ☺ □ اما خودش گفت: اسم منو بنویس میخوام برم گردان تخریب ☺ فکر کردند نمی دونه تخریب کجاست. گفتند: آقای عباسعلی فتاحی! تخریب حساس ترین جای جبهه است و کوچکترین اشتباه، بزرگترین اشتباهه... ☹️ بالاخره عباسعلی با اصرار رفت تخریب و مدتها توی اونجا موند

یه روز شهید خرازی گفت: چند نفر میخوام که برن پل چهل دهنه روی رودخونه دوویرج رو منفجر کنن ☹️ پل کیلومترها پشت سر عراقیها بود... پنج نفر داوطلب شدند که اولینشون عباسعلی بود ☺ قبل از رفتن حاج حسین خرازی خواستشون و گفت: " به هیچوجه با عراقیها درگیر نمیشید. فقط پل رو منفجر کنید و برگردید. اگر هم عراقیها فهمیدند و درگیر شدید حق اسیر شدن ندارین که عملیات لو ☹️... بره

تخریبچی ها رفتند... یه مدت بعد خبر رسید تخریبچی ها برگشتند و پل هم منفجر نشده، یکی شونم برنگشته... ☹️ اونایی که برگشته بودند گفتند: نزدیک پل بودیم که عراقیها فهمیدن و درگیر شدیم. تیر خورد به پای عباسعلی و اسیر شد... ☹️ زمزمه لغو عملیات مطرح شد. ☹️ گفتند ممکنه عباسعلی [?]توی شکنجه ها لو بده

پسر عموی عباسعلی اومد و گفت: حسین! عباسعلی سنش کمه اما خیلی مرده، سرش بره زبونش باز همیشه برید عملیات کنید... ☺ عملیات فتح المبین انجام شد و پیروز شدیم. رسیدیم رودخانه دوویرج و زیر پل یه جنازه دیدیم که نه پلاک داشت و نه کارت شناسایی. سر هم نداشت ☹️ پسر عموی ☹️... عباسعلی اومد و گفت: این عباسعلیه! گفتم سرش بره زبونش باز همیشه

اسرای عراقی میگفتند: روی پل هر چه عباسعلی رو شکنجه کردند چیزی نگفته... اونا هم زنده زنده سرش رو بردند... 😞 جنازه اش رو آوردند اصفهان تحویل مادرش بدهند. گفتند به مادرش نگید سر نداره 😞 وقت تشییع مادر گفت: صبر کنین این بچه یکی یه دونه من بوده، تا نبینمش نمیدارم دفنش کنین! گفتن مادر بیخیال. همیشه... مادر گفت: بخدا قسم نمیدارم. گفتند: باشه! ولی فقط تا سینه اش رو می تونین ببینین 😞

یهو مادر گفت: نکنه میخواین بگین عباسم سر نداره؟ 😞 گفتند: مادر! عراقی ها سر عباس رو بردند. مادر گفت: پس میخوام عباسمو ببینم... 😞 مادر اومد و کفن رو باز کرد. شروع کرد جای جای بدن عباس رو بوسیدن تا رسید به گردن. پنبه هایی که گذاشته بودن روی گلو رو کنار زد و خم شد 😞... رگهای عباس رو بوسید. و مادر شهید عباسعلی فتاحی بعد از اون بوسه دیگه حرف نزد^۹

♥ شادی روح شهدا صلوات ♥

□ ۱۷

*مکاشفه شهید عبدالحسین برونسی با حضرت زهرا (س) *

موضوع: شهادتی

راوی: محمد احمدیان از بچه های تفحص^۹

شهید برونسی فرمانده است توی عملیات رمضان، تیربار دشمن می گیره تو گردان عده ای شهید 

😞. میشن گردان زمین گیر میشه

: سید کاظم حسینی میگه

من معاون شهید برونسی بودم،

اصلا بچه ها نمی تونستن سرشونو بلند کنن،

یه دفه دیدم شهید برونسی بیسیم چی و پیک و

همه رو ول کرد و رفت یه جا افتاد به سجده

رفتم دیدم آروم آروم داره گریه می کنه،

😞...میگه یا زهرا مدد، مادر جان مدد

بهش گفتم: حالا وقت این حرفا نیس ،

پاشو فرماندهی کن !بچه های مردم دارن شهید میشن،

.ولی شهید برونسی انگار مرده بود و اصلا توجهی به این خمپاره ها و حرفهای من نداشت

:گفت : بعد از لحظاتی بلند شد و گفت

سید کاظم ؟ گفتم: بله ؟

گفت: سید کاظم اینجا که من ایستادم قدم کن،

قدم بشمار بچه های گردان رو ببر سمت چپ، 25

بعد 40 قدم ببر جلو

گفتم : بچه ها میتونن سرشونو بلند کنن

عراقی ها تیربارو گرفتن تو بچه ها. چی میگی؟

گفت : خون همه بچه ها گردن من، من میگم همین

گفت : وقتی این دستور داد آتیش دشمنم خاموش شد، 25 قدم رفتم به چپ، 40 قدم رفتم جلو،

بعد یه پیرمردی بود توی گردان ما خوب آریچی می زد دفه شهید برونسی گفت فلانی آریچی بزن،

گفت : آقای برونسی من که تو این تاریکی چیزی

🙄 نمی بینم

گفت : بگو یا زهرا و شلیک کن

می گفت : یا زهرا گفت و شلیک کرد و خورد به یه تانک و منفجر شد

تمام فضا آتیش گرفت و روشن شد فضا،

👊 گفت اون شب 80 تانک دشمن رو زدیم و بعد عقب نشینی کردیم

چند روز بعد که پیش روی شد و رفتیم شهدا رو بیاریم، رفتم اونجا که شهید برونسی به سجده افتاده

بود

🙄 و می گفت یا زهرا مدد

🙄.نگا کردم دیدم جلومون میدون مین هست

قدم شماری کردم 25 قدم به چپ دیدم معبریه که دشمن توش تردد می کرده

اگر من 30 قدم می رفتم اونورتر توی مین ها بودم

قدم رفتم جلو دیدم میدان مین دشمن تموم میشه رفتم دیدم اولین تانک دشمن رو که زدن 40
فرمانده های دشمن با درجه های بالا افتادن بیرون و کشته شدن

شهدا رو که جمع کردیم برگشتیم تو سنگر نشستیم، گفتم آقای برونسی من بچه ی فاطمه ام ، من
سیدم،

به جده ام قسم از پیشت تکنون نمی خورم تا سیر اون شب رو بهم بگی،

تو اون شب تو سجده افتادی فقط گفتم یا زهرا مدد، چی شد یه دفعه بلند شدی گفتم 25 قدم به
چپ؟

قدم جلو، بعد به آریچی زن گفتم شلیک کن؟ شلیک کرد به یه تانک خورد که فرماندهان 40
دشمن تو اون تانک بودن ؟ قصه چیه؟

!گفت سید کاظم دست از سرم بردار

گفتم نه تا این سیر رو نگی رهات نمیکنم،

☐ گفت میگم ولی قول بده تا زنده ام به کسی نگی

!گفتم باشه

گفت: تو سجده بودم همینطور که گفتم یا زهرا مدد، (تو عالم مکاشفه) یه خانومی رو دیدم

به من گفت چی شده؟

🙄 گفتم بی بی جان موندم؛ ☹️ اینا زائرین کربلای حسین تو هستند، اینجا موندن چه کنم؟

گفت: آقای برونسی جلوت میدون مینه، حرکت نکن، 25 قدم برو به سمت چپ، اونجا معبر دشمنه، از اونجا بچه ها رو 40 قدم ببر جلو میدون مین تموم میشه فرمانده های دشمن یه جا جمع شدن تو تانک جلسه دارن آرپیچی رو شلیک کن ایشالا تانک منفجر میشه و

😊 شما ان شاء ... پیروز میشی

شهید_عبدالله_برونسی #

وصیت نامه عجیب این شهید

بعد از جنگ در حال تفحص در منطقه کردستان عراق بودیم، که به طرز غیر عادی جنازه شهیدی را پیدا کردیم، از جیب شهید یک کیف پلاستیکی در آوردم داخل کیف وصیت نامه قرار داشت که کاملاً سالم و این چیز عجیبی بود

:در وصیت نامه نوشته بود

..من سید حسن بچه تهران و از لشکر حضرت رسول (ص) هستم

پدر و مادر عزیزم، شهدا با اهل بیت ارتباط دارند

..اهل بیت شهدا را دعوت می کنند

پدر و مادر عزیزم من در شب حمله یعنی فردا شب به شهادت می رسم

جنازه م ۸ سال و ۵ ماه و ۲۵ روز در منطقه می ماند

بعد از این مدت جنازه من پیدا می شود. و زمانی که جنازه من پیدا می شود امام خمینی در بین شما نیست.

این اسراری است که ائمه به من گفتند و من به شما می گویم

..به مردم دلداری بدهید

به آنها روحیه بدهید و بگویید که امام زمان (عج) پشتوانه این انقلاب است

بگویید که ما فردا شما را شفاعت می کنیم

بگویید که ما را فراموش نکنند

بعد از خواندن وصیت نامه درباره عملیاتی که لشکر حضرت رسول (ص) آن شب انجام داده بود تحقیق کردیم

دیدیم درست در همان تاریخ بوده و ۸ سال و ۵ ماه و ۲۵ روز از آن گذشته است^{۱۰}



مادر شهید مدافع حرم علی جمشیدی

یک شب قبل از خبر رسیدن پیکر علی، من او را در لباس طلبگی در حالی که اذان می گفت و برای
✿ همه دعا می کرد در خواب دیدم

دستور عجیب سرتیپ عراقی برای یک شهید

راوی: حسن یوسفی

یک بار یکی از بچه ها آمد و به ما گفت که ان شاءالله ما تا ۴۵ روز دیگر می رویم ایران. در «
حالیکه آن موقع هنوز هیچ خبری از اعلام آزادی اسرای ایرانی نشده بود. بچه ها سر به سرش گذاشتند
و شوخی کردند. این برادر رزمنده یک آدم مؤمنی بود که ما قبولش داشتیم

به او گفتیم حالا گیریم آزاد هم شدیم. اگر برویم ایران، تو می خواهی رسیدی خانه ات، چه کار
بکنی؟ گفت: «من با شما نمی آیم. چون قبل از آزادی می میرم. شما در این اردوگاه برای من چهل روز
عزاداری می کنید. جنازه ام را دور اردوگاه تشییع می کنید.» بچه ها در جوابش گفتند: «همه حرف های

را که باور کنیم، این یکی را که چهل روز برای عزاداری برپا باشد را باور نمی‌کنیم. تشییع جنازه را که نمی‌گذارند انجام دهیم. ضمناً این بعثی‌ها برای آقا امام حسین (ع) که در کشور خودشان دفن است «نمی‌گذارند عزاداری کنیم، چطور می‌خواهند بگذارند برای تو عزاداری کنیم؟»

سه چهار روز بعد ایشان از دنیا رفت... در همان روزی که دوستان از دنیا رفت، یک سرتیپ  عراقی مسئول کل اردوگاه‌ها که معمولاً ۶ ماه یکبار توی اردوگاه‌ها سرکشی می‌کرد و بسیار هم مغرور بود، آمد. یک سربازی به او گزارش کرد که امروز یک نفر مرده. نمی‌دانم چطور شد که آن ژنرال عراقی گفت: برویم بینیمش. همه تعجب کردند چون چنین مقامی هیچ وقت برای دیدن جنازه‌ی اسیر اقدام نمی‌کرد. ملحفه را خودش از روی پیکر شهید کنار زد. ما خودمان هم منظره‌ای که دیدیم را باور نکردیم. چهره شهید خیلی حالت عجیبی پیدا کرده بود. انگار آنجا را با چیزی روشن کرده بودند. چهره سفید و نورانی و براق. هر کسی که آنجا چهره شهید را دید اصلاً انگار از این رو به آن رو شد. تا مدتی حالت چهره‌اش را فراموش نمی‌کردیم

همان موقع که همگی چهره دوست شهیدمان را دیدیم، آن سرتیپ عراقی یک سیلی محکم زد  توی گوش سربازش که کنار ایستاده بود و گفت: «لا بالموت... هذا شهید... والله الاعظم هذا شهید...»
دیگر باورش شده بود که این شهید است و از آنجا آن بعثی هم زیر و رو شده بود. گفت

برای این شهید باید چهل و پنج روز عزاداری کنید و دستور می‌دهم بدنش را دور تا دور اردوگاه «سه بار تشییع کنید.» او که این‌ها را می‌گفت بچه‌ها گریه می‌کردند. اتفاق عجیبی بود. بعد یکی از ایرانی‌ها رفت و گفت ما چهل و پنج روز نمی‌توانیم عزاداری کنیم. افسر بعثی گفت: چرا؟ جواب دادند: چون ما چهل روز دیگر می‌رویم. گفت: شما از کجا این حرف را می‌زنید؟ جواب داد: خود این شهید قبل از شهادتش گفته. افسر بعثی گفت

«اگر او گفته پس درست است»

سر چهل روز دیدیم درها باز شد و صلیب سرخی ها آمدند داخل و گفتند که دیگر باید به     .ایران باز گردید^{۱۱}



[?]خاطرات_شهید

[?]پسرم از روی پله ها افتاد، دستش شکست ●

[?]بیشتر از من عبدالحسین هول کرد. بچه را که داشت به شدت گریه میکرد بغل گرفت

از خانه دوید بیرون. چادر سرم کردم و دنبالش رفتم. ماتم برد وقتی دیدم دارد می رود طرف خیابان. تا من
[?]رسیدم به او، یک تاکسی گرفت

[?]دران لحظه ها، ماشین سپاه جلوی خانه پارک بود

خانه ما آفتاب گیر بود. از اواسط بهار تا اوایل پاییز من و چند بچه قدونیم قد، دایم با گرما دست و پنجه ●
[?]نرم می کردیم

کتاب سیری در زمان - جلد سوم - صفحه ۵۴۵ الی ۵۴۶^{۱۱}

تحقیق و پژوهش: استاد مهدی امینی 

فقط یک پنکه درب و داغان داشتیم. من نمی دانستم عبدالحسین فرمانده گردان است ولی می دانستم
[?]حقوق او کفاف خریدن یک کولر را نمی دهد

یک رو اتفاقی فهمیدم از طرف سپاه تعدادی کولر به او داده اند تا به هر کس خودش صلاح
[?]میدانددهد

بعضی از دوستانش واسطه شده بودند تایکی از آنها را ببر دخانه خودش ،قبول نکرده بود. بهش
[?]اصرار کرده بودند

گفته بود:این کولر ها مال آن خانواده هاییه که جگرشون داغ شهید داره ،تا وقتی اوناباشن نوبت به
[?]خانواده من نمی رسه

شهید عبدالحسین برونسی [?]

خاطره: با اینکه کوچه ای که #شهیدسیاهکالی در آن

[?]سکونت داشتند کوچه ای طولانی بوده است

[?]ولی ایشان هیچ وقت موقع رفتن

[?]به محل کارشان در اول صبح

[?]موتور را درب منزل روشن نمی کردند

[?]برای اینکه صدای .موتور همسایه ها را

[?]اذیت نکند موتور را دست گرفته

او تا سر خیابان می بردند و بعد

آن را روشن کرده و سوار می شدند

شهید حمید سیاهکالی_ مرادی

شهیدی که بخاطر فقر مردم سوریه روزه میگرفت

همسر شهید مدافع حرم موسی رجبی می گوید در سوریه که بود بیشتر روزها روزه می گرفت، می گفت این مردم غذا و امکانات ندارند، شرم می کنم در کشورشان باشم و غذای بیش از حد بخورم

شب عاشورا گویا خوابی می بینم که صبح برای دوستاش تعریف میکنم

میگه شب خواب یه باغ زیبا و سرسبز رو دیدم و به شماها گفتم که بیاین از این طرف بریم که شما نیومدید و من خودم رفتم سمت اون باغه که دوستاش بهش میگن تو احتمالا شهید میشی که روز چهاردهم محرم هم شهید می شه

وقتی خبر شهادتش رو به خواهرم دادن تا صبح صبر کرده بود و بعدا به ما خبر داد وقتی فهمیدم یه حالت بهت زده بهم دست داد و گفتم تا نینمش باور نمی کنم وقتی رفتیم معراج شهدا چون یک سمت صورتش سوخته بود و من قسمت سالمش رو ندیدم و قسمت مجروحش رو دیدم شناختمش گفتم این رسول نیست چرا اینجوریه بعدا از عکسهایی که نشون دادن شناختمش همون موقع صورتش رو آروم بوسیدم و سعی کردم زیاد بیتابی نکنم

وقتی خدا میخواد شهادت رو قسمت کسی بکنه میگن حضرت زهرا سلام الله عليها خودش دست 
به سینه مادر شهید می کشه و صبر بهش می ده و من فکر می کنم که خدا این صبر رو بهم
❖...داده^{۱۲}



دفترچه گناهان یک شهید ۱۶ ساله

در تفحص شهدا، □ 

دفترچه یک شهید 16 ساله که گناهان هر روزش را می نوشت پیدا شد

گناهان یک هفته او اینها بود؛ ✕

.شنبه: بدون وضو خوابیدم

یکشنبه: خنده بلند در جمع

.دوشنبه: وقتی در بازی گل زدم احساس غرور کردم

.سه شنبه: نماز شب را سریع خواندم

.چهارشنبه: فرمانده در سلام کردن از من پیشی گرفت

پنجشنبه: ذکر روز را فراموش کردم

جمعه: تکمیل نکردن ۱۰۰۰ صلوات و بسنده به ۷۰۰ صلوات

راوی که یکی از بچه‌های تفحص شهدا بوده می‌نویسد 🕌

...دارم فکر می‌کنم چقدر از یک پسر شانزده ساله کوچکترم ❑!؟

❑!؟! ما چی ❑!؟!

کجای کاریم ؟

❑!! حرفامون شده رساله توجیه المسائل

...غیب ❑1

🕯️ تو روشم می‌گم

...تهمت ❑2

🔔 همه می‌گن

...دروغ ❑3

👛 مصلحتی

...ر شوه 📺 4

🎯 شیرینی

...ما هوا 📺 5

🌐 شبکه های علمی

... مال حرم 📺 6

💰 پیش سه هزار میلیارد هیچه

...ر یا 📺 7

🚫 همه میخورن دیگه

...نگاه به نامحرم 📺 8

👁️ به نظر حلاله

...موسیقی حرم 📺 9

🔊 آرامش بخش

🕋...مجلس حرام¹⁰

✕ یه شب که هزار شب نمیشه

...بخل¹¹

💰 اگه خدا میخواست بهش میداد

شهدا واقعا شرمنده ایم که بجای #باتقوا بودن فقط شرمنده ایم 🌻

📖 خاطرات_شهدا#

هیچ خانم نامحرمی را نگاه نمی کرد

همیشه می گفت : اگر قرار است چشمی به آقا امام زمان (عج) بیفتد ؛ نباید با نگاه به نامحرم آلوده شود

.

در خیابان هم که بودیم همیشه ملاحظه می کرد که نگاهش به نامحرم نیفتد و مراعات

می کرد .

...شهید مدافع حرم آل الله

شهید_مسلم_خیزاب #

🌹 سالروز_شهادتشان #

شهید_مصطفی_نبی_لو

سخن شهید به همسر گرامیشان

به ما نگوید مدافعان حرم. چون جنگ سوریه و عراق که تمام شود به ما می گویند حالا که حرمی «
در خطر نیست. حالا این ها چه کار می کنند؟ ما مدافعان حرم نیستیم. ما زمینه ساز ظهور هستیم. ما تا
ظهور آقا امام زمان (عج) به مبارزه ادامه می دهیم. حالا می خواهد سوریه و عراق باشد و یا جنگ با
خود اسرائیل در فلسطین اشغالی باشد. هر جا ندای مظلومی بلند شود ما آنجاییم. هر جا که برای
زمینه سازی ظهور آقا احتیاجی به ما باشد ما آنجاییم. پس از همین حالا یاد بگیرید فقط نگوید
مدافعان حرم. چون شکر خدا امروز حرم ها در امنیت است. ما زمینه ساز ظهوریم. این را به همه
بگوید.

ماجرای نبش قبر شهید بهنام محمدی / جسدی که بعد از ۳۱ سال سالم بود

مادر شهید محمدی می گفت که بهنام هر شب به خوابش می آید و می گوید «من از دوستانم جا ماندم، مرا به مسجد سلیمان ببرید»؛ به اصرار مادر شهید، ایشان را سال ۹۰ نبش قبر کردند. با اجازه علما قرار بر این شد که پیکر ایشان از محل دفن به مسجد سلیمان انتقال پیدا کند

آیت الله جمی امام جمعه و جناب سروان دهقان با من تماس گرفتند و گفتند شما هم برای مراسم بیایید. بلیط هواپیما گرفتم و برای نبش قبرش رفتیم، من و حاج آقا کعبی جلو رفتیم مادرش سمت راست من و پدرش روبروی من قرار داشتند خاک را برداشتند و رسیدند به نزدیکی سنگی که روی جنازه ایشان بود؛ من رفتم جلو و گفتم «بیل را کنار بگذارید، چون استخوان های این بچه قطعا در این مدت پوسیده، و اگر تکه ای از این سنگ روی آن ها بیافتد استخوان ها از بین می رود. بگذارید من با «دست خاک را کنار بزنم و استخوان هایش را سالم برداریم

آرام آرام با دستانمان خاک را کنار زدیم و به سنگ رسیدیم، وقتی که سنگ اول را برداشتیم، با پیکر سالم شهید مواجه شدیم، من که در همان لحظه از حال رفتم، مادرش هم غش کرد؛ باور کردنی نبود، انگار که این بچه یک دقیقه پیش خوابیده است؛ بعد از ۳۱ سال هنوز زانویش خون می چکید

مادر شهید محمدی، پیکر نوجوان شهیدش را ساعات زیادی در آغوش خود گرفته بود، و حاضر نبود او را از خود جدا کند؛ او می گفت «مردم! این بچه بوی گلاب می دهد؛ چرا می خواهید از من جدایش کنید؟ مگر نمی بینید که تمامی اعضایش سالم است؟ پس چرا می خواهید او را دفن کنید؟ مگر شما از دست بچه من سیر شده اید»؛ واقعا صحنه ی عجیبی بود

من سال گذشته مادر بهنام را دیدم؛ به من گفت «جناب سرهنگ! عجب اشتباهی کردم؛ این بچه قبل از اینکه جایش را عوض کنیم هر شب به خوابم می آمد و با من حرف می زد، و می گفت “جایم را عوض کنید، من از دوستانم دور افتادم”، اما از وقتی که جایش را تغییر دادیم، دیگر مثل قبل به خوابم نمی آید»؛ من به ایشان گفتم «آیا شما ناراحتی که او خوشحال است»؛ گفت «خوشحالم از اینکه که او خوشحال است، اما ناراحتم که چرا هر شب نمی بینمش». ما چنین عزیزانی را داشتیم، که همه باید قدر این افراد را بدانیم.

یاد شهید بابایی بخیر که طلاهای همسرش را فروخت و به افسران و سربازان متاهل داد و گفت:
مایحتاج عمومی گران شده و حقوق شما کفاف خرج زندگی رو نمیده

یاد شهید رجبی بخیر که پول قرض الحسنه به دیگر نیروها میداد و میگفت وام است و وقتی □ *
* میگفتند دفترچه قسطش را بده میگفت کسی دیگر پرداخت میکند

یاد شهید بابایی بخیر که یکی از دوستانش تعریف میکرد که: دیدم صورتشو پوشونده و □ *
پیرمردی رو به دوش کشیده که معلوله ... شناختمش و رفتم جلو که ببینم چه خبره که فهمیدم پیرمرد
رو برا استحمام میبره

یاد شهید حسین خرازی بخیر که قمقمه آبش را در حالی که خودش تشنه بود به هم‌زمانش □ ﴿﴾ *

میداد و خودش ریگ توی دهانش گذاشت که کامش از تشنگی به هم نچسبه

یاد شهید مهدی باکری بخیر که انبار دار به مسئولش گفت: میشه این رزمنده رو به من تحویل □ ﴿﴾ *

بدهید، چون مثل سه تا کارگر کار میکنه طرف می‌گه رفتم جلو دیدم فرمانده لشکر مهدی باکری هست که صورتشو پوشونده کسی او را شناسد و گفت چیزی به انباردار نگه

آره یاد خیلی شهدا به خیر که خیلی چیزها به ما یاد دادند که بدون چشم داشت و تلافی کمک ﴿﴾ *

کنیم و بفهمیم دیگران رو اگر کاری میکنیم فقط واسه رضای خدا باشه و هر چیزی رو به دید خودمون تفسیر نکنیم

برای رد شدن از سیم خاردار باید یه نفر روی سیم خاردار میخوابید تا بقیه از روش رد بشن (!!)*

*.داوطلب زیاد بود

قرعه انداختند، افتاد بنام یک جوان زیبا رو!! همه اعتراض کردند الا یک پیرمرد که گفت: چکار *

*...دارید بنامش افتاده دیگه

همه تو دلشون گفتند: عجب پیرمرد سنگدلی!! دوباره قرعه انداختند، باز هم افتاد بنام همون *

*...جوون

جوان بدون درنگ خودش رو انداخت روی سیم خاردار

!!...تو دل همه غوغائی شد

بچه ها گریان و با اکراه شروع کردند به رد شدن از روی بدن جوان... همه رفتند الا همون پیرمرد... *

*گفتند چرا نمیای؟؟

گفت: نه شما بروید من باید *بدن پسر رو ببرم برای مادرش *

!!آخه مادرش منتظره... درود بر شهامت و غیرت آنان *

🌸 معجزه شهید محمد ابراهیم همت

....از شهداء بخواهیم# ➡

□ □ یه شب خواب بودم که تو خواب دیدم؛ دارن در می زنند. در رو که باز کردم؛ دیدم شهید همت □
با یه موتور تریل جلو در خونه واساده و می گه: سوار شو بریم. ازش پرسیدم: کجا؟! گفت: یه نفر به کمک ما احتیاج داره. سوار شدم و رفتیم. سرعتش زیاد نبود طوری که بتونم آدرس خیابون ها رو خوب ببینم. وقتی رسیدیم از خواب پریدم

□ □ از چند نفر پرسیدم که تعبیر این خواب چیه؟ گفتن: خوب معلومه باید بری به اون آدرس ببینی □
کی به کمک احتیاج داره! هر جوری بود خودمو به اون آدرس رسوندم. در زدم؛ در رو که باز کردن دیدم یه پسر جوون اومد جلوی در

□ □ نه من اونو می شناختم؛ نه اون منو. گفت: بفرماید چیکار دارید؟ ازش پرسیدم که: با شهید □
همت کاری داشته؟ یهو زد زیر گریه! گفت: چند وقته می خوام خودکشی کنم. دیروز داشتم توخیابون راه می رفتم و به این فکر می کردم که چه جوری خودم رو خلاص کنم که یه دفعه

که یه دفعه چشمم افتاد به یه تابلو که روش نوشته شده بود اتوبان شهید همت. گفتم: می‌کن؛ □ □
شماها زنده‌اید اگه درسته یه نفر رو بفرستید سراغم که من از خودکشی منصرف بشم و الان شما
...اومدید اینجا و می‌گید که از طرف شهید همت اومدید

راوی: استاد دانشگاه □ □

بسیجی ده ساله به بزرگترها مشاوره می‌داد...

حسن 10 سال داشت که بسیجی شد. من از ایشان بزرگ‌تر بودم اما به من مشاوره می‌داد. وقتی ♣
دنبال کار یادواره شهدا و هیئت می‌رفت و از درسش عقب می‌افتاد با خودش برنامه‌ریزی می‌کرد که
آن دو ساعت را با شب بیداری و هر طوری که شده جبران کند. وقتی می‌گفتم خب درست مهم‌تر
است و این فعالیت‌ها را کم کن می‌گفت

ماها باید در صحنه باشیم. ما باید در ادارات و دانشگاه‌ها فعال باشیم که در نبود و فقدان ما بچه‌های ●
□. غیرارزشی روی کار می‌آیند و این خوب نیست

حسن از همان سنین کم عاشق ولایت بود. خوب یاد دارم 12 سال داشت که رهبری به رشت 🚩
آمده بودند. حسن از رودسر تا رشت پیاده رفت. گفتم نمی‌توانی بروی گفت من نمی‌توانم؟! من یکی
😊. دیگر را می‌گذارم روی کولم و می‌برم

آنقدر که عاشق ولایت بود. اطاعت از ولایت فقیه سرلوحه همه کارهایش بود و خیلی وقت‌ها به زبان می‌آورد و می‌گفت اگر می‌خواهید واقعاً کشور ما #زمینه_ساز_ظهور آقا بشود باید اطاعت از ولی . فقیه را سرلوحه کارهایتان قرار دهید

مدافع_حرم #

 شهید_حسن_عشوری #

به روایت خواهر

ناجی_لشکر کرمان #

حاج قاسم سلیمانی:

او ناجی همه ی عملیات ها بود

در صحنه جنگ وقتی عراقی ها

پاتک می کردند و فشار می آمد

همین قدر که در جبهه می پیچید

که "میرحسینی" آمد والله قسم

انگار یک لشکر می آمد. این قدر

... در کلِ جبهه تاثیر داشت

شهید_ حاج_ قاسم_ میرحسینی #

قائم مقام_ لشکر 41 ثارالله #

پیشگویی شهید سید علی اندرزگو

وحید یامین پور در سال 1391 در وبسایت شخصی خود نوشت: در حال ساخت یک سری مستند سیاسی هستیم. تا به حال ۱۶ قسمت تولید شده؛ دیروز رفتیم خانه ی شهید سیدعلی اندرزگو برای مصاحبه با همسرش. اندرزگو از آن شخصیت‌های پیچیده ای بوده که خیلی ها جذبش شده اند. مصاحبه ی عجیبی شد. وسط مصاحبه چند بار گریه کردیم

همسر شهید خودش یک شهید زنده است. فکر کنید که تا چند ماه بعد از شهادت همسرش در ❖ زندان اوین تحت شکنجه ی ساواک بوده، آنهم در ۲۵ سالگی

مصاحبه که تمام شد به تیم تصویربرداری اشاره کردم که دوربین ها را خاموش نکنند، من وارد ▲ گفتگوی غیر رسمی شدم تا نگفته ها را بشنوم و چیزهایی شنیدم که برایم خیلی عجیب بود

یکی از خاطرات همسر شهید که خیلی عجیب بود از این قرار است؛ همسر شهید ❖

چند ماه قبل از شهادتش در خانه نشسته بودیم. سید علی یک ذغال گداخته را از روی قلیان برداشت " و کف دستش گرفت. من شگفت زده پرسیدم سید دستت نمی سوزد؟ سید لبخندی زد و گفت: «این که هیچ، بدن من به آتش جهنم هم حرام است. بعد سید علی گفت بزودی پهلوی می رود و انقلاب پیروز خواهد شد. دو سال بعد از پیروزی شخصی رئیس جمهور خواهد شد که نامش «سید علی» است.» از آنروز به بعد منتظر #ظهور حضرت ولی عصر عج باشید

بعد گفت دینداری در آن دوران مثل نگه داشتن این ذغال گداخته در دست است

همسر شهید گفت من پرسیدم: سید علی! منظورتان این است که خودتان رئیس جمهور می شوید؟
"سید پاسخ داد خیر، من آن روز نیستم

...بعد ذغال را آرام برگرداند و روی قلیان گذاشت ❖

همسر شهید گفت: دست از سید علی نکشید ▲

شهید محمد حسین یوسف الهی

شهید محمد حسین یوسف الهی از مردان خدا بود. سردار شهید سپهد سلیمانی در خاطراتش با این شهید بزرگوار می گوید: یک روز با حسین به سمت آبادان می رفتیم. عملیات بزرگی در پیش داشتیم. چندتا از کارهای قبلی با موفقیت لازم انجام نشده بود و از طرفی آخرین عملیاتمان هم لغو شده بود

من خیلی ناراحت بودم. به حسین گفتم: چندتا عملیات انجام دادیم، اما هیچ کدام آنطور که باید موفقیت آمیز نبود. این یکی هم مثل بقیه نتیجه نمی دهد. گفت: برای چی؟ گفتم:، چون این عملیات خیلی سخته و بعید می دانم موفق بشویم. گفت: اتفاقا ما در این کار موفق و پیروز هستیم. گفتم: حسین دیوانه شده ای. در عملیات هایی که به آن آسانی بود و هیچ مشکلی نداشتیم نتوانستیم کاری از پیش ببریم آنوقت در این یکی که کلا وضع فرق می کنه واز همه سخت تر است. موفق می شویم

حسین خنده ای کرد و با همان تکه کلام همیشگی اش گفت: حسین پسر غلامحسین به تو می گویم که ما در این عملیات پیروزیم

می دانستم که او بی حساب حرفی را نمی زند. حتما از طریقی چیزی که می گوید ایمان و اطمینان دارد

گفتم: یعنی چه از کجا می گویی؟ گفت: بالاخره خبر دارم. گفتم: خب از کجا خبر داری؟ گفت: به ما گفتند که ما پیروزیم. پرسیدم: کی به تو گفت؟ جواب داد: حضرت زینب (س). دوباره سوال کردم در خواب گفت یا در بیداری؟ با خنده جواب داد: تو چه کار داری. فقط بدان بی بی به گفت که شما در این عملیات پیروزخواهید شد و من به همین دلیل می گویم که قطعاً موفق می شویم

هر چه از او خواستم بیشتر توضیح بدهد. چیزی نگفت و به همین چند جمله اکتفا کرد. نیاز هم نبود توضیح بیشتری بدهد. اطمینان او برایم کافی بود

همان طور که گفتم همیشه به حرفی که می‌زد. ایمان داشتم. وقتی که عملیات با موفقیت تمام به انجام رسید. یاد حرف آن روز حسین افتادم و به ایمان و قاطعیتی که در کلامش بود؛ و هرگز از این اطمینان به او پشیمان نشدم.

سرباز حاج قاسم سلیمانی

دو تا از بچه های واحد شناسایی از ما جدا شدند. آنها با لباس غواصی در آب‌ها جلو رفتند. هر چه معطل شدیم باز نگشتند. به ناچار قبل از روشن شدن هوا به مقر برگشتیم. محمد حسین که مسوول اطلاعات لشکر ثارالله بود، موضوع را با برادر حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر در میان گذاشت.

حاج قاسم گفت: باید به قرارگاه خبر بدهم. اگر اسیر شده باشند، حتماً دشمن از عملیات ما با خبر می‌شود. اما حسین گفت: تا فردا صبر کنید. من امشب تکلیف این دو نفر را مشخص می‌کنم.

صبح روز بعد حسین را دیدم. خوشحال بود. گفتم: چه شد؟ به قرارگاه خبر دادید؟

گفت: نه. پرسیدم: چرا؟

مکشی کرد و گفت: دیشب هر دوی آنها را دیدم. هم اکبر موسایی پور هم حسین صادقی را.

با خوش حالی گفتم: الان کجا هستند؟

گفت: در خواب آنها را دیدم. اکبر جلو بود و حسین پشت سرش. چهره اکبر نور بود! خیلی نورانی بود. می دانی چرا؟ اکبر اگر درون آب هم بود، نماز شبش ترک نمی شد. در ثانی اکبر نامزد داشت. او تکلیفش را که نصف دینش بود انجام داده بود، اما صادقی مجرد بود

«اکبر در خواب گفت که ناراحت نباشید؛ عراقی ها ما را نگرفته اند، ما بر می گردیم

پرسیدم: چه طور؟

.گفت: شهید شده اند. جنازه های شان را امشب آب می آورد لب ساحل

من به حرف حسین مطمئن بودم. شب نزدیک ساحل ماندم. آخر شب نگهبان ساحل از کمی جلوتر تماس گرفت و گفت: یک چیزی روی آب پیداست

!وقتی رفتم، دیدم پیکر شهید صادقی به کنار ساحل آمده! بعد هم پیکر اکبر پیدا شد

خبر داشتن از وقایع قبل از رخ دادن

زمستان ۶۴ بود. با بچه های واحد اطلاعات در سنگر بودیم. حسین وارد شد و بعد از کلی خنده و شوخی گفت: در این عملیات یک راکت شیمیایی به سنگر شما اصابت می کند

.بعد با دست اشاره کرد و گفت: شما چند نفر شهید می شوید. من هم شیمیایی می شوم

حسین به همه اشاره کرد به جز من

چند روز بعد تمام شهودهای حسین، در عملیات والفجر ۸ محقق شد

حاج_قاسم_سلیمانی به آیت‌الله بهاء‌الدینی چه جمله‌ای گفت که ایشان ده دقیقه گریستند؟#

سردار سلیمانی می‌گوید #شهید_حسین_عالی یک جوان زابلی بود که در شبهای عملیات وقتی  سیم خاردار آخری را باز می‌کرد روی سیم خاردار می‌خوابید و با گریه التماس فرماندهان و بچه‌ها می‌کرد از رویش رد بشوند. این را برای آیت‌الله بهاء‌الدینی تعریف کردم بیش از ده دقیقه گریست^{۱۳}



☺! طنز جبهه □

خواهرای غواص 

"گردان حضرت "زینب(س) 

وقتی شهید ملکی که یک روحانی بود  خود را برای اعزام به جبهه‌های حق علیه باطل  معرفی کرد، به او گفتند باید به  گردان حضرت زینب (س) بروی. شهید ملکی با این تصور که گردان حضرت زینب (س) متعلق به خواهران است  به شدت با این امر مخالفت کرد  و خواستار اعزام به گردان دیگری شد  اما با اصرار فرمانده ناچار به پذیرش دستور و رفتن به گردان حضرت زینب شد...  هنگامی که می‌خواست به سمت گردان حضرت زینب (س) حرکت کند، فرمانده به او گفت این گردان غواص در حوالی رودخانه دز در دزفول مستقر است. شهید ملکی بعد از شنیدن اسم "غواص" به فرمانده التماس کرد

که به خاطر خدا مرا از اعزام به این محل عفو کنید ، من را به گردان علی اصغر (ع) علی اکبر (ع) گردان امام حسین (ع) بفرستید، این همه گردان، چرا من باید برم گردان حضرت زینب؟  اما دستور فرمانده لازم الاجرا بود. شهید ملکی در طول راه به این می‌اندیشید که "خدایا من چه چیزی را باید به این خواهران  بگویم؟ اصلاً این‌ها چرا غواص شده‌اند؟ یا ابوالفضل (ع) خودت کمک کن."  هوا تاریک بود که به محل استقرار گردان حضرت زینب رسید، شهید ملکی از ماشین پیاده شد چند قدم بیشتر جلو نرفته بود که یکدفعه چشمانش را بست  و شروع به استغفار کرد.  راننده : که از پشت سر شهید ملکی می‌آمد، با تعجب گفت

حاج آقا چرا چشمتونو بستین؟  شهید ملکی با صدایی لرزان گفت: "والله چی بگم، استغفرالله  از دست این "خواهرای  غواص" ... راننده با تعجب زد زیر خنده و گفت: کدوم خواهر حاج آقا؟  اینا برادرای غواصن که تازه از آب بیرون آمدند  و دارند لباساشونو عوض

می کنند. 😊 اینجا بود که شهید ملکی تازه متوجه قضیه شده و فهمید ماجرای گردان حضرت زینب
😊!! چیه^{۱۴}



شهیدی که شاگرد اول دانشگاه تورنتو بود...

!از تحصیل در تورنتو کانادا تا مهندسی پل خیبر

!قابل توجه سمپادی ها ✓

□! قابل توجه تازه به دوران رسیده ها ✕

□! و قابل توجه افراد و مسئولین تنبل ، راحت طلب ، کم کار و از خود متشکر ✕✕

نابغه جوان ، مهندس شهیدی که از دنیای پرزرق و برق دست کشید و با تمام وجود به آن پشت پا زد!
!و با بی اعتنایی ، دنیای فریبنده را به سخره گرفت

شهیدی که با وجود امکانات و موقعیت‌هایی که در خارج از کشور برایش فراهم بود اما برای دفاع از خاک کشورش و ارزش‌های دینش از همه آنها دست کشید و به کشور بازگشت و عازم جبهه شد و ۶ سال در عملیات‌های متعددی حضور داشت و اقدامات موثری را در جنگ تحمیلی انجام داد

شهید حسن آقاسی زاده؛ فروردین ۱۳۳۸ در مشهد به دنیا آمد. در سال ۴۴ در دبستانی واقع در کوچه خواجه ربیع مشهد ادامه تحصیل داد. دوران دبستان را با معدل ۲۰ به اتمام رساند. در سال ۵۰ وارد دبیرستان فردوسی شد و در رشته ریاضی ثبت‌نام کرد

دانشجوی عالی دانشگاه تورنتو

در کنار تحصیل، فعالیت‌های انقلابی‌اش را پیگیر بود به طوری که حتی گاهی اعلامیه پخش می‌کرد و نسبت به فرایض دینی‌اش بسیار حساس بود. به اصرار پدر و مادر سال ۵۶ عازم کانادا شد و در رشته راه و ساختمان مشغول تحصیل شد اما آنجا نیز دست از فعالیت برنداشت و شروع به جذب دانشجویان پیروی خط امام در تورنتو کرد و به عنوان سرپرست دانشجویان پیروی خط امام انتخاب شد.

سال ۶۰ با وجود اینکه دانشجوی عالی دانشگاه تورنتو با مدرک کارشناسی ارشد رشته راه و ساختمان...بود به کشور برگشت

باید به ایران برگردم

کارشناسی خود را در رشته مهندسی سازه‌ها و سپس کارشناسی ارشد را در رشته پل سازی در دانشگاه تورنتوی کانادا با معدل بالایی گذراند و رتبه اول دانشگاه را کسب کرد. وقتی روزنامه گاردین از کسب رتبه اول دانشگاه تورنتوی کانادا با معدل بالایی، از سوی یک ایرانی با خبر می شود از او درخواست مصاحبه می کند. می خواستند او را همان جا نگه دارند

:وقتی با پیشنهاد حقوق بالا از حسن آقا تقاضای اقامت در کانادا می شود، می گوید

«باید به ایران برگردم و به ملت خدمت کنم، مدیون آنها هستم»

.مشروح مصاحبه با عکسش را در روزنامه گاردین چاپ کردند

و وارد جهاد سازندگی و سپس به خدمت سپاه خاتم الانبیاء درآمد و سال ۶۱ عازم جبهه شد و در عملیات‌های رمضان، محرم، خیر، بدر، والفجر ۱۹، کربلا ۱۱۰، نصر ۱_۱۱ حضور فعالی داشت

پل فاو زده شد

در کتاب «شهاب» از برادر ایشان نقل شده است

بارها می خواستند پل فاو را بسازند ولی به مشکل برخورد کرده بودند. ساخت پل فاو کار سختی بود.

بزرگی آن به اندازه عرض رودخانه بهمن شیر بود. به دلیل سرعتی که آب رودخانه اروند داشت، شهید آقاسی زاده تحقیق انجام داد و با افراد مختلف صحبت کرد

حتی با یکی از نظامیان بازنشسته‌ای که در تهران بود و تخصص او در آب‌های رودخانه‌های خوزستان و آب‌های دریا بود مشورت کرد.

آن قدر به تهران و استان‌ها رفت و آمد کرد تا سرانجام فهمید در چه روزی و در چه ساعتی آب رودخانه بهمن شیر متوقف می‌شود و هیچ حرکتی ندارد و در آن لحظه می‌توان عملیات ساخت پل را شروع کرد.

آقاسی زاده از قبل، حدود ۴۰۰ کمپرسی شن و خاک آماده کرد و لوله‌های بزرگ با تریلی حمل شد و به سرعت لوله‌ها را در داخل آب انداختند و مشغول خاک ریزی شدند

در همان مدت کوتاهی که برنامه ریزی کرده بود، پل فاو زده شد و رفت و آمد رزمندگان و «خودروها و توپ و تانک و امکانات از همین پل انجام شد

گفتنی است، شهید آقاسی زاده از ابتدای ورود به جبهه تا هنگام شهادت در ۲۴۰۰ پروژه کوچک و بزرگ از خط مقدم تا عقبه شهرها شرکت داشت

حساب کنید میانگین در سال، در ماه، روزانه چند پروژه، تعجب میکنید! سخت کوشی / روحیه و (مدیریت جهادی

بیش از ۲۴۰۰ پروژه مهندسی جنگ از جمله خاکریز، پل، جاده، سکوی پرتاب موشک با مدیریت او! در جنگ تحمیلی انجام شد

قابل توجه مسئولین تنبل ، راحت طلب ، خودشیفته ، مغرور و بعضاً به درد نخوری که دائماً دم **XX**!
از نمی توانیم و نمیشود میزنند کارنمیکنند و حقوق نجومی میگیرند

وی سرانجام در ۲۸ مهرماه ۱۳۶۶ در سن ۲۸ سالگی در عملیات کربلای ۱۰ ، در منطقه «ماوت»
عراق به شهادت رسید.

پیکر وی پس از تشییع در سه شهر ارومیه، تهران و همزمان با شهادت امام رضا (علیه السلام) در مشهد،
در حرم مطهر امام رضا (علیه السلام) آرام می گیرد.
شبهه شهدا شویم #

معمار میلیاردری که شهید مدافع حرم شد

شهید #حبیب بدوی □ ←

حاج حبیب بدوی جزو کسانی بود که دنیا به صورت تمام عیار به او رو کرد و همه چیز داشت ▲
ولی او خیلی به دنیا میدان نداد

غائله سوریه و جسارت به حرم حضرت زینب سلام الله علیها که راه افتاد کار و زندگی اش را رها ▲
کرد و چسبید به جنگ و جبهه؛ درآمد قابل توجه و کسب و کار پر رونقی هم داشت، اما شهید
حبیب بدوی خیلی ساده از همه دلخوشی های دنیا دل کند و رفت تا به آرزویش یعنی شهادت برسد و
در نهایت ۲۰ آبان ۱۳۹۶ در البوکمال سوریه به یاران شهیدش پیوست

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند

یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند

روح ایشار

👤 👤 👤 👤 👤 👤 👤 👤 👤

آخرین مسئولیت شهید پلارک، فرمانده دسته بود. در والفجر 8 از ناحیه دست و شکم مجروح شد،

اما کمتر کسی می دانست که او مجروح شده است. ❤️

اگر کسی درباره حضورش در جبهه از او سوال می کرد، طفره می رفت و چیزی نمی گفت

یک دفعه در جبهه خواستیم از یک رودخانه رد شویم. زمستان بود و هوا به شدت سرد بود. شهید

پلارک رو به بقیه کرد و گفت: اگر یکنفر مریض بشه، بهتر از اینه که همه مریض بشن

یکی یکی بچه ها را به دوش کشی و به طرف دیگر رودخانه برد. آخر کار متوجه شلوار او شدیم که

یخ زده بود و پاهایش خونی شده بود^{۱۵}

خاطره ای از زندگے #شهیدسیداحمد_پلارک



'در لشگر 27 محمد رسول الله (ص)

برادری بود که عادت داشت پیشانی شهدا را ببوسد

وقتی خودش شهید شد بچه ها تصمیم گرفتند به تلافی

. آن همه محبت ، پیشانی او را غرق بوسه کنند

پارچه را که کنار زدند ، جنازه ی بی سر او دل همه شان

. را آتش زد

"شهید حاج محمد ابراهیم همت"

باشهداگم نمیشویم #

اهمیت به نماز اول وقت شهید صیاد شیرازی

نقل می کنند که در یکی از روستاهای فیروز کوه جلسه ی بزرگداشت شهدا بر پا بود و شهید صیاد شیرازی به عنوان سخنران دعوت بود جلسه را یک مقدار طول دادند وقتی که نوبت سخنرانی رسید ایشان پشت تریبون قرار گرفت و بعد از حمد و ثنای الهی و درود بر پیامبر گفتند که روزی جلسه ی مهمی در مورد جنگ خدمت امام بودیم وقت نماز شد و امام وضو گرفتند و به نماز ایستادند ما هم فهمیدیم از این حرکت امام که نماز بر همه چیز ترجیح دارد و الان هم که من دارم برای شما صحبت می کنم وقت نماز است برویم نماز بخوانیم بعد از نماز اگر دوست داشتید برایتان سخنرانی می کنم و صحبتشان را تمام کردند و صفهای نماز تشکیل شد و همانجا نماز اول وقت به جماعت بر پا شد

شهید حمیدرضا استاد آقانظری» خطاب به امام عصر علیه السلام چنین نوشته است: «آقا جان دوست دارم گوشه ای بنشینم، شما هم مقابل من بنشینید، متوجه تان شوم (گاهی آدم به جایی نگاه می کند ولی متوجه جلوی خود نیست شاید به همین دلیل شهید گفته متوجه تان می شدم) آنقدر نگاهتان می کردم و آنقدر گریه می کردم تا از هوش بروم؛ وقتی به هوش آمدم، بینم سرم روی دامن شماست».

شهید علی شریفی» می گوید: «خوشا به حال شهیدی که بدنش تکه تکه شود و امام زمان تکه های « بدنش را جمع آوری کرده و بر آن نماز بخواند.» و دقیقا همین اتفاق برای علی افتاد؛ در شلمچه بدنش تکه تکه شد

بچه هایی که حدس می زدیم در عملیات به شهادت می رسند، معمولاً یک گوشه دنجی پیدا و خلوت می کردند. بعدها معلوم می شد که همان چاله کوچک، همان مثلاً قبر کوچکی که با دست درست کرده بودند، یا یک گوشه خاص در یک شیار باریک، عبادتگاه بچه ها بوده است. یا وقتی رزمنده ای دوستش به شهادت می رسید، می رفت یک جای خاص می نشست و گریه می کرد؛ وقتی بچه ها دلیل این کار را می پرسیدند، می گفت: فلانی همین جا با امام زمان (عج) عهد بست و امضای شهادتش را گرفت و رفت. این ارتباط ها معمولاً به شکل سرّ و مکتوم باقی می ماند و جایی درز نمی کرد. شاید گاهی بعد از شهادت بچه ها عنوان می شد

پیشگویی عجیب شهید سلیمانی از شروع جنگ سنگین #سفیانی بعد از جنگ با داعش

یکی از مدافعان حرم می گوید: در پایان جنگ با داعش حاج قاسم سلیمانی به قرارگاه آمد □ ۱۱
آمده بود به بچه ها خدا قوت بگوید، نشستم کنارش گفتم: حاجی جنگ دیگه تموم شد؛ با اجازتون من برگردم سر درس و زندگیم، بغضم را فرو بردم و گفتم سفره جنگ را جمع کردند ما جا موندیم از قافله ی شهدا، برای ما دعا کنید
حاجی دستم را گرفت توی دستش و فشار داد و گفت: فلانی، خیلی عجله نکن، به زودی یک جنگ سنگینی خواهیم داشت که همه شهدای دفاع مقدس و شهدای مدافع حرم آرزو می کنند کاش بودند و در این جنگ کنار شما می جنگیدند^{۱۶}

۱۰۰ ساعت بیداری شهید احمد کاظمی در بم. دوران بعد از دفاع مقدس

زلزله بم اما جدا از همه جنبه‌های فنی و ناظر بر ساختمان سازی، فرصتی بود برای انسان‌سازی و چه خوب، کسی که در بم نگاه داشتن آتش شوق سال‌های خون و شهادت را در سینه خود به ظهور رساند، چند سالی بعد، پاداش حقیقی خود را دریافت کرد.

حاج احمد، تنها مرد سال‌های مقاومت و جهاد علیه دشمن بعثی نبود، بلکه هر جا ندای مظلومی شنیده می‌شد، باید زودتر از همه به دفاع برمی‌خاست.

خبر حادثه دلخراش زلزله بم را که شنید، اندوه همه وجودش را فرا گرفت؛ آن قدر که پیش از همه به نجات زلزله زده‌ها شتافت؛ «نخستین ناجی زلزله‌زدگان بم»، کسی نبود جز یادگار سال‌های دفاع مقدس، حاج احمد کاظمی؛ همان گونه به سان سال‌های جانبازی در جبهه‌ها گمنام و ناشناس، پیش از همه خود را به بم رسانده و مشغول کمک‌رسانی بود.

اگر او را میان آواره‌ها و جنازه‌ها، موقع انتقال مجروحان و خارج کردنشان از زیر آوار و با آن چشم‌های خسته و نیمه باز، می‌دید، هرگز باور نمی‌کردی که «فرمانده نیروی هوایی سپاه پاسداران» باشد. صد ساعت تمام، چشم‌هایش با خواب بیگانه بودند و او بیدارتر از همیشه، در پی «خدمت» بود.

باند فرودگاه را در اختیار خودش گرفته بود و کنترل و هدایت هواپیماها و بالگردهای حامل مجروحین را بر عهده داشت. با تدبیر او، هر دوازده دقیقه، یک فروند هواپیما یا بالگرد دو ملخه حامل آسیب دیدگان، از فرودگاه پرواز می کرد و به سرعت، سی هزار مجروح از بم انتقال داده شد؛ این تنها با درایت و دلسوزی حاج احمد کاظمی ممکن بود و بس.

شاید کسی باور نمی کرد. خواب در برابر دیدگان احمد کاظمی چنان سر تسلیم فرود آورد که پس از صد ساعت بیداری او به خواب نرفته، بلکه بیهوش شود و به همه ما فرورفتگان در روزمرگی های خود، نشان دهد که در روزگار صلح نیز مردانی هستند که بر خلاف ظاهر آرام خویش، هنوز هم مرد جنگند.

پایان دلنشین یک مرد بی پایان

وی پس از پنج سال خدمات ارزنده در نیروی هوایی سپاه، در سال ۱۳۸۴ حکم فرماندهی نیروی زمینی سپاه را از فرمانده معظم کل قوا دریافت کرد و تنها در سه ماه فعالیت شبانه روزی، بیش از یکصد سفر به همه یگان های نیروی زمینی داشت و وضعیت یگان های نیروی زمینی را از نزدیک بررسی کرد. سردار شهید احمد کاظمی، محور عمده فعالیت های نیروی زمینی را تقویت و ارتقای یگان های صنفی نیروی زمینی سپاه اعلام کرد و در این زمینه، خدمات ارزنده ای را ارائه نمود.

شهید کاظمی در شب شهادت، طی نشست، ضمن آن که که حسرت می خورد که چرا شهید نشده و یاران او رفته اند، سفارش کرد: «شهدا خیلی به گردن ما حق دارند، باید تلاش زیادی کنیم. باید در

اردوهای راهیان نور از همه شهدا (ارتش، سپاه و بسیج) بگویند، از خودتان نگویند از دیگران بگویند.
«از نیروی هوایی ارتش، از هوانیروز ارتش، از شهدای ارتش و جهاد بگویند

وی صبح روز شهادت، رهسپار منطقه شمال غرب شد

معجزه شهید صادقی

پاسدار شهید علی اکبر صادقی سال 41 در سیرجان چشم به جهان گشود و سال 63 در منطقه مریوان
در عملیات والفجر 4 به مقام شهادت نائل آمد

علی اکبر فردی با تقوی و خوش اخلاق بود، روحیه شهادت طلبی و ایثارگری قوی داشت. وی در
سال های جنگ، پیک لشکر 27 محمد رسول الله (ص) بود و فرمانده حوزه 251 منطقه 17 بود و به
مبارزه علیه باطل شتافت

با مادر و برادر شهید علی اکبر صادقی به گفت و گو نشستیم و آنها از معجزه شهیدشان را روایت
کردند.

پیکر مطهر این شهید در قطعه ۲۹، ردیف دوم مدفون است

مادر شهید علی اکبر می گوید: لحظات آخری که می خواستند فرزندم را دفن کنند خیلی دلم
شکست، از خداوند خواستم تا یک بار دیگر عنایتی کند تا فرزندم را با چشمان باز ببینم؛ در همان
لحظه چشمان فرزندم به مدت چند ثانیه باز شد به من نگاه کرد و بعد چشمان خود را بست. این
معجزه را همه حضار دیدند

هم فرزندم که داخل قبر بود و هم کسانی که در اطراف من در بالای قبر بودند این معجزه خداوند و
عنایت امام حسین (ع) را به چشم خودشان دیدند و خوشبختانه عکاسی که در آنجا بود از این حادثه
باورنکردنی چند عکس پشت سر هم گرفت

گفتم خدایا از تو می خواهم عنایتی کنی تا فرزندم چشمانش را باز کند تا من مانند دوران حیاتش یک بار دیگر برای آخرین بار به چشمانش نگاه کنم.

مادر این شهید می گوید: زمانی که علی اکبر در بیمارستان بقیه الله تهران بستری بود، چون تعداد عیادت کنندگان او زیاد بود برای رعایت حال دوستان و علاقه مندان او سعی می کردم اکثراً از پشت شیشه اتاق، فرزندم را بینم، گاهی هم دو سه دقیقه مختصر کنار او می ایستادم و بر می گشتم پس از آنکه علی اکبر در بیمارستان به شهادت رسید و بالای سرش بودم دیدم یکبار چشمانش را باز کرد و بست

شهید محمد رضا حقیقی ، جمعی لشکر 7 ولی عصر(عج) در هنگام به خاک سپاری - بهمن 1364

او که خم شده بود تا برای آخرین بار چهره ی پاک ، آرام و نورانی محمد رضا را ببیند، متوجه شده بود که لب های محمد رضا در حال تکان خوردن است و دو لب او که به هم قفل و کاملاً بسته شده بود ، در حال باز شدن و جدا شدن است و دندان های محمد رضا یکی پس از دیگری در حال نمایان و ظاهر شدن است. وقتی صلوات مردمی که برای تشییع پیکر محمد رضا دیرینه ی حقیقی آمده بودند تمام شد ، پیکر شهید به آرامی از داخل تابوت درون قبر قرار داده شد. لحظاتی بعد محمد رضا آرام تر از همیشه درون قبر خوابیده بود. تا این لحظه همه چیز روال عادی خود را طی می کرد. اما هنوز فرازهای اول تلقین تمام نشده بود که عموی شهید فریاد زد: «الله اکبر! شهید می خندد. عموی او می گفت: ابتدا خیال کردم لغزش حلقه های اشک در چشمان من است که باعث می شود لب های شهید را در حال حرکت بینم، با آستین، اشک هایم را پاک کردم و متوجه شدم که اشتباه نکردم

لب های او در حال باز شدن بود و گونه های او گل می انداخت پدر و مادر شهید را خبر کردند. آن ها هم آمدند و به چهره ی پاک فرزند دلبندها نگرستند. اشک شوق از دیدن چنین منظره ای به یک باره بار غم و رنج فراق محمدرضا را از دل آن ها بیرون آورد. مادرش فریاد زد: «بگذارید همه بیایند» و این کرامت الهی را بینند

تمام کسانی که برای تشییع پیکر شهید به بهشت آباد اهواز آمده بودند، یکی پس از دیگری بالای قبر محمدرضا آمده و لبخند زیبای او را به چشم دیدند روی قبر را پوشاندند

روایتی از شهید مدافع حرم

آیت الله بهجت دست روی زانوی او گذاشت و پرسید جوان شغل شما چیست

گفت

□. طلبه هستم. آیت الله بهجت فرمود: باید به سپاه ملحق بشوی و لباس سبز مقدس سپاه را بپوشی

آیت الله بهجت پرسید اسم شما چیست

گفت:

فرهاد

آیت الله بهجت فرمود

حتماً اسمت را عوض کن. اسمتان را یا عبدالصالح یا عبدالمهدی بگذارید. شما در شب امامت امام زمان (عج) به شهادت خواهید رسید

شما یکی از سربازان امام زمان (عج) هستید و هنگام ظهور امام زمان (عج) با ایشان رجوع می کنید
شهید عبدالمهدی کاظمی؛ شهیدی که طبق تعبیر آیت الله بهجت برای خوابی که دیده بود، در شب امامت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف در 29 آذر ماه 1394 در سوریه به شهادت  رسید

وصایای مهدوی

پدر و مادر عزیزم! ما هر لحظه ای امام زمان (عج) را می بینیم و هر قدمی که بر می داریم، با یاری امام زمان (عج) بر می داریم. اگر بیایی و بینی که چطور فرزندان امام زمان (عج) با یزیدان، مبارزه می کنند و سربازانی همچون حبیب بن مظاهر و همچون علی اکبر و علی اصغر در سنگرها جان می دهند و با هر قطره ای از خونشان، می گویند: لیبک یا خمینی... پدر جان! ما در هر حمله ای که شرکت می کنیم، دست خدا و امام زمان (عج) با ماست و کسی که دست خدا با او باشد، پیروز است

شهید حسن چمن آراء

اگر می گفت بمیر، می مردم

رزمنده ای تعریف می کرد که یکی از بچه ها به شوخی پتویش را پرت کرد طرفم. اسلحه از دوشم افتاد و خورد توی سر شهید کاوه. کم مانده بود سخته کنم؛ سر محمود شکسته بود و داشت خون می - آمد. با خودم گفتم: الان است که یک برخورد ناجوری با من بکند. چون خودم را بی تقصیر می دانستم، آماده شدم که اگر حرفی چیزی گفت، جوابش را بدهم. کاملاً خلاف انتظارم عمل کرد؛

یک دستمال از جیبش در آورد، گذاشت روی زخم سرش و بعد از سالن بیرون رفت. این برخورد از صد تا توگوشی برایم سخت تر بود. دنبالش دویدم. در حالی که دلم می سوخت، با ناراحتی گفتم: آخه یه حرفی بزن، چیزی بگو، همانطور که می خندید گفت: مگه چی شده؟ گفتم: من زدم سرت رو شکستم، تو حتی نگاه نکردی ببینی کار کی بوده. همان طور که خون ها را پاک می کرد، گفت: این جا کردستانه، از این خون ها باید ریخته بشه، این که چیزی نیست. چنان مرا شیفته خودش کرد که بعدها اگر می گفت بمیر، می مردم.^{۱۷}

شهید مهدی باکری

وقتی مرد^{۱۸} ها وارد خانه می شوند همسر و فرزندان باید از وجود او لذت ببرند و خوشحال بشوند. خانم همسایه شهید باکری به همسر این شهید بزرگوار می^{۱۹} گوید: "من دوست دارم یکبار که حاج مهدی آقا به خانه می^{۲۰} آید، در خانه شما باز باشد تا ببینم به شما چه می^{۲۱} گوید که تا نیم ساعت بعد در حال خندیدن هستید". مرد باید در خانه اینگونه رفتار کند تا همه از وجود او خوشحال باشند.

شهیدی که یک تنه جلوی ۴۰ داعشی ایستاد

اگر شهید عبدالکریم پرهیزگار نبود، جاده بوکمال به دست داعش می افتاد و به دنبال آن شهر ❖ بوکمال نیز سقوط می کرد.

او به تنهایی با ۴۰ تن روبه‌رو می‌شود و پس از به هلاکت رساندن ۳۷ نفر از آن‌ها، فشنگ‌هایش تمام می‌شود. به سوی او حمله می‌کنند تا اسیرش کنند، اما این بار با سرنیزه دفاع و دو نفر دیگر را مجروح می‌کند و در نهایت به شهادت می‌رسد.

شهید پرهیزگار متولد ۱۳۶۵ و نخستین شهید مدافع حرم شهرستان خفر در استان فارس است. او ۲۰ آذر ۹۶ در سوریه به شهادت رسید و هیچ‌گاه دومین پسرش را ندید.

شهیدی که زمان شهادت و پیدا شدن جنازه اش را در وصیت نامه خود قید کرده بود ؟!!!!

پس از پایان جنگ ما در مسیری که می‌رفتیم (آن مسیر در کردستان عراق بود) یک پیرمرد کرد عراقی به من گفت: «شما دنبال شهید می‌گردید؟» گفتم: «بله» گفت: «بالای این تپه، جنگی بین ایران و عراق بوده است، بالا بروید و بگردید، این جا شهید دارید»

وقتی ما نقشه را نگاه کردیم، دیدیم که طبق آن نقشه‌ی جنگی که در آن زمان داشتیم، این جا جنگی نشده، ولی کرد عراقی گفت: چرا! شما این جا شهید دارید. گفتم: شما چه اصراری دارید که این حرف را می‌زنید؟ گفت: «من در شب‌های جمعه، نور سبزی را از اینجا می‌بینم، این جا احتمالاً شهید هست»

ما رفتیم و گشتیم، دیدیم از شهید خبری نیست. از صبح تا غروب گشتیم، ولی هیچ شهیدی نبود. نزدیکی‌های غروب همین‌طور که مشغول بودیم و دیگر ناامید شده بودیم، آبی خوردیم و گفتیم: «خدایا! چه حکمتی است؟ این پیرمرد نور سبز می‌بیند، ولی ما چیزی پیدا نمی‌کنیم»

وقتی فکر می کردم، با نوک سر نیزه هم زمین را خط می کشیدم که یک دفعه دیدم نوک یک پوتین پیدا است و در همان حال یکی از بچه ها آنطرفتر بلند شد و فریاد زد که: «این جا من یک شهید پیدا کردم» به هر حال به خودمان آمدم دیدیم آن روز خدا را شکر حدود چهل شهید پیدا کردیم

گفتم این نور سبزی که بود، حتما برای همین شهدا است. یکی دو هفته گذشت و خواستم از منطقه رد شوم که دوباره آن پیرمرد را دیدم و از ایشان تشکر کردم و گفتم: خیلی از شما متشکرم، آدرسی که شما به من دادید، ما رفتیم و آن جا شهدایمان را پیدا کردم

گفت: نه، هنوز در آن جا شهید هست و من دوباره شب جمعه آن جا نور سبز دیدم. خیلی تعجب کردم. با خودم گفتم: دفعه ی قبل پیرمرد دروغ نگفت، ما رفتیم و پیدا کردیم. این بار هم حتما واقعیت دارد!

خلاصه از صبح بچه ها را بسیج کردیم و به آن جا رفتیم و گفتم: حتما اسراری در این تپه هست. هر طوری که شده، باید وجب به وجب این جا را بگردیم و شهید پیدا کنیم. اما هرچه گشتیم شهید پیدا نشد، ظهر شد شهید پیدا نشد، عصر شد، شهیدی پیدا نشد و ما باید ساعت پنج بعد از ظهر از منطقه برمی گشتیم

ساعت چهار خیلی خسته شدیم و گفتم: شهدا ما خسته شدیم، شما خودتان به ما کمک کنید تا شما را پیدا کنیم همین که نشستیم تا رفع خستگی کنیم، یک لحظه یکی از بچه ها با سر نیزه روی زمین را کوبید، دید نوک یک پوتین پیدا شد و سریع خاک ها را به اطراف ریختیم، دیدیم لباسش لباس ایرانی است و کاملاً خاک اطراف جنازه را خالی کردیم. دستم را توی جیب این شهید فرو بردم و از جیبش یک کیف پلاستیکی در آوردم. در داخل آن یک وصیت نامه بود که همه ی آن سالم بود و اصلاً نپوسیده بود

دفعات قبل که می رفتیم، کارت شهید پیدا می شد و این کارت بعد از چند لحظه که از خاک بیرون می آمد و هوا می خورد، آثار نوشتنی اش پاک می شد ولی این کیف از حکمت خدا اصلاً نپوسیده

بود. وقتی کیف را باز کردم ، دیدم این شهید وصیت نامه ای نوشته است. باز کردم و یک نوشته ی طولانی را که هیچ آثار پوسیدگی در آن نبود، بیرون آوردم و شروع به خواندن آن کردم. داخل آن نوشته بود : من سید حسن، بچه ی تهران و از لشکر حضرت رسول (ص) هستم و..... به اصل نامه اش : که رسیدم، نوشته بود

پدر و مادر عزیزم شهدا با اهل بیت ارتباط دارند. اهل بیت شهدا را دعوت می کنند. فردا شب، شب حمله است. بدانید که شهدا برحق اند. پشتوانه ی این مملکت، امام زمان(عج) است. اگر این اتفاق نیفتاد، هر فکری که شما می کنید، بکنید

پدر و مادر عزیزم من در شب حمله، یعنی فردا شب به شهادت می رسم. جنازه ی من، هشتسال و پنج ماه و بیست و پنج روز در منطقه می ماند. بعد از این مدت، جنازه ی من پیدا می شود و زمانی که جنازه ی من پیدا شود، امام(ره) در بین شما نیست. این اسراری است که ائمه(ع) به من گفتند و مرا به شهادت دعوت کردند و من به شما می گویم: به مردم دلداری بدهید، به آنها روحیه بدهید و به آنها بگویید که امام زمان(عج) پشتوانه ی این انقلاب است، بگویید که ما فردا شما را شفاعت می کنیم و بگویید ما را فراموش نکنند

همانطور که نشسته بودیم، دفتر و مدارک دنبالمان بود، سریع مراجعه کردیم و عملیاتی را که لشکر حضرت رسول (ص) در آن شب انجام داده بود، پیدا کردیم، دیدیم درست همان تاریخ بوده که هشت سال و پنج ماه و بیست و پنج روز از آن گذشته است^{۱۸}

❧. خوابی که مادر بزرگ شهید مغنیه پس از شهادتش دید

اهمیت نماز در قیامت

مادر بزرگ شهید جهاد مغنیه چند روز پس از شهادت جهاد خوابی می بیند که جهاد او را به نماز و به ویژه نماز صبح وصیت می کند

دو هفته بعد از شهادت جهاد، خواب دیدم آمده پیشم، مثل زمانی که هنوز زنده بود و به من سر ❧ میزد و می آمد پیشم

گفتم: جهاد، عزیز دلم، چرا اینقدر دیر آمدی؟ خیلی منتظرت بودم. جهاد گفت: بازرسی ها طول کشید، برای همین دیر آمدم

در عالم خواب یادم نبود شهید شده، فکر کردم بازرسی های سوریه را میگوید. گفتم: مگر تو از بازرسی رد میشوی؟

گفت: آره، بیشتر از همه سر بازرسی نماز ایستادم

با تعجب:: گفتم بازرسی چی؟

گفت: بازرسی نماز. و ادامه داد، بیشتر از همه چیز از نماز صبح سؤال میشود. نماز صبح

تازه یادم آمد جهادم شهید شده. پرسیدم: حساب قبر چی؟ گفت: شهدا حساب قبر ندارند. حسابی در... کار نیست. ما هم الان کارمان تمام شد و راه افتادیم^{۱۹}

خانم یکی از پاکبانان محله مریض شده بود، بهش مرخصی نمی دادند و می گفتند: نفر جایگزین نداریم.

رفته بود پیش شهردار، آقای شهردار بهش مرخصی داده بود و خودش رفته بود جاش

شهید مهدی باکری #

پی نوشت افتوسوار

. کارهای این شهید را که مرور میکنم عینا به یاد کارهای شهردار شهر خودمان می افتم

با این تفاوت که در دو مسیر کاملا مخالف هم هستند

شهرداری که تمام توانش را خالصانه برای اسایش مردم و نیروهایش صرف کرد و خود را خادم مردم... دانست

و شهرداری که نه کار میکند و نه پاسخی می دهد و گویا (همه) را خادم خود می داند یا ؛

! خادم خود کرده است

راوی: مادر بزرگ شهید جهاد مغنیه^{۱۹}

البته با هزینه ی شهرداری ، هر طور که نیاز بود و هر طور که پیش رفت

شیر صحرا" لقب که بود؟

فرمانده ای که صدام شخصا برای سرش جایزه تعیین کرد ❖

وی با کمک هشت کلاه سبز ایرانی در منطقه دشت عباس چنان بلایی بر سر نیروهای عراقی آورد ❖
! که رادیو عراق اعلام کرد؛ یک لشکر از نیروهای ایرانی در دشت عباس مستقر شده است

در سال 1335 وارد ارتش شد سریعا به نیروهای ویژه پیوست ❖

فارغ التحصیل اولین دوره رنجری در ایران بود ❖

دوره سخت چتربازی و تکاوری را در کشور اسکاتلند گذراند ❖

در اسکاتلند در مسابقه نظامی بین تکاوران ارتشهای جهان ، اول شد و قدرت خود و ایران را به رخ ❖
کشورهای صاحب نام کشاند

وی اولین کسی بود که در دوران دفاع مقدس توانست نیروهای عراقی را به اسارت بگیرد ، او طی ❖
نامه ای به صدام حسین وی را به نبرد در دشت عباس فرا خواند ، صدام یک لشکر به فرماندهی ژنرال
"عبدالحمید" به منطقه دشت عباس فرستاد ، "عبدالحمید" کسی بود که در اسکاتلند از این ایرانی
شکست خورده بود و هفتم شده بود. پس از نبردی نابرابر و طولانی عراقیها شکست خوردند و او
شخصا ژنرال عبدالحمید را به اسارت گرفت

در سال 1362 به فرماندهی قرارگاه حمزه و سپس فرماندهی لشکر 23 نیروهای ویژه منصوب ❖
شد. بخاطر رشادتش در جنگ به او لقب "شیر صحرا" دادند

دهان فرماندهان از تعجب باز مانده بود. کارهای او با هیچ قاعده ای جور در نمی آمد و سرهنگ  با طرح و فکر خودش آن را به انجام می رساند؛ بدون دادن حتی یک نفر تلفات. یکی از افسران جلو آمد و با حالتی ناباورانه که عمق حیرت و بهت او را آشکار می کرد، پرسید: «جناب سرهنگ، من اصلاً متوجه نمی شوم. آخر چطور می شود که شما چهل کیلومتر وارد خاک دشمن بشوید، بکشید و «بگیرید، بدون حتی یک کشته؟»

وی در عملیات "قادر" در منطقه "سرسول" بر اثر اصابت ترکش توپ به شهادت  رسید. بعد از شهادت او رادیو عراق با شادی مارش پیروزی پخش کرد.

اینها گوشه ای از رشادت بزرگ مردی بود که اکثریت ایرانیان او را نمی شناسند 

او سرلشکر شهید "حسن آشناسان" فرمانده شجاع نیروهای ویژه ارتش سرافراز ایران بود

، شهیدی خوابیده است که قول داده برای زائرانش دعا کند

در بهشت زهرای تهران قطعه ۵۰، شهیدی خوابیده است که قول داده برای زائرانش دعا کند  سنگ قبر ساده او حرفهای صمیمانه اش و قولی که به زائرانش می دهد دل آدم را امیدوار میکند

بخشی از وصیتنامه 

شما چهل روز دائم_الوضو باشید خواهید دید که درهای رحمت خداوند چگونه یک به یک در  مقابل شما باز خواهد شد

نمازهای واجب خود را دقیق و اول_وقت بخوانید، خواهید دید درهای اجابت به روی شما باز   میشود

سوره واقعه را هر شب یک مرتبه بخوانید، خواهید دید که چگونه فقر از شما روی برمی گرداند.  از شما بزرگواران خواهشی دارم، بعد از نمازهای یومیه #دعای_فرج فراموش نشود و تا قرائت نکردید از جای خود بلند نشوید  زیرا امام منتظر دعای خیر شما است

اگر درد دل داشتید و یا خواستید مشورت بگیرید بیایید سر مزارم به لطف خداوند حاضر هستم.  من منتظر همه شما هستم. دعا می کنم تا هرکسی لیاقت داشته باشد شهید شود. خداوند سریع الاجابه است پس اگر می خواهید این دعا را برای شما انجام دهم شما هم من را با خوشی یاد کنید

 خواندن فاتحه و یاد شما بسیار موثر است برای من، پس فراموش نکنید

 شهید سجاد زبرجدی 

سیلی سرباز بصورت مسیح کردستان شهید محمد بروجردی

در دفتر فرماندهی سر و صدا به حدی رسید که فرمانده سپاه منطقه هفت از اتاقش بیرون آمد و ❖
جویای قضیه شد.

!سیلی سرباز بر صورت فرمانده

«مسئول دفتر گفت: «این سرباز تازه از مرخصی برگشته ولی دوباره تقاضای مرخصی داره

». فرمانده گفت: «خب! پسر جان تو تازه از مرخصی آمدی نمی شه دوباره بری ❖

یک دفعه سرباز جلو آمد و سیلی محکمی نثار شهید بروجردی کرد. در کمال تعجب دیدم شهید ❖
بروجردی خندید و آن طرف صورتش را برد جلو و گفت: «دست سنگینی داری پسر! یکی هم این
». طرف بزن تا میزان بشه

بعد هم او را برد داخل اتاق. صورتش را بوسید و گفت: «بیخشید، نمی دانستم این قدر ضروری ❖
». است. می گم سه روز برات مرخصی بنویسند

سرباز خشکش زده بود و وقتی مسئول دفتر خواست مرخصیش را با کارگزینی هماهنگ کند ❖
گوشی را از دستش گرفت و گفت: «برای کی می خوای مرخصی بنویسی؟ برای من؟ نمی خواد. من
». لیاقتش را ندارم

بعد هم با گریه بیرون رفت. بعدها شنیدم آن سرباز راننده و محافظ شهید بروجردی شده؛ یازده ماه ❖
بعد هم به شهادت رسید. آخرش هم به مرخصی نرفت

به بهانه ی هفتم بهمن ماه

سالروز شهادت عمو مرتضی^{۲۰}

شهادت عمو مرتضی

اشلو(مرتضی جاویدی) را برات می فرستم

مرحله اول کربلای ۵ بود که رضا برگشت

عصا دستش بود. تیر توی زانویش بود. عمل نکرده آمده بود جبهه

چشمم که افتاد به رضا، به پایش اشاره کردم و

:- گفتم

- چرا اومدی؟

:فقط یک جمله گفت

...مرتضی تنها بود-

آقارضا جلوی تیوتا نشسته بود. بین دوتا تیوتا خمپاره ی ۱۲۰ زدند

ترکش خورد توی سر آقارضا

بلافاصله فرستادیمش عقب، طولی نکشید در حالی که سرش را پانسمان کرده بود برگشت. می خواستم بگویم اقلأ صبر می کردی

ولی خب جواب آقا رضا برایم مثل روز روشن بود

دو روز و دو شب درگیری شدیدی وجود داشت. ظرف ۴۸ ساعت، ۲۴ ماشین مهمات ما تمام شد. دشت شلمچه در شرق بصره و غرب خرمشهر برای ارتش عراق اهمیت فوق العاده ای داشت. آنها به کمک مستشاران نظامی خارجی، سد دفاعی مستحکمی در این منطقه ساخته بودند. هلالی شکل ها یا سنگرهای نونی شکل یکی از همین موانع بود. نیم دایره ای به شعاع ۲۰۰ متر، ضخامت ۳ و ارتفاع ۵ الی ۶ متر

روی پد هلالی ها، جاده ساخته بودند، جاده ای برای عبور تانک هایی که از آن بالا کاملاً بر منطقه مسلط می شدند. برای تردد امن و سهولت دسترسی نیروهایشان، دور تا دور هلالی شکل ها را کانال زده بودند.

شاید سخت ترین نقطه ای درگیری های کربلای ۵ تصرف نونی ها بود

. استحکامات نونی شکلی که انبوهی از نیروها را می بلعید، یک قتل گاه تمام عیار بود

. گردان، گردان نیرو وارد نونی ها می شد ولی نفر بیرون می آمد

. بوی باروت و سوختن گوشت و پوست و استخوان بچه ها، همه ای فضای نونی را پر کرده بود

دستور آمده بود نونی چهارم باید حفظ شود. اگر نونی چهارم دست عراقی ها می افتاد لشکر ثارالله دور می خورد

. شهید) قاسم سلیمانی، فرمانده ی لشکر 41 ثارالله، در محاصره ی دشمن گیر کرده بود)

حاج قاسم به قرارگاه بیسیم زد

...عراقی ها ما را محاصره کردن.بعیده کسی زنده بمونه...دیدار به قیامت-

طولی نکشید سردار اسدی بیسیم زد

قاسم!قاسم!جعفر-

جعفر به گوشم-

اشلو(مرتضی جاویدی) را برات می فرستم-

آقا مرتضی به همراه نیروهایش،خود را به پشت نهر جاسم در محدوده ۱۰۰۰ ی پنج ضلعی می رساند و با نیروهای عراقی درگیر می شود.محاصره ۱۰۰۰ ی آن ها را شکسته و دشمنان را به عقب می راند تا بچه ۱۰۰۰ های لشکر ثارالله به فرماندهی (شهید) حاج قاسم سلیمانی از محاصره دشمن بیرون بیایند

روز هفتم ساعت 9:15 صبح، که عراق از گرفتن منطقه ناامید شده بود،من با دو تا دسته لب اروند.صغیر بودم،آقا رضا (بدیهی) کمی عقب ۱۰۰۰ تر و آقا مرتضی هم با دو تا دسته،توی سنگر نونی بود

. وقفه ۱۰۰۰ ای ایجاد شده بود

. سکوتی همه جا را فرا گرفته بود

.آقا مرتضی به بچه ۱۰۰۰ ها گفته بود توی این وقفه،صبحانه بخوریم

.مرتضی بود و شهید چگینی و بیسیم ۱۰۰۰ چی شان،انصاری بچه نورآباد

آقا مرتضی تکه نان خشکی برداشت،زد توی مربای کوچک،نزدیک دهانش که برد صدای صوتی بلند شد

.انصاری نشسته بود،سمت چپش مرتضی بود و سمت راست چگینی

. خمپاره خورد وسط سفره^۶ی کوچک آقا مرتضی، انصاری تکه تکه شده بود

مرتضی ترکشی ریز توی سینه^۶اش خورده بود و بدنش از سمت راست به پایین کاملاً متلاشی شده
...بود

آقای فریدبخت با من تماس گرفت

آقا مرتضی به حاج محمود دست داد-

ناباورانه پرسیدم: کجا؟

. گفت: اصلاً نیست. مرتضی توی سنگر بود که خمپاره زدند ولی هر چه می^۶گردیم نیست

گفتم: مگر می شود؟ یعنی چه؟

. بلافاصله با سردار اسدی تماس گرفتم

جریان را که گفتم، انگار او هم نمی توانست باور کند گفت

. حتی اگر شده یک تکه از بدن مرتضی را پیدا کنید و برگردانید عقب -

گفتم

آخه میگن هیچ اثری از مرتضی نیست-

گفت

. همین الان آب دست هست بگذار و خودت برو-

. بیش از صد متر فاصله داشتم با سنگر نونی شکل

. راه افتادم سمت سنگر، توی راه چشمم به آقا رضا افتاد، چیزی نگفتم

. تمام سنگر را گشتم اثری از مرتضی نبود که نبود

هزار جور با خودم فکر کردم

دلم می خواست مرتضی از پشت سنگر می آمد و خودش را نشان می داد

یهو محمدحسین شیعه داد زد

- مدارك مرتضی

کارت مرتضی را توی یک پلاستیک پیدا کرده بود

دادم دست عباس حاج زمانی، گفتم ببرد عقب

. جای جای سنگر را گشتم. مرتضی نبود که نبود

. گفتم می گذاریم آتش سبک تر شود، پشت خاکریز را هم می گردیم

یک گوشه ای نشستیم، تمام غمهای دنیا روی سینه مان سنگینی می کرد. آتش که سبک شد. عباس

. حاج زمانی و محمدرضا شیعه غلت زدند و رفتند آن طرف دژ

.. حاجی! آقا مرتضی این طرف خاکریزه

موج انفجار مرتضی را پرت کرده بود پشت خاکریز و چون خاکریز شیب داشت، مرتضی سر خورده

بود و رفته بود پایین

. سریع دویدم مرتضی را آوردم بالا و فرستادیم عقب

مانده بودیم به آقارضا چگونه بگوئیم؟

بلافاصله رفتم پیش سردار اسدی

خبر شهادت مرتضی را که تأیید کردم، حاجی دست گذاشت روی کمرش و نشست

...رو کرد به (شهید) قاسم سلیمانی و گفت: کمرم خرد شد

. قرار شد خبر شهادت مرتضی به آقا رضا داده شود

. سردار اسدی آقا رضا را خواست

خبر به آقا رضا رسیده بود

. شکستگی را در چهره‌ی رضا می‌شد به وضوح دید

. سردار اسدی دست گذاشت روی شانه‌ی آقا رضا

از این به بعد مسئولیت خط اسلام با توست. باید مثل مرتضی محکم باشی، که بچه‌ها احساس نکنند -
...مرتضی نیست تو هم مرتضایی و هم رضا

مظلومترین مادر شهید ایران را بشناس

مادر شهید یوسف داورپناه درباره جزئیات شهادت یوسف می‌گوید؛

من مظلوم‌ترین مادر شهید هستم، منافقین من و فرزندم را اسیر کردند، من تنها مادر شهیدی هستم که
بچه‌ام را جلوی چشمانم سر بریدند، شکم بچه‌ام را پاره کردند و جگرش را در آوردند

با ساتور بدن فرزندم را قطعه قطعه کردند و من را 24 ساعت با این بدن تنها گذاردن، و خودم با
دستم قبر کردم و با قطعه‌ای از چادرم یوسفم را کفن کردم و دفن کردم

شهید مدافع حرمی که در خنثی‌سازی مین‌ها تبحر ویژه‌ای داشت و ملقب به چشم عقاب بود

شهید اکبر ملکشاهی

همسر شهید نقل می کنند: شهید به قدری در پاکسازی میدان مین تبحر داشت که این کار را با □ □ چشم بسته هم می توانست به خوبی انجام دهد. ایشان سال ها مین هایی را که با کمک اسرائیل و آمریکا در خاک کشورمان تله گذاری شده بود، پاکسازی کرده بود؛ برای همین وقتی شنید بار دیگر اسرائیل مین و تله های انفجاری در اختیار داعش قرار داده تاب نیاورد.

از طرفی وقتی خبر شهادت جوانان ۲۰ تا ۲۵ ساله مدافع حرم را بر اثر انفجار مین ها و تله های □ □ انفجاری می شنید، بسیار ناراحت می شد. بارها و بارها به مسئولین مربوطه نامه زد که من و امثال من که جنگ را دیده و تخصص لازم را داریم باید راهی شویم اما چون نامه هایش بی پاسخ ماند برای همین ابتدا از مسئولیتش استعفا کرد و بعد راهی سوریه شد. اکبر آقا به عنوان تک تیرانداز رفت؛ در این امر هم تبحر ویژه ای داشت به طوری که لقب "چشم عقاب" را به ایشان داده بودند؛

بسیجی شهید «اصغر طاهری»

بسیجی شهید «اصغر طاهری» صداقت و صفای خاصی داشت که او را زبانزد بچه ها کرده بود. در قنوت های نمازش دعاها را به عربی و فارسی مخلوط می خواند. در اکثر قنوت ها این دعا را می «خواند: «اللهم ارزقنا در دنیا زیارت حسین(ع) در آخرت شفاعت حسین(ع)».

بچه ها اگر چه می دانستند اشکالی ندارد، ولی از سرشوخی به او می گفتند: «چرا اینجوری دعای می کنی؟» او با همان صداقت و پاکی خودش می گفت: «خدا دعای بنده را به هر زبانی که باشد، قبول می کند.»

مادرش می گفت: «شبی اصغر را در خواب دیدم که در باغی نشسته بود. به من سلام کرد. به او گفتم چه جای خوبی داری مادر! چطور تو را به اینجا آورده اند؟» لبخند زنان گفت: «تنها کار من این بود که از بچگی گناه نکردم و از گناه کردن خجالت می کشیدم

شهید رضا اسماعیلی □◆

فاطمیون، داعشی ها در حالیکه او را اسیر کردند بیسیم اش را روبروی دهانش گرفته همزمان سر از بدنش جدا میکردند تا با صدای ناله های او روحیه همزمانش را تضعیف کنند؛ در حالیکه او تا لحظه یاعلی میگفت آخر پشت بیسیم

...عملیات ها پی در پی شکست میخورد

.او طرح جدیدی داشت اما کسی به او بها نمی داد

...خرمشهر اشغال شده و آبادان در محاصره بود

او در دفتر یادداشت خود چیزی نوشت: «این نوع جنگیدن بدرد نمیخورد، استراتژی این جنگ باید عوض شود.»

.سرانجام او حرف خود را به گُرسی نشانده و طرح عملیات شکست حصر آبادان را آماده کرد

.نام عملیات را ثامن الائمه گذاشتند و حصر آبادان شکسته شد

.او در میانه میدان بود

...عملیات ها پی در پی انجام میشد و در قله ابتکار این عملیات ها حسن باقری قرار داشت

...جوانی لاغر اندام که اسمش در شناسنامه غلامحسین افشردی بود و به جای پوتین ، کتانی میپوشید

...هوش سرشار او به عملیات آزاد سازی خرمشهر رسید ؛ عملیات بیت المقدس

اما او فرصت زیادی نداشت

پس از عملیات رمضان که نیروهای ایرانی شکست خوردند او در یک صحبت همه از غرور و عافیت

...طلبی انذار داد و همه را متوجه مسئولیت خون جوانان کرد

و مسئولیت در برابر خدا و امام و مردم

فرماندهان سپاه قرار گذاشتند که به محضر امام خمینی (ره) برسند

حسن نرفت، گفت اینجا میمانم تا اگر بتوانم کاری انجام دهم و باری از روی دوش امام بردارم

... او ماند

... اما نماند

بهمن ۱۳۶۰ در حالیکه برای شناسایی به منطقه فکه رفته بود ۹

خیماره ای در سنگرش نشست و او بشدت مجروح شد

...برادرش محمد حسین پیکر نیمه جان او را سوار ماشین کرد

...به قرارگاه که رسیدند او را در آمبولانس گذاشتند و بردند

...چند دقیقه بعد محمد حسین جواب تلفن را داد

کوتاه بود

حسن باقری شهید شد

عصر بود حسن باقری که از شناسایی او مد. انگار با خاک حمام کرده بود! از غذا پرسید؛ نداشتیم! یکی از بچه‌ها تندی رفت از شهر چند سیخ کوبیده گرفت. کوبیده‌ها رو که دید، گفت: "این چیه؟" "بشقاب رو زد کنار و گفت: "هر چی بسیجی‌ها خوردن از همون بیار. نیست؟ نون خشک بیار

سعید شاه حسینی، برادر شهیدان محمد حسن و حسین شاه حسینی است. اصالتا نیاورانی بودند

پدر شهید ۲ سال پیش و مادر شهید مدتی قبل آسمانی شد. وقتی سعید شهید شد بچه‌ها رفتند تا خبر را به خانواده اش بدهند. حاج عبدالوهاب پدر شهید آمد و گفت شلوغ نکنید، مادر سعید قبلا دو فرزند دیگرش را هم تقدیم کرده، بگذارید من خودم این خبر را می‌دهم

وقتی به منزل می‌روند می‌بینند مادر پای تلویزیون نشسته و این فیلم در حال پخش شدن است. مادر با یک ذوق عجیب می‌گوید "سعید، سعید خودمونه.... که تا سعید یا حسین می‌گوید

پدر شهید می‌گوید؛ دیدی شیر بچه ات چه تکبیری گفت؟

مادر با خوشحالی می‌گوید؛ بله

پدر شهید می گوید: اگر لیاقت داشته باشد و تکبیرش قبول بشود، باید مانند برادرانش شهید شود و بعد می گوید: این پسرمان هم لایق بود و این تکبیر آخرش است و به شهادت رسیده، و قطرات اشک...مادر جاری شد

خانه این خانواده در نزدیکی بیمارستان فرهنگیان و اردوگاه منظریه اکنون تبدیل به حسینیه گشته است.

روایت روزی که حاج قاسم سه بار تا مرز شهادت پیش رفت

سردار "حسنی سعدی" در همایش پاسداران علم و بصیرت که به مناسبت بزرگداشت شهید علیه السلام "الله دادی" و شهدای دانشجو برگزار شد به بیان خاطره‌ای از شهید "پورجعفری" درباره یک روز از زندگی حاج قاسم پرداختند و گفتند

شهید پورجعفری عزیز می گفت فقط یک روز را براتون تعریف می کنم. شهید پورجعفری به من ✽ گفت ای کاش وقت داشتیم و می نشستم برات تعریف می کردم. گفت فقط یه روز رفتیم کردستان عراق داعش اومده بود در کردستان عراق. مردم خونه‌ها رو خالی کرده بودند و رفته بودند. تو یه خونه مستقر شدیم. صبحونه خوردیم

ایشون دوربین برداشت راه افتادیم توی منطقه. روی پشت بوم یه خونه لب بالکن دوربین را ✽ گذاشت شروع کرد منطقه را شناسایی کند. من دیدم یه بلوک اون کنار افتاده این بلوک را برداشتم و

گذاشتم روی سر بالکن تا ایشون دوربین را از سوراخ‌های بلوک بندازه که تک تیراندازهای داعش ما رو نزنند.

خدا شاهده هنوز بلوک را نداشته بودم روی سر بالکن، تک تیرانداز زد، بلوک پاشید روی سر و کله من و حاجی و از این خونه رفتیم پشت بام یه خونه دیگه برا شناسایی

اونجا هم یه تیر زدن بغل گوش ایشون تیر رفت تو دیوار. باز از اینجا رفتیم. به من گفت حسین برو ❖
بین اینجا سرویس بهداشتی کجا هست یه جای تمیز باشه که وضویی بگیریم و آبی به صورت بزنیم.
رفتم گشتم تمیز نبود، به حاجی گفتم بریم بغداد اینجا رفتم خیلی تمیز نیست. حاجی گفت تا بغداد ۱۸۰ کیلومتر راه هست، میریم خونه‌ای که امروز صبحونه خوردیم. گفتم بریم. وقتی رسیدیم من نشستم ایشون رفت وضو بگیره دیدم دلم داره شور میزنه، استرس دارم، رفتم دنبالش بینم کجا رفت

رفتم دیدم وضو گرفته اورکت روی دست راستشه و جوراباش دست چپش داره میاد گفتم از اینجا ❖
بریم. گفت حسین تو امروز چه طورت شده، گفتم بریم. گفت بذار جورابامو بپوشم گفتم تو ماشین بپوش. با زحمت ایشون رو سوار ماشین کردم و در رو بستم و راه افتادیم صد متر که از اون خونه فاصله گرفتیم تمام خونه با هفده نفر از نیروهای خودی که داخلش بودن رفت رو هوا. این سه مورد، مورد چهارم رفت برا شناسایی و ارتباط با بچه‌ها و دوستانمون، سوار ماشین بودیم که بچه‌ها داد زدن وایسا وایسا جلوتر نیا، ایستادیم. یه بمب کار گذاشته بودن تو جاده که چاشنی کششی داشت. بیست سانت دیگه مونده بود که ماشینمون بره روش منفجر بشه. شب رفتیم بغداد برا استراحت فقط حاجی یک کلام گفت: عجب امروز دو سه بار می‌خواستیم شهید بشیم، شهید نشدیم

سردار سعدی در آخر این خاطره گفت: تمام زندگی حاج قاسم استرس، خطر، ریسک و تلاش و ❖
کار و دست پنجه نرم کردن با مرگ بود.

خاطره خواندنی توسل شهید برونسی به حضرت زهرا(س) در لحظات سخت عملیات

در عملیات رمضان، توسط تیربار دشمن عده ای شهید میشوند و بطور کلی گردان هم زمین گیر ❖
میشود. سید کاظم حسینی میگوید: من معاون شهید برونسی بودم، اصلاً بچه ها نمی توانستند سرشونو
بلند کنن، یه دفعه دیدم شهید برونسی بیسیم چی و پیک و همه رو ول کرد و رفت یه جا افتاد به
سجده، رفتم دیدم آروم آروم داره گریه می کنه، میگه یازهرا مدد، مادر جان مدد

بهش گفتم حالا وقت این حرفا نیست ، پاشو فرماندهی کن بچه های مردم دارن شهید میشن، ❖
میگفت شهید برونسی انگار مرده بود و اصلاً توجهی به این خمپاره ها و حرف های من نداشت. گفت
بعد از لحظاتی بلند شد و گفت: سید کاظم اینجا که من ایستادم قدم کن، ۲۵ قدم بشمار بچه های
گردان رو ببر سمت چپ، بعد ۴۰ قدم ببر جلو

گفتم بچه ها اصلاً "نمیتون سرشونو بلند کنن. عراقی ها تیربارو گرفتن تو بچه ها. چی میگی؟

گفت خون همه بچه ها گردن من، من میگم همین

گفت وقتی این دستورو داد آتیش دشمنم خاموش شد، ۲۵ قدم رفتم به چپ، ۴۰ قدم رفتم جلو، ❖
بعد یه پیرمردی بود توی گردان ما خوب آرپیچی می زد، یه دفه شهید برونسی گفت فلانی آرپیچی
بزن، گفت: آقای برونسی من که تو این تاریکی چیزی نمی بینم گفت بگو یا زهرا و شلیک کن
یا زهرا گفت و شلیک کرد و خورد به یه تانک و منفجر شد. تمام فضا آتیش گرفت و روشن شد.
گفت اون شب ۸۰ تانک دشمن رو زدیم و بعد عقب نشینی کردیم

چند روز بعد که پیشروی شد و رفتیم شهدا رو بیاریم، رفتم اونجا که شهید برونسی به سجده افتاده ❖
بود و می گفت یا زهرا مدد، نگاه کردم دیدم جلومون میدون مین هست. قدم شماری کردم ۲۵ قدم به
چپ دیدم معبریه که دشمن توش تردد می کرده. اگر من ۳۰ قدم می رفتم اونورتر توی مین ها بودم

قدم رفتم جلو دیدم میدان مین دشمن تموم میشه. رفتم دیدم اولین تانک دشمن رو که زدن ۴۰
فرمانده های دشمن با درجه های بالا افتادن بیرون و کشته شدن

شهدا رو که جمع کردیم برگشتیم تو سنگر نشستیم، گفتم آقای برونسی من بچه ی فاطمه ام، من ❖
سیدم، به جده ام قسم از پیشت تکون نمی خورم تا سِر اون شب رو بهم بگی، تو اون شب تو سجده
افتادی فقط گفتی یا زهرا مدد، چی شد یه دفه بلند شدی گفتی ۲۵ قدم به چپ؟ ۴۰ قدم جلو، بعد به
آرپیچی زن گفتی شلیک کن؟ شلیک کرد به یه تانک خورد که فرماندهان دشمن تو اون تانک
بودن؟ قصه چیه؟

گفت سید کاظم دست از سرم بردار. گفتم نه تا این سِر رو نگي رهات نمی کنم، ❖

گفت میگم ولی قول بده تا زنده ام به کسی نگی. گفتم باشه

گفت تو سجده بودم همینطور که گفتم یا زهرا مدد، (تو عالم مکاشفه) یه خانومی رو دیدم به من گفت چی شده؟ گفتم بی بی جان موندم؛ اینا زائرین کربلای حسین تو هستند، اینجا موندن چه کنم؟ گفت آقای برونسی جلوت میدون مین است. حرکت نکنید، ۲۵ قدم برو به سمت چپ، اونجا معبر دشمن است، از اونجا بچه ها رو ۴۰ قدم ببر جلو میدان مین تموم میشود. فرمانده های دشمن یک جا جمع شدن توی تانک جلسه دارن آرپیچی رو شلیک کنید ان شاءالله تانک منفجر میشود و شما ان شاءالله پیروز میشوید^{۲۱}

پدر شهید ماشاءالله رشیدی می گفت...

آخرین باری که آمده بود مرخصی خیلی حال عجیبی داشت، نیمه شب با صدای ناله اش از خواب پریدم رفتم پشت در اتاقش سر گذاشته بود به سجده و بلند بلند گریه میکرد میگفت: «خدایا اگر شهادت را نصیبم کردی میخوام مثل مولایم امام حسین #سر نداشته باشم مثل حضرت عباس»
«#بی دست شهید شوم

دعایش مستجاب شد

...وی کجا سر و دستش را داد

عملیات کربلای پنج

فرمانده گردان سیدالشهدا

لشکر ۴۱ ثارالله

شهید ماشاءالله رشیدی

نصف شب دوستا شو بیدار کرد گفت بیدار شید! من میخوام شهید شم

دوستاش گفتن حالا نصف شبی چه وقت

🌙 این کار است؟! کو شهادت؟ □ گفت "من خواب دیدم امام حسین به

خوابم آمد و گفت رضا تو شهید میشوی

🤔". اگر سرت را بریدند ترس درد ندارد

□❤️ شب قبل شهادتش ارباب تو

👤 خواب بهش گفت سر تو رو

✂️ میبرن ولی درد نمیکنه سر

منم بریدن درد نداشت

🔥 داعش بیسیم رضا را روشن میگذارد...

رضافرمانده اطلاعات

عملیات فاطمیون بود چندبار

از او میپرسند که برای چه اینجا

🍷 آمدی؟ رضا میگوید: به خاطر

حضرت زینب آنها هم میگویند

😞 اگر به مقدساتی که به آنها

معتقدی پشت کنی ما تو را آزاد

🙏 می کنیم

اما رضا میگوید من به خاطر

حضرت زینب آمده ام سرم را

هم بد هم محال است به

😊 □ ♥️ اعتقاداتم پشت کنم

بعد داعشی ها در حالی که رضا

مدام یا علی یا زینب میگفته

😞. او را ذبح میکنند

استوری #دهه_فجر #

شهید_رضا_اسماعیلی #

(شهید رضا اسماعیلی)

❑❤ بسیجی پاسدار مهندس مهیار مهران ❑❤

از دوره دبستان تا دوره دبیرستان باهم بودیم. ما ۳ تا رفیق بودیم که هیچ وقت از هم جدا نمی ✓ شدیم. توی محله یوسف آباد تهران، شب و روز باهم بازی می کردیم و درس می خواندیم. البته هوش و استعداد مهیار از همه دوستان ما بیشتر بود. او کمتر از ما درس می خواند و نمره ای بهتر از ما می گرفت. از طرفی خانواده ی آن ها، خیلی اهل مُد روز و... بودند

من و شهریار و مهیار، سال ۱۳۵۲ باهم دیپلم گرفتیم. پدر مهیار بلافاصله کارهای پسرش را انجام داد. مهیار از ما خداحافظی کرد و رفت. او در دانشگاه برایتون انگلیس در رشته هوافضا مشغول تحصیل شد.

سال ۱۳۵۴ بود که روزنامه ها نوشتند: یک دانشجوی ایرانی به نام مهیار مهران در انگلیس به خاطر مصرف زیاد مواد مخدر به حالت کما رفت

خیلی برای دوست قدیمی خودم نگران شدم. اما خدا را شکر او حالش خوب شد و سال ۱۳۵۶ به ایران برگشت. همسر انگلیسی او هم به نام جین همراهش آمده بود

مهیار و خواهران و برادرانش در قید و بند مسائل دینی نبودند. مهیار مدتی در شرکت فیلیپس و بعد در دفتر شرکت هواپیمایی پان آمریکن در تهران مشغول شد. با پیروزی انقلاب، دفتر هواپیمایی تعطیل شد و مهیار در یک هتل مشغول به کار شد

در زمانی که آیت الله خلخالی با معتادان مواد مخدر برخورد می کرد، مهیار دستگیر و زندانی شد. در زندان و بین معتادهایی که ترک کرده بودند مسابقه ای برگزار شد و نفرات اول آزاد شدند. مهیار هم از زندان آزاد شد

در این فاصله جنگ شروع شده بود، من هم راهی مریوان شدم و همراه با حاج احمد متوسلیان و در واحد مهندسی سپاه، مشغول فعالیت بودم

ارتباط ما با یکدیگر کمتر شده بود. او موضع گیری های سیاسی ضد نظام داشت و از منافقین حمایت می کرد. اما با این حال، وقتی به مرخصی آمده بودم، به دیدن مهیار رفتم

خانم او ایران را ترک کرده و به انگلیس رفته بود. پدر مهیار با من صحبت کرد و گفت: پسر من به خاطر مهندسی در رشته هوا و فضا، قصد استخدام در یگان بالگرد صدا و سیما را داشت، اما به خاطر موضوع اعتیاد، نمی تواند استخدام شود. پدر مهیار با ناراحتی از من خواست کاری برای مهیار انجام دهم.

با مهیار صحبت کردم. گفتم: من می خوام برم جبهه، میای با هم بریم؟ او هم که توی حال خودش نبود گفت: باشه

خانواده مهیار از او قطع امید کرده بودند، با این خبر خوشحال شدند. انگار می خواستند یک جوری از دست او راحت شوند

فردا صبح، قبل از اذان آمدم منزل آنها، یک ساعت طول کشید تا مهیار از دستشویی بیرون بیاید! حسابی خودش را ساخت! پدرش یک شیشه آب سیاه به من داد و گفت: این شیره سوخته تریاک است. هر روز ۳ بار به او بده تا ترک کند.

بعد مکثی کرد و گفت: البته این دفعه چهاردهم است که قصد ترک کردن دارد! ایشان قرص های والیوم نیز به من داد و گفت: در شرایط خیلی سخت این قرص ها را به او بده

وقتی راه افتادیم، با خودم گفتم: عجب اشتباهی کردم، حالا آبروی خودم را هم می برم

بعد گفتم: مهیار، تو اگر شده الکی دو لّا راست شوی، باید بغل من بایستی نماز بخوانی، وگرنه بر می گردیم.

شب رسیدیم به یکی از مقرها. من مشغول نماز شدم. مهیار هم که حسابی خمار بود، زیر چشمی من را نگاه می کرد

بعد از نماز برگشت و گفت: ببین، نمازت غلط بود. تو یه بار دو لّا شدی، اما ۲ بار سرت رو زمین گذاشتی

با تعجب نگاهش کردم. یعنی این پسر رکوع و سجود و اعمال نماز را هم بلد نیست!؟

فردا رفتیم یکی از مقرهای سپاه مریوان، به دوستم گفتم: این آقا که همراهم آمده مریضه، اگه حالش بد شد یه دونه از این قرص ها بهش بده

آن روز وقتی من نماز می خواندم، مهیار هم کنار من ایستاد. او هیچ چیزی از نماز بلد نبود. به من

گفت: توی نماز چی میگی؟ بین ۲ نماز چه دعایی می خونی؟

روز بعد بردمش یه مقر دیگه و همینطور تا ۷ روز او را جا به جا کردم تا کسی به مشکل او پی نبرد

. روز هفتم حال و روز مهیار بهتر شد. گفت: من دیگه ترک کردم، دیگه خماری ندارم

پدرش به من گفته بود وقتی مهیار ترک کنه، به خوراک می افته و باید حسابی غذا بخوره.

من هم چند کارتن تن ماهی با روغن زیتون برای مهیار گرفتم. او حسابی غذا می خورد

مهیار را به یکی از مقرهای کوهستانی بردم. آنجا بالای ارتفاع بود و چند متر برف نشسته و شرایط ✓ بسیار سختی داشت.

آن ایام زمستان سال ۱۳۶۰ بود. مهیار در آن مقر کوهستانی در کنار چند بسیجی و مجاهد عراقی در واحد مخابرات مشغول شد.

هوش و استعداد خاصی داشت. رمزهای بی سیم را سریع حفظ می کرد. شب اول از سرما ترسیده بود. اما رفته رفته به آنجا عادت کرد.

مدتی بعد به سراغ او رفتم. با بسیجی ها حسابی جور شده بود. با برخی از آنها صحبت می کرد و مسائل و مشکلات دینی خودش را می پرسید.

به نماز خواندن او نگاه کردم. انگار یک عمری نمازخوان بوده! مانند بقیه بسیجی ها شده بود.

یک ماه بعد، که از ترک مواد توسط مهیار مطمئن شدم، بی سیم زدم و گفتم: عصر بیا پایین، می خوایم بریم تهران.

توی راه هم گفتم: تو دیگه پاک شدی، برو دنبال کار استخدام

عصر روز بعد توی خانه بودم که مهیار تماس گرفت. با عصبانیت گفت: امیراگه شما نمیری منطقه، من فردا بر می گردم.

بعد با عصبانیت ادامه داد: این خواهرای من هیچی نمی فهمن. یه مشت جَوون دارن اونجا جون میدن و نون خشک می خورن تا اینها توی آرامش باشن، اما اینها نمی فهمن. انگار توو این مملکت نیستن

فردا با مهیار برگشتیم. نماز اول وقت او ترک نمی شد. حالا او به من تذکر می داد که نماز اول وقت... را رعایت کن.

مهیار دیگر اهل جبهه شد. یک روز ترک کردن آن محیط معنوی برایش سخت بود. مهیار ۲ سال در کردستان ماند. من درگیر کارهای مهندسی بودم و او در کنار بسیجی ها، مسئول مخابرات سپاه سرو... آباد از شهرهای کردستان شده بود. با بسیجی ها به عملیات می رفت، برای آنها حرف می زد و من برخی شب ها که به دیدن او می رفتم، شاهد بودم که مهیار برای نماز شب بلند می شد و حال و هوای عجیبی داشت.

عجیب تر اینکه، این پسر از فرنگ برگشته، که تا مدتی قبل نماز بلد نبود، دعای بین نماز جماعت را با سوز خاصی می خواند.

او یک بسیجی تمام عیار شده بود. یاد آن زمانی افتادم که خانواده او، به خاطر اعتیاد، به مرگ فرزندشان راضی شده بودند.

روزها گذشت تا اینکه قبل از عملیات والفجر ۴، در پائیز سال ۱۳۶۲ نیروهای رزمنده به سوی منطقه پنجوین عراق حرکت کردند. یک روز بچه ها به من خبر دادند که ظاهراً مهیار شهید شده و پیکرش را برده اند سنندج.

باورم نمی شد. رفتم ستاد شهدای سنندج، گفتم: شهیدی به نام مهیار مهرام دارید؟ گفت: نه خوشحال می خواستم برگردم. همان شخص گفت: اما چند تا شهید گمنام داریم که قرار است منتقل شوند تهران و به عنوان گمنام دفن شوند.

برگشتم تا آنها را نگاه کنم. ۷ شهید که همه بدن آنها گلوله باران شده و با ماشین از روی سر آنها عبور کرده بودند، به عنوان شهید گمنام کنار هم آرمیده بودند.

به سختی مهیار را شناختم. یک گردنبند نقره از دوران انگلیس در گردنش بود. از روی همان گردنبند او را شناختم. بقیه هم بچه های سپاه سروآباد بودند که به دست ضد انقلاب به طرز فجیعی به شهادت رسیده بودند.

پیکر مهیار به تهران منتقل شد. اما خانواده اش او را تشییع نکردند. پیکر او بدون تشییع در قطعه ۲۸ بهشت زهرای تهران به خاک سپرده شد

مراسم ختم او فقط ۱۳ نفر شرکت کننده داشت! او غریب و گمنام تشییع و تدفین شد. اما برای مراسم چهلم او، به سراغ بچه های لشکر رفتم و ماجرای این بسیجی غریب را تعریف کردم. بچه های لشکر، دسته عزاداری راه انداختند و او را از غربت درآوردند. خیابان یوسف آباد از کثرت جمعیت بسته شده بود

خواهران او از ایران رفتند. پدرش در سوئیس از دنیا رفت. شهید مهیار مهران، راه درست و راه حق را نمی شناخت. از زمانی که با انسانهای الهی در جبهه رفاقت کرد، مزه رفاقت با خدا را چشید. از زمانی که راه درست را شناخت، لحظه ای در پیمودن راه حق تردید نکرد. او بنده واقعی خدا شد. خدا هم در بهترین حالت او را به سوی خود دعوت کرد

آنها که دوست دارند این شهید غریب را زیارت کنند، به قطعه ۲۸ بهشت زهرا ردیف ۶ شماره ۴ در کنار شهدای گمنام بروند. روح ما با یادش شاد

هر چیزی سر جای خودش!

به روایت معصومه ی سبک خیز همسر #شهید_برونسی

در یکی از عملیات‌ها، □ انگشترم را #نذر کردم و گفتم «اگر انشاءالله به سلامتی برگرده، همین انگشتر رو می‌اندازم تو ضریح امام رضا (ع)». شهید برونسی در همان عملیات مجروح شد، اما زخمش زیاد کاری نبود و سالم به خانه برگشت.

«جریان نذر انگشتر را برایش گفتم خندید و گفت «وقتی نذر می‌کنی، برای جبهه نذر کن پرسیدم «چرا؟!» گفت «چون امام هشتم احتیاجی ندارند، اما جبهه الان خیلی احتیاج داره؛ حالا هم... نمی‌خواد انگشترت رو ببری حرم بندازی».

...از دستش دلخور شدم □ □ اما چیزی نگفتم

عبدالحسین در عملیات بعدی به سختی مجروح شد، او را به بیمارستان کرج برده بودند؛ از همان جا به ما اطلاع دادند و فهمیدیم که حالش اصلاً خوب نیست بطوریکه اصلاً نمی‌توانست صحبت کند.

فردای آن روز برادرم از تهران زنگ زد. زود پرسیدم «چه خبر، حالش خوبه؟» گفت «خوبتر از اونی که فکرش رو بکنی الان هم یک پیغام خیلی مهم هم برای شما داشت، اولاً که سلام رساند، دوماً «گفت اون انگشتری رو که عملیات قبل نذر کرده بودی، همین حالا برو حرم، بندازش در ضریح

:گیج شده بودم □، حساب کار از دستم در رفته بود؛ گفتم «او که می‌گفت این کار را نکنم!» گفت

وقتی ما رسیدیم بالای سرش، هنوز به هوش نیامده بود. هم تختی هاش می گفتند توی عالم «»
بیهوشی داشت با پنج تن آل عبا (ع) حرف می زد، آن هم با چه سوز و گدازی! تک تک آن
...بزرگوارها را به اسم صدا می زد

وقتی به هوش آمد، جریان را از خودش پرسیدیم. اولش که طفره رفت، بعد خیلی غمگین شروع کرد
به گفتن؛ توی عالم بیهوشی، دیدم #پنجتنآل_عبا(ع) بالای سر من تشریف آوردند. احوالم را
پرسیدند و دست می کشیدند روی زخم های من و می فرمودند عبدالحسین خوش گذشته (به خیر
گذشته)، انشاءالله زود خوب می شه. بعد یکی از آن بزرگوارها، عیناً انگشتر خانمم را نشانم دادند و
».فرمودند □ بگویند آن انگشتر □ را بیندازند توی ضریح

فهمیدم خواست خودش نبوده که انگشتر را بیندازم ضریح؛ فرمایش همان هایی بود که به خاطرشان
...می جنگید و شاید هم یادآوری این نکته که هر چیز به جای خودش نیکوست

شهید عبدالحسین برونی #

نذر #

امام_رضا #

کتاب خاک های نرم کوشک 

😊 جوون خوش سیمایی بود

گفتم اگه شهید شی خونوادت

چی؟! میخوای تنها بذاری؟

گفت: مگه تا حالا من مواظبشون

بودم! من چکاره ام خدا باهاشونه

از این به بعد هم خدا تنهاشون

😊... نمیذاره

👤 بخشی از وصیت شهید

من خیلی به حضرت زهرا علاقه

🍷 داشتم طوری که هر وقت به

😊 فکرش می افتم اشکم جاری

میشود و از این خانم بزرگوار

👤 میخوام که از خدا بخواد که

از سر تقصیر ما بگذره تا هر چه

زود تر به اون عشق که وارد سپاه

😊. شدم برسم

♡ □ شهادت شهادت شهادت ♡ □

♡ □ #استوری ♡ □ جمعه

♡ □ #شهید کمال صفری تبار ♡ □

شهید چمران

نخستین عید بعد از ازدواجمان که لبنانی‌ها رسم دارند دور هم جمع می‌شوند، مصطفی در مؤسسه ماند و نیامد به خانه پدرم. آن شب از او پرسیدم: «دوست دارم بدانم چرا نرفتید؟» مصطفی گفت: «الان عید است. خیلی از بچه‌ها رفته‌اند پیش خانواده‌هایشان. اینها که رفته‌اند، وقتی برگردند، برای این دویست، سیصد نفر یتیمی که در مدرسه مانده‌اند تعریف می‌کنند که چنین و چنان. من باید بمانم با این بچه‌ها ناهار بخورم، سرگرمشان کنم که اینها هم چیزی برای تعریف کردن داشته باشند». گفتم: «چرا از غذایی که مادر برایمان فرستاد، نخوردید؟ نان و پنیر و چای خوردید». گفت: «این غذای مدرسه نیست». گفتم: «شما دیر آمدید بچه‌ها نمی‌دیدند شما چی خورده‌اید». اشکش جاری شد، گفت: «خدا».

» که می‌بیند^{۲۲}

شهید_سعید_کمالی

به مامیگفت: که باید طور زندگی

کنیم که زمینه ساز ظهور آقا امام

□♥. زمان باشیم

.زن و زند گیمون و مهمونیامون

👕. حتی لباس پوشیدنمون

اصلا ورود زبانش بود که

☞. زمینه ساز ظهور باشیم

در همین راستا عروسی خود شو

.همزمان با سفر حجش برگزار کرد

🕌. جشن باولیمه حج یکی شد

حاج سعید همیشه دوست داشت

🌀. جزع زمینه سازان ظهور باشه

شهیدانه #دهه_فجر #

شهید_سعید_کمالی_#

میگفت شهادت خیلی زیبا تر

از داماد شدن است ♥ □

در تولد ۱۹ سالگیش گفت "مادر

... سال دیگه تولد ۲۰ سالگی منه

یک تولد خاص! شما باید برای من

یک تولد خاص بگیرید سال دیگه

😊 تولد من یه تولد خیلی قشنگی

"میشه میخوام همه رو دعوت کنم

☹️! اما من آن روز نفهمیدم

فکر کردم که میخواهد رفقای

خود را دعوت کند گفتم «باشه

مادر جان! سال دیگه برات جشن

تولد میگیرم و همه رفیقا تو

🕌» دعوت کن

امسال فهمیدم که جشن تولد ۲۰

🌙. «!سالگی محمد مهدی رضوان خیلی خاص بود

هر روز با آقام حرف می‌زدم...

اسمش «عبدالمطلب اکبری» بود. چون کر و لال بود، خیلیا مسخره‌اش می‌کردن. یه روز رفتیم
کنار قبرستان و عبدالمطلب رو دیدیم که با انگشت یه چارچوب قبر کشید و توش نوشت «شهید
عبدالمطلب اکبری»! ما هم کلی خندیدیم و مسخره‌اش کردیم! هیچی نگفت؛ سرش رو انداخت پایین
و آروم از کنارمون رفت.

فردای اون روز عازم جبهه شد و دیگه ندیدیمش. ۱۰ روز بعد شهید شد و پیکرش رو آوردن. ❖
جالب اینجا بود که دقیقا جایی دفن شد که برای ما با دست، قبر خودش رو کشیده بود و مسخره‌اش
!کردیم

وصیت نامه‌اش خیلی سوزناک بود؛ نوشته بود: «یک عمر هر چی گفتم به من می‌خندیدن! یک
عمر هر چی می‌خواستم به مردم محبت کنم، فکر کردن من آدم نیستم و مسخره‌ام کردن! یک عمر
کسی رو نداشتم باهاش حرف بزنم، خیلی تنها بودم. اما مَرَدُم! ما رفتیم. بدونید هر روز با آقام امام
«...زمان حرف می‌زدم. آقا خودش گفت: تو شهید میشی

خوشحالی ساواک...

سید مهدی اندرزگو (فرزند شهید): پس از شهادت شهید اندرزگو، پیکر ایشان را به کمیته ضد خرابکاری برده و کنار حوضی گذاشتند و تمام زندانیان را به صف کرده و با افتخار ماموران ساواک اعلام کردند که ما بزرگ مبارزین را زدیم تا انگیزه مبارزان را از بین ببرند. پس از شهادت پدر، خانواده ما دستگیر و مادرم بازجویی و حکم اعدام وی صادر شد که خوشبختانه با پیروزی انقلاب، این حکم اجرا نشد.

ناراحتی امام خمینی در شهادت اندرزگو

سید محسن اندرزگو (فرزند شهید): شهید اندرزگو در شهریور ماه ۱۳۵۷ و در ماه مبارک رمضان به شهادت رسید، ولی ما تا زمان پیروزی انقلاب و ورود امام خمینی (ره) به ایران بازگشتند، از این حادثه خبر نداشتیم چون تصور می کردیم که به نوفل لوشاتو و نزد امام خمینی رفته است. روزی که امام وارد کشور می شدند، ما تلویزیون را نگاه می کردیم و منتظر بودیم که ایشان هم همراه امام وارد کشور شوند ولی ایشان را ندیدیم و خبری از ایشان هم نشد. حضرت امام که به کشور

آمدند و در مدرسه‌ی رفاه مستقر شدند به اطرافیان فرموده بودند: من دوست دارم خانواده آقای اندرزگو را ببینم

وقتی خدمت ایشان رسیدیم، پس از کمی مقدمه‌چینی خبر شهادت پدر را به ما دادند و فرمودند: همان شبی که این روحانی مبارز به شهادت رسید، خبر شهادتش را برای من تلگراف کردند و من به شدت از این موضوع ناراحت شدم و غصه خوردم که ما محروم ماندیم از نعمت بزرگی مانند شهید اندرزگو که تجربه‌های گرانبهائی در مبارزات داشت

حال مادرم بسیار دگرگون شد. حضرت امام هم از حضرت زینب (س) و صبر ایشان مثال زدند و او را به صبر و بردباری نصیحت فرمودند و برای ما دعا کردند

شهید محمدعلی صفا رکورددار شکار تانک در جهان

شهید سرتیپ محمدعلی صفا و شماری از کماندوهای نیروی دریایی بوشهر در حالی که کمتر از یک دهم لشکر عراق بودند، توانستند 164 تانک لشکر متجاوز بعثی را منهدم کنند و ارتش صدام را به عقب برانند. بعد از اشغال خرمشهر، صدام متجاوز، خرمشهر را «گورستان لشکر تانک» خود نامید

راوی #احمد_جعفری

تابستان ۶۵ در خط فاو بودیم مسئول محور آقای (نام محفوظ) بودند. یک شب که میلاد امام رضا (ع) بود مقداری آبنبات و شکلات تهیه کردیم و در تاکتیکی مجلسی مختصر با دوستان طرح عملیات و مخابرات برپا نمودیم فرمانده محور که دستی هم در سخنوری داشت خاطره یکی از فرماندهان گلف را که از ایشان شنیده بود این گونه نقل کرد:

اوایل جنگ بود و من مسئولیت تدارکات و اورژانس خط را بعهده داشتم. روزی جوانی برومند که موهای بلندی داشت و پیراهن مَنّی گل و شلوار لی پوشیده بود در حال عبور از نگهبانی پادگان دیدم که با اصرار و سماجت می خواست که به جبهه فرستاده شود، مسئول نگهبانی با دیدنم ایشان را به من حواله داد. و او هم به من اصرار جهت اعزام میکرد. به او گفتم برای اعزام باید از طریق مسجد محل و یا پایگاههای بسیج اقدام نمایید چون با وجود جاسوسان و منافقین نمی شد افراد را همین جوری به خط فرستاد... دیگر اصرارش به خواهش و تمنا و التماس کشیده شده بود. با خود گفتم نیرو کم داریم این هم ظاهرا جوان خویست زیر نظر خودم در همین گلف بماند. شروع بکار کرد چند روزی گذشت پیشنهادی جهت بهبود کارها داد نظرش را پسندیدم چند روز بعد پیشنهاد دیگری داد. دیدم چقدر نظرش عالی است. پس از مدتی دیگر کار بجایی رسیده بود که برای تمام کارها با او مشورت میکردم او هم مرتب به آبادان و خرمشهر میرفت تا اینکه یک روز خبر آوردند شهید شده است. چون نمی دانستم اهل کجاست، با اندوه و ناراحتی سراغ ساکش رفتم و شماره تلفنی که متعلق به تهران بود یافتم، تماس گرفتم و گفتم فرزند شما مجروح شده. آن کسی که آن طرف خط بود گفت اشتباه گرفتید و قطع کرد. دوباره تماس گرفتم و مشخصات از من خواستند. پس از دادن اسم و نشانی، کسی که پشت خط بود گفت تمام نشانی ها که میدهی درست است اما ایشان که فرزند

ماست، الان آمریکاست و مشغول گذراندن دوره دکتری است.....یکباره جا خوردم تازه فهمیدم این همه پختگی و نبوغ از کجا نشأت گرفته بود. بعدها دانستم که او در آمریکا وقتی متوجه میشود صدام به ایران حمله کرده درس را رها کرده به ایران آمده و بدون اطلاع خانواده خود را به اهواز رسانده بود.....

هر شب وسطِ های های گریه هایش می زد روی شانه ام...

♥ "رفیق! دعا کن منم اینطور شهید بشم"

⊖ وقتی از اربا اربا شدن علی اکبر(ع) میخواند،

وقتی از گلوی بریده ی حضرت علی اصغر(ع) می گفت،

وقتی از جدا شدن دستان حضرت عباس(ع) می گفت،

وقتی از بی سر شدن امام حسین(ع) ضجه می زد

Ⓜ...و حتی از اسارت حضرت زینب(س)

یک شب از دستش کلافه شدم، بهش توپیدم

مسخره کردی مارو هرشب دوست داری یه شکلی #شهید بشی"

لبخندی زد و گفت ☺

♥️ "حاجی دعا کم فقط" ²³



» *! رزمنده ای که زنده زنده در آتش نفربر سوخت، اما آخ نگفت

شهید سید مرتضی آوینی روایت می کند که :

حسین خرازی نشست ترک موتورم که به منطقه عملیاتی برویم. بین راه، به یک نفربر "پی ام پی" و تانک برخوردیم که در آتش می سوخت

فهمیدیم یک بسیجی داخل نفربر گرفتار شده و دارد زنده زنده می سوزد

من و حسین آقا هم برای نجات آن بنده ی خدا با بقیه همراه شدیم

برشی از کتاب #سر بلند ²³

شهید_محسن_حججی #

سردار_بی_سر #

گونی سنگرها را برمی داشتیم و از همان دو سه متری، می پاشیدیم روی آتش

جالب این بود که آن عزیز گرفتار شده، با این که داشت می سوخت، اصلاً ضجه و ناله نمی زد
و همین پدر همه ی ما را درآورده بود

بلند بلند فریاد می زد

خدایا

الان پاهام داره می سوزه

می خوام اون ور ثابت قدمم کنی

خدایا

الان سینه ام داره می سوزه

این سوزش به سوزش سینه ی حضرت زهرا نمی رسه

خدایا

الان دست هام سوخت

می خوام تو اون دنیا دست هام رو طرف تو دراز کنم

نمی خوام دست هام گناه کار باشه

خدایا

صورتم داره می سوزه

این سوزش برای امام زمانه

برای ولایته

اولین بار حضرت زهرا این طوری برای ولایت سوخت

آتش که به سرش رسید، گفت

خدایا! دیگه طاقت ندارم،

دیگه نمی تونم،

.دارم تموم می کنم

لااله الا الله،

خدایا

خودت شاهد باش

خودت شهادت بده آخ نگفتم

آن لحظه که جمجمه اش ترکید، من دوست داشتم خاک گونی ها را روی سرم بریزم

بقیه هم اوضاعشان به هم ریخت

حال حسین آقا خرازی از همه بدتر بود. دو زانویش را بغل کرده بود و های های گریه می کرد و می گفت

خدایا

ما جواب اینا را چه جوری بدیم؟

ما فرمانده ایناییم؟

این کجا و ما کجا؟

اون دنیا خدا ما رو نگه نمی داره بگه، جواب اینا رو چی می دی؟

زیر بغلش را گرفتم و بلند کردم و هر طوری بود راه افتادیم

تمام مسیر را، پشت موتور، سرش را گذاشت روی شانه ی من و آن قدر گریه کرد که پیراهن من خیس اشک شد

"شهید سردار" حاج حسین خرازی *

کودکی سوخت در آتش به فغان، هیچ نگفت

مادری ساخت به اندوه نهان، هیچ نگفت

پدر پیر شهیدی که به عشق ایمان داشت

سوخت از داغ پسرهای جوان، هیچ نگفت

وقت بزارید و این داستان واقعی را بخونید...

عباسعلی فتاحی بچه دولت آباد اصفهان بود حدود ۱۷ سال سن داشت. سال شصت به شش زبان زنده‌ی دنیا تسلط داشت تک فرزند خانواده هم بود زمان جنگ اومد و گفت: مامان میخوام برم جبهه مادر گفت: عباسم! تو عصای دستمی، کجا میخوای بری؟ عباسعلی گفت: امام گفته. مادرش گفت: ...اگه امام گفته برو عزیزم

عباس اومد جبهه. خیلی ها می شناختنش. گفتند بذاریدش پرسنلی یا جای بی خطر تا اتفاقی براش نیفته اما خودش گفت: اسم منو بنویس میخوام برم گردان تخریب فکر کردند نمی دونه تخریب کجاست. گفتند: آقای عباسعلی فتاحی! تخریب حساس ترین جای جبهه است و کوچکتین اشتباه، بزرگترین اشتباهه... بالاخره عباسعلی با اصرار رفت تخریب و مدتها توی اونجا موند

یه روز شهید خرازی گفت: چند نفر میخوام که برن پل چهل دهنه روی رودخونه دوویرج رو منفجر کنن پل کیلومترها پشت سر عراقیها بود... پنج نفر داوطلب شدند که اولینشون عباسعلی بود قبل از رفتن حاج حسین خرازی خواستشون و گفت: " به هیچوجه با عراقیها درگیر نمیشید. فقط پل رو

منفجر کنید و برگردید. اگر هم عراقیها فهمیدند و درگیر شدید حق اسیر شدن ندارین که عملیات لو
...بره

تخریبچی ها رفتند... یه مدت بعد خبر رسید تخریبچی ها برگشتند و پل هم منفجر نشده، یکی شونم
برنگشته... اونایی که برگشته بودند گفتند: نزدیک پل بودیم که عراقیها فهمیدن و درگیر شدیم. تیر
خورد به پای عباسعلی و اسیر شد... زمزمه لغو عملیات مطرح شد. گفتند ممکنه عباسعلی توی شکنجه
ها لو بده

پسر عموی عباسعلی اومد و گفت: حسین! عباسعلی سنش کمه اما خیلی مرده، سرش بره زبونش باز
نمیشه برید عملیات کنید... عملیات فتح المبین انجام شد و پیروز شدیم. رسیدیم رودخانه دوویرج و
زیر پل یه جنازه دیدیم که نه پلاک داشت و نه کارت شناسایی. سر هم نداشت پسر عموی عباسعلی
...اومد و گفت: این عباسعلیه! گفتم سرش بره زبونش باز نمیشه

اسرای عراقی میگفتند: روی پل هر چه عباسعلی رو شکنجه کردند چیزی نگفته... اونا هم زنده زنده
سرش رو بردند... جنازه اش رو آوردند اصفهان تحویل مادرش بدهند. گفتند به مادرش نگید سر
نداره وقت تشییع مادر گفت: صبر کنین این بچه یکی یه دونه من بوده، تا نبینمش نمیذارم دفنش
کنین! گفتن مادر بیخیال. نمیشه... مادر گفت: بخدا قسم نمیذارم. گفتند: باشه! ولی فقط تا سینه اش رو
می تونین ببینین

یهو مادر گفت: نکنه میخواین بگین عباسم سر نداره؟ گفتند: مادر! عراقی ها سر عباست رو بردند.
مادر گفت: پس میخوام عباسمو ببینم... مادر اومد و کفن رو باز کرد. شروع کرد جای جای بدن

عباس رو بوسیدن تا رسید به گردن. پنبه هایی که گذاشته بودن روی گلو رو کنار زد (یاد گودی قتلگاه و مادر سادات) و خم شد رگهای عباس رو بوسید. و مادر شهید عباسعلی فتاحی بعد از اون ...بوسه دیگه حرف نزد

شهیدی که با شهادتش توانست جان بیش از ۴۰ زائر حرم #حضرت زینب #سلام الله علیها را نجات دهد...

شهید #مدافع حرم #حجت اسدی □ ←

روز دوم اسفند ۱۳۹۴، حجت اسدی که اتاقش نزدیک حرم حضرت زینب سلام الله علیها بود، بعد □ □ از نماز صبح پنجره اتاق را باز کرد و رو به حرم حضرت زینب گفت: «۱۵ سال برایتان نوکری کردم، یک شبش را بخرید و من در شب شهادت مادرتان شهید شوم

غروب همان روز، مصادف با شب شهادت حضرت زهرا سلام الله علیها، درحالی که قرار بود □ □ حجت اسدی و دوستانش دوروز دیگر به مناطق عملیاتی بروند، متوجه یک عملیات انتحاری نزدیک حرم حضرت زینب سلام الله علیها می شوند؛ پس از انفجار اول، شهید حجت اسدی به سرعت به کمک مجروحان رفتند ولی دقایقی بعد، عامل انتحاری دوم و سوم منفجر شد و حجت اسدی را به آرزوی دیرینه اش رساند.

شهید حجت اسدی همانند حضرت زهرا سلام الله علیها از ناحیه پهلو، صورت و بازو مجروح □ □ شد؛ مقدار ترکش ها در ناحیه پهلو به قدری بود که به گفته یکی از همزمانش اگر حجت نبود، این ترکش ها به ۳۰ تا ۴۰ نفر اصابت می کرد. حجت اسدی به سوی شهادت شتافت تا بسیاری را به زندگی . امیدوار کند

اسفند عجب ماهی است...

شهادت حمید باکری: 6 اسفند

شهادت حسین خرازی: 8 اسفند

شهادت امیر حاج امینی: 10 اسفند

شهادت سردار حاج یوسف رضا ابوالفتحی ۱۱ اسفند

شهادت حاج ستار ابراهیمی ۱۲ اسفند

شهادت ابراهیم همت: 17 اسفند

شهادت حجت اله رحیمی: 18 اسفند

شهادت حسین برونسی: 23 اسفند

شهادت عباس کریمی: 24 اسفند

شهادت مهدی باکری: 25 اسفند

شهادت یوسف سجودی "26 اسفند

سالگرد شهادت همه شهدای عزیز بالاخص شهدای اسفندماه را گرامی می‌داریم

...اسفندماه هفته ایثار و شهادت هم هست که این موضوع به قابلیت این ماه افزوده است

روحشان شاد یادشان گرامی باد

شهیدی که دست قطع شده خودش رو توی جیش گذاشت

از پرسنل ارتش جمهوری اسلامی ایران

ستوان "اسماعیل زارعیان" در مقابل نیروهای صدام نشان داد که این بیشه هیچگاه خالی از شیر نیست؛ مبارزات این ارتشی قهرمان آنچنان بلای جان سرداران بعثی شده بود که آنها او را در رادیو و تلویزیون مورد خطاب قرار داده و حتی برای سر او جایزه تعیین می‌کند

زارعیان که هم قسم شده بود تا آخرین گلوله از پادگان دفاع کند، گویی مست بود از عشق وطن و برایش قابل فهم نبود پا پس کشیدن در مقابل دشمن زیرا به هنگام پوشیدن لباس سربازی ملت ایران قسم خورده تا آخرین قطره خون تا آخرین فشنگ مبارزه کند تا ایرانی آسوده باشد

به همین دلیل لباس خود را درآورده و درون لباس وصیت‌نامه خود را می‌نویسد و تا آخرین نفر ایستاد تا خاک پادگان دژ مقدس شود

یکی از هم‌زمان او می‌گوید: وقتی او را با لباس خیس دیدیم به او گفتیم اسمش در گروه شهدا و مفقودین رد شده است، او لبخندی زد و گفت من تا خرمشهر را از بعثی‌ها پس نگیرم شهید نخواهم شد و اظهار داشت که قبل از آمدن به این سمت روی دیوار یکی از خانه نوشته است خرمشهر ما

برمی گردیم، روزی که عملیات بیت المقدس انجام شد، او با خط خودش روی یکی از دیوارها نوشت
... خرمشهر ما آمدیم

یکی از همزمانش درباره نحوه شهادت این افسر قهرمان در عملیات رمضان می گوید: گلوله ۱۳۰ م.م به نزدیکی ما خورد و یک دست او قطع شد، او دست خود را برداشت و در جیب گذاشت و با آن دست فرمان پیشروی صادر کرد. دقایقی بعد گلوله دیگری منفجر شد و این بار دست دیگر او همراه با جراحات متعدد در بدنش قطع شد و به شهادت رسید

اسماعیل در سال ۱۳۳۴ در شهر آبادان در خانواده ای مومن دیده به جهان گشود. پدرش نعمت الله از افراد سرشناس شهر و دارای فضایل اخلاقی بسیار بود. اسماعیل پس از گذراندن دوران کودکی در سن شش سالگی وارد دبستان شد و با توجه به علاقه ای که به کسب علم داشت توانست دوران ابتدایی و دبیرستان را طی نموده و در سن ۱۸ سالگی موفق به اخذ دیپلم و سپس وارد دانشکده افسری شد و سه سال دوره دانشکده افسری را در تهران به پایان رسانده و به درجه ستوان دومی و اخذ لیسانس علوم اجتماعی مفتخر گردید. سپس برای آموختن دوره مقدماتی فرماندهی یک سال در شیراز اقامت کرد و پس از آن به خوزستان منتقل شد و فرماندهی گروهان ۲ از گردان دژ خرمشهر که تحت امر لشکر ۹۲ زرهی اهواز بود را به عهده گرفت و چندین ماه در منطقه شلمچه و کوشک در مرز ایران و عراق انجام وظیفه نمود

سربریده یا حسین می گفت...

در جاده بصره خرمشهر، "علی اکبر دهقان" همینطور که می دوید از پشت ، از ناحیه سر مورد اصابت قرار گرفت و سرش از پیکرش جدا شد

در همان حال که تنش داشت می دوید، سرش روی زمین غلتید

سر مبارک این شهید حدود پنج دقیقه فریاد "یا حسین، یا حسین" سر می داد

همه رزمندگان با مشاهده این صحنه شگفت ، همه به گریه افتاده بودند

:چند دقیقه بعد از توی کوله پستی اش وصیتنامه اش را برداشتند، نوشته بود

ألسلام علی الرأس المرفوع

خدایا من شنیده ام که امام حسین (ع) با لب تشنه شهید شده است، من هم دوست دارم اینگونه شهید
بشوم

خدایا شنیده ام که سر امام حسین (ع) را از پشت بریده اند، من هم دوست دارم سرم از پشت بریده
بشود

خدایا شنیده ام سر امام حسین (ع) بالای نیزه قرآن خوانده، من که مثل امام ، اسرار قرآن را نمی
دانم، ولی به امام حسین (ع) خیلی عشق دارم، دوست دارم وقتی شهید می شوم سر بریده ام به ذکر
"یا حسین" باشد

بدهی نجومی

یک پاسدار به سپاه



اگر کسی از من طلبکار است

.طلب او را بدهید

هر کس از من طلبی داشته

مدیون است که

..از پدر یا برادرانم وصول نکند

در ضمن ۲۰۰ تومان

بابت تلفن های شخصی

.به سپاه بدهید

:سردار شهید

علی اصغر حسینی محراب

شهید ابوالفتحی از بدو استخدام به رغم لیاقت های شایان توجهی که داشت مسئولیت های بسیاری را عهده دار بود از جمله معاون کمیته منطقه یک تهران , مدیر کل مواد مخدر , فرمانده گردان , معاون جنگ کمیته انقلاب , فرمانده یگان حفاظت , فرمانده کل عملیات کمیته انقلاب اسلامی , فرمانده

قرارگاه مرکزی محمدرسول الله (ص)، فرمانده یگان دریایی کل کمیته، جانشین معاون اطلاعات و عملیات کل، فرمانده محور در کردستان، فرمانده قصر شیرین، فرمانده ناحیه انتظامی تهران بزرگ و در آخرین مسئولیتش که فرمانده انتظامی استان فارس را بر عهده داشت در حین درگیری با اشراک مسلح و آدم ربایان در شهرستان فسا واقع در ناحیه انتظامی فارس در حالی که شهید فرماندهی عملیات را بر عهده داشت بر اثر اصابت تیر مجروح گردید. این مجاهد دلیر و بزرگوار که تمام زندگی خود را وقف این مرز و بوم کرده بود حتی در عزیزترین روز زندگیش دست از مجاهدت برنداشت و در شب ازدواج فرزندش با شنیدن خبر گروگان گیری (بعضی از کارکنان) توسط اشراک همان شب راهی منطقه لارستان شد و در یازدهمین روز بهمن ماه سال 1378 بر اثر نقص فنی چرخبال و سقوط در دریاچه مهارلو به جمع جان باختگان طریق فضیلت و آزادگی پیوست و با کاروان راهیان سپید همراه شد تا با شهادت مظلومانه خود لزوم حراست مستمر و همه جانبه از دستاوردهای انقلاب اسلامی را گواهی نماید

یازدهم اسفند سالروز شهادت شهید عبدالرسول زرین: شهیدی که شهید خرازی لقب گردان تک نفره به او داده بود (یعنی به تنهایی کار یک گردان رزمی را می کرد) برترین تک تیرانداز دنیا و هشت سال دفاع مقدس چشمان تیز بین و ایمان قلبیش کاری کرده بود که در مدت دو سال بیشتر از ۷۰۰ شلیک موفق را به ثبت برساند. این در حالی است که رکورد بهترین تک تیرانداز امریکایی حدود ۱۷۰ شلیک موفق بوده است.

او که از بچه های لشکر ۱۴ امام حسین (ع) اصفهان و متولد سال 1320 در استان کهگیلویه و بویر احمد بود، پس از مجاهدت های بسیار در عملیات خیبر در یازدهم اسفندماه سال 62 در جزیره معجون به جمع شهدا پیوست. بسیار جای تأسف است که شاید بسیاری از مردم جامعه ما حتی نام این شهید گرانقدر به گوششان هم نخورده باشد در حالی که اگر در کشورهای دیگر چنین اعجوبه ای

پیدا شده بود، با ساخت فیلم و ... به معرفی آن به جهانیان می پرداختند. □ برای شادی روح پاک
و مطهر شهدا بل اخص شهید عبدالرسول زرین صلوات عنایت بفرمایید

وصیت نامه شهید سید کریم حسینی

بارالها به جبهه آمدم تا تکلیف خود را ادا کنم و از من راضی باشی، اما افسوس که نتوانستم مأموریت
خود را به نحو احسن انجام دهم که به تو نزدیکتر شوم و از من راضی باشی. همسر عزیزم از بچه ها به
خوبی نگهداری کن و آنها را در راه فراگیری علم و دانش یاری نما و مرتب آنها را به مساجد ببر تا
فرد مفیدی برای جامعه ی ما باشند

شهید حسینعلی اکبری □

خیلی از همزمان شهید می گفتند
شهید همیشه بوی عطر می داد،
خوش بو بود، خیلی وقت ها از او
می پرسیدیم حسین چه عطری
می زنی اما هر دفعه جواب سربالا
می داد یا بحث را عوض می کرد

ولی آنچه که برای ما عجیب بود

بوی عطر خیره‌کننده‌اش بود که

هیچ‌جا نبود. تا اینکه شهید و در

وصیت‌نامه‌اش راز این بوی خوش

فاش شد

این شهید در وصیت‌نامه‌اش

نوشته بود: به خدا هیچ‌گاه در

زندگی‌ام از عطر استفاده نکردم،

فقط هرگاه می‌خواستم بوی خوش

: داشته باشم، می‌گفتم

«...السلام علی‌ک یا ابا عبد الله»

شهید محمد رضا سماوات یکم مهرماه سال یکهزار و سیصد و سی و هشت در شهر تهران متولد شد و

در سوم مهرماه سال 59 به فیض شهادت نائل آمد

مادر شهید از فرزندش چنین نقل میکند

خاطره‌ای از گذشت و مهربانی

محمد رضا دو تا دوست داشت که با هم خیلی مهربان و صمیمی بودند آنها را به خانه می‌آورد و می‌گفتند و می‌خندیدند و میشنیدند و خیلی با هم اخت بودند توی حیاط میرفتند و با هم در زیر سایه درخت مو میشستند و انگور میخوردند.

یکروز همانطور که با هم توی حیاط بودند محمد صدا زد خاله بیا پایین پرسیدم محمد جان چرا پهلوی دوستانت به من خاله می‌گویی گفت: سیس، سیس، صدایت را بلند نکن گفتم محمد جان من مدتی است که از تو می‌پرسم و تو پاسخم را نمیدهی؟ من که نمی‌گویم دوستانت را نیاور من که آنها را میشناسم.

گفت این دو تا مادر ندارند، یکی از اینها پدرش معتاد بوده و مادرش سالم است متارکه کرده اند دیگری هم مادرش به هنگام تولدش سرزا رفته است و اینها به من می‌گویند تو همیشه سرو وضع مرتبی داری چون یک مادر این چنینی داری برای همین من هم دلم نیامده که حقیقت را بگویم گفته ام که تو خاله من هستی که آرزوی بچه دار شدن را داشته ای و مادر من مرا از همدان نزد تو فرستاده تا بزرگم کنی.

:خاطره ای از روزهای انقلاب

آقا محمد در اوایل انقلاب که داشت دیپلمش را هم میگرفت در سرچشمه پیش دایش کار میکرد و در آمدش را نیز پس انداز میکرد در همان روزها که انقلاب هم شروع شده بود شاه در باشگاه افسران مهمانی ترتیب داد که سخنرانی بکند تا از تاج و تختش بتواند حمایت کند زمانی که یک عده از

مهمانها (افسران و درجه دارها) مخالفت خود را با شاه و رژیم نشان دادند دستور دادند بلافاصله همه را اعدام کنند همان شب این خبر بلافاصله توسط یکی از اقوام که ارتشی بود و خود ناظر این برنامه بود به ما رسید.

ما فردا صبح زود به بهشت زهرا رفتیم ساواکیها هم بودند گفتم محمدرضا خبرنگار بازی تو اینجا به کار میآید او هم رفت جلو و با یکی از آنها شروع به سلام و احوالپرسی کردند و بعد مدتی دیدم محمد با شادی بسیار شروع به بوسیدن سر و روی آن افسر کرد و از او جدا شد و به سمت من آمد گفتم چطور شد که آن لعنتی را بوسیدی؟ گفت عزیز نگو من نوار سخnerانی شاه ملعون را گرفتم بعد از اینکه به خانه برگشتیم با پول پساندازیش در حدود 50 تا نوار خام خرید و به کمک دوستانش شروع به تکثیر و ضبط نوارها نمودند شبها که حکومت نظامی شروع میشد و تظاهرات هم سر میگرفت نوارها را داخل ساک میریخت و میرفت بین مردم و فریاد میزد

نوار سگ، 10 تومان. همه هم دورش جمع میشدند و میخریدند و بعد از گذشت در حدود 20 روز از این فعالیتها یکی از ساواکیهای محل او را شناسایی کرد که ما او را فراری دادیم من هم ساک را با همان نوارها بردم توی پارک 17 شهریور و زیر درختی خاک کردم.

خاطره ای از شکرگزاری

آقا محمد در دوران خدمت کم به مرخصی می آمد فقط زمانی که برادر کوچکترش (حمید) مجروح شده بود و در تهران بستری بود 10 روز به مرخصی آمد و شبی که میخواست برگردد مرا صدا زد و گفت عزیز خانم بیا توی اتاق کارت دارم گفتم بگو گفت میخواهم چیزی بگویم ولی فقط دل داشته

باش الان یک جنگی با منافقین و شاید هم با اعراب در پیش رو داریم ما سرباز امام زمانیم و فرمانبردار رهبری هرچه امام خمینی دستور بدهند ما عمل میکنیم

اگر مرا مثل حمید آتش و لاش برایست فرستادند که هیچ خوب میشوم و دوباره میروم و اگر هم شهید شدم فبها، خوب من را میآورند و مشخص میشود ولی اگر جنازه من به دست شما نرسید خیلی حواست را جمع کن که فبها، عزیز شکر خدا، آنوقت سرش را روی طاقچه گذاشت و گفت من سجده میکنم ولی موقعی که به شهادت رسیدم شما روی زمین سجده کنید چون الان من پیش خدا... شرمنده ام من که کاری نکرده ام من چنین و فلان هستم

خاطره ای با عنوان نشانه

محمدرضا 18 ساله بود با دوچرخه با کامیونی تصادف کرد و دندان جلوییش شکست دکتر هم گفت . که تا 20 سالش تمام نشود و رشدش کامل نشود نمیتوانیم دندانش را درست کنیم

محمدرضا دختر عمه اش را دوست داشت ما هم حرفش را زده بودیم عمه اش گفته بود این امروز . که از سربازی بیاید گوسفند سربازیش را که کشتیم روزی عقدکنانش میکنیم

قرار بود که فردا به خواستگاری رسمی برویم برای همین گفتم: محمدجان فردا اگر بخندی میگویند داماد دندان ندارد گفت عزیز این چه حرفی است غصه نخور این دندان یک نشانه است اگر روزی گم شدم و خواستی مرا پیدا کنی از این دندان مرا خواهی شناخت آن روز این حرف را ندیده گرفتم ولی سه سال بعد که محمد شهید شد و جنازه ها را می آوردند و من توی پزشکی قانونی و معراج

شهدا میرفتم که پسر من را شناسایی کنم تازه به معنای گفته محمد رسیدم چون من با دست خودم خار و خاشاک جلوی دهن شهدا را پاک میکردم و فک آنها را میکشیدم تا از روی دندانهای جلوشان، بتوانم محمد را شناسایی کنم.

خلاصه سال اول بدین منوال گذشت و من پسر من را نتوانستم بیابم تا اینکه شبی خواب دیدم محمد به سمت من آمد و گفت عزیز خیلی اشتباه میکنی مگر من به تو نگفته بودم دنبال من نیا جای من راحت است ولی تو عذابم میدهی بین جای من چقدر خیس است برو به دنبال بچه هایی که جنازه دارند. ولی مادر ندارند. من هم بعد آن دیگر دنبالش نرفتم.

منبع: مرکز اسناد بنیاد شهید و امورایثارگران تهران بزرگ

به خداوندی خدا یقه تان را می گیرم...

بخش هایی از وصیت نامه مدافع حرم #شهید محمد امین_ کریمیان 

خدمت مردم شریف ایران عرض می کنم آتش افروز #فتنه و اعوان و انصارش خائن به انقلاب  هستند و اگر کسی ذره ای ارادت به این شخص ها را دارد زیر تابوت مرا نگیرد.

در ادامه به تمام برادران عرض می کنم حضرت آیت الله العظمی سیدعلی #خامنه ای (حفظه الله) ولی [?] امر تمام مسلمین جهان است. اگر کسی می خواهد بداند تابع و مرید شهدا است باید مطیع این سید... بزرگوار باشد

من از این دنیا با همه زیبایی اش می روم و همه آرزوهایم را رها می کنم اما به ولایت و حقانیت علی [?] ...ابن ابی طالب و خداوندی خدا یقه تان را می گیرم اگر امام خامنه ای را تنها بگذارید

اگر از سرهای ما کوه درست کنند هرگز نخواهیم گذاشت روزی نسل های بعدی در کتاب [?] تاریخشان بخواندن امام خامنه ای مثل جدش حسین (ع) تنها ماند

□ □

حجت الاسلام محمدامین کریمیان از شهدای مدافع حرم شهرستان بابلسر و از طلاب حوزه علمیه قم [?] بوده است. این شهید والامقام در سال 1395 در سن 22 سالگی در منطقه حلب سوریه به درجه رفیع شهادت نائل آمد

گریه سپهبد صیادشیرازی □

متنی که میخوانید، خاطره‌ای بسیار زیبا و خواندنی از سپهبد شهید صیاد شیرازی است که چندی قبل [?][?][?]میر ناصر آراسته هم‌رزم و معاون ایشان آن را نقل کرده است

سال 1364 جناب صیاد به عنوان فرمانده نیروی زمینی ارتش در معیت رئیس جمهور وقت، عازم [?] لبنان شدند. من هم در خدمت ایشان بودم. رفتیم سوریه، الجزایر و لیبی. مذاکرات انجام شدند. بعد از آخرین جلسه، جناب صیاد از رئیس جمهور پرسیدند: آقا من در مذاکرات فردا و پس فردا مسئولیت و کار خاصی دارم؟ ایشان فرمودند خیر. ایشان بلافاصله برنامه ریزی کرد که به ملاقات ژنرال مصطفی... طلاس برود

صیاد شیرازی به ژنرال طلاس گفت که می خواهد به جنوب لبنان برود

آقای طلاس گفت

...نه آنجا امن نیست. اسرائیل مرتب به آنجا حمله می کند و دیوار صوتی را می شکند

بالاخره ژنرال طلاس راضی شد و گفت نمی گذارم شما به جنوب لبنان بروید، ولی با توجه به اصرار شما می گویم بروید به بلعبک

یک اردو گاه آموزشی در آنجا هست سپاه پاسداران شما در آنجا حضور دارند و در حال آموزش رزمندگان مسلمان هستند بروید از آنجا بازدید کنید

یک تیپ ورزیده به عنوان تامین مسیر و یک گروهان هم برای حفاظت ما انتخاب شدند

یک سرلشکر سوری هم قرار بود همراه ما باشد و راهنمای مسیر باشد. وقتی می خواستیم حرکت کنیم: صیاد شیرازی سرلشکر سوری را خواست و گفت

طوری برنامه ریزی کنید که وقت نماز به منزل یک شهید و یا مسجد برسیم و نماز اول وقت بخوانیم

خلاصه راه افتادیم و با هدایت سرلشکر سوری، برای نماز صبح رسیدیم به منزل پیر مردی از شیعیان اطراف بعلبک.

پنج نفر از اعضای خانواده این پیر مرد شهید شده بودند.

ایشان استقبال گرمی از ما کردند و بعد از نماز سفره صبحانه ای از نان، کره و پنیر محلی مهیا نمودند.

هنگام صرف صبحانه، من دیدم توجه این پیر مرد یکسره به صیاد شیرازی است.

من در کنار صیاد نشسته بودم و بانگاه های پیر مرد، خوردن صبحانه برای من هم مشکل شده بود. چشم از او برنمی داشت. بعد از صبحانه شهید صیاد به پیر مرد گفت

چه شده پدر؟

سوالی دارید؟ کاری دارید؟ مشکلی هست؟

ایشان گفت

نه! صیاد گفت

.آخر خیلی حواستان به من است

پیر مرد لبنانی گفت

فکر می کنم دارم خواب می بینم، چون به شما که نگاه می کنم، امام را می بینم

پیش خود می گویم این امام نیست، این سرهنگ صیاد شیرازی است. باز پلک می زنم و به شما نگاه می کنم، دوباره تصویر امام را می بینم. من به جای صیاد شیرازی، امام را دارم می بینم. حرفی برای گفتن نداشتیم.

وقت خداحافظی پیرمرد دستش را کشید روی پوتین صیاد شیرازی و با خاک آن صورتش را مسح کرد و بعد کف دست خودش را بوسید

جناب صیاد به شدت منقلب شد و با لحنی لرزان گفت

چرا این کار را با من می کنید؟ و دست پیرمرد را گرفت و با اصرار آن را بوسید

بعد هم ادامه داد

شما خودت پدر پنج شهید هستی. چرا این کار را با من کردی؟

پیرمرد گفت

من نه می توانم و نه لایق هستم که بیایم و دست و پای امام را ببوسم. می خواهم وقتی رفتید ایران، به

امام بگویید گرچه لایق نبودم و نتوانستم بیایم دستبوس شما،

ولی پای سربازتان را بوسیدم

جناب صیاد هم بار دیگر دست ایشان را بوسید و حرکت کردیم. سفر سختی بود خصوصاً این که

جناب صیاد هنوز جراحات هایش کاملاً بهبود نیافته بود و حسابی اذیت می شد. در محل

استقرارمان، من و ایشان در یک سوئیت اسکان داشتیم. پاسی از شب گذشته وضو گرفتیم و دو رکعت

نماز خواندیم و من اجازه گرفتم و سر گذاشتم برای خواب. اما ایشان ایستاد برای نماز خواندن. بعد از

یک ساعتی که بیدار شدم، دیدم هنوز مشغول نماز است

ساعت حدود یک بعد نیمه شب بود. دوباره یک چرتی زدم و بیدار شدم. دیدم عبادتش ادامه

دارد. مطمئن بودم نماز شب نمی خواند چون جناب صیاد همیشه یک ساعت قبل از اذان صبح بیدار

می شد برای نماز شب و هنوز تا آن ساعت خیلی مانده بود. حدس زدم که موضوعی هست و کنجکاو

شدم.

بلند شدم و تا خواستم بیرسم چرا استراحت نکردی؟

به سجده رفت. متوجه شدم که به شدت هم گریه می کند

گریه اش که تمام شد، سریع رفتم روبه رویش، پشت به قیله نشستم و گفتم

جناب سرهنگ! شما هنوز نماز شب را شروع نکردی. باید برای من بگویی چرا اینقدر سجده طولانی داشتی و این قدر گریه می کردی؟ ایشان با حجب خاص خودش گفت: آقا برو بگیر استراحت کن یا برو نماز بخوان. دست از سر ما بردار

اما من به دلم افتاده بود که باید حکمت این حال جناب صیاد را متوجه بشوم. آن قدر اصرار کردم تا دوباره اشک بر صورتش روان شد و با همان وضع گفت

آقای آراسته دیدی آن پدر شهید لبنانی با من چه کرد؟

من تا حالا فکر می کردم که فقط در مملکت خودم، مدیون مردم خودم و انقلاب اسلامی هستم. امروز فهمیدم که من نه تنها مدیون مردم خودم هستم، بلکه هرجایی در این دنیا مظلوم و شیعه و مسلمانی هست، مدیونش هستم. هرجا کسی علیه ظلم می جنگد من به آن مظلوم مدیونم و باید در آنجا حضور داشته باشم. هر مظلومی که دارد می جنگد من به او مدیونم. گریه من استغفار به درگاه حضرت حق بود. گریه ام از این است که من در کشور خودم طوری که مقبول ذات خداوند باشد، قادر به انجام تکالیفم نیستم. چگونه می توانم در جاهای دیگر انجام وظیفه کنم. من که توان و امکانش را ندارم، هرجایی که جنگی هست حضور پیدا کنم، و هرجا که مظلومی هست دینم را به او ادا کنم. چاره ای غیر از استغفار به درگاه خدا ندارم. کار من امشب استغفار بود که خدایا مرا ببخش. من از انجام وظیفه ام در جمهوری اسلامی عاجزم، چگونه می توانم در جاهای دیگر دینم را ادا کنم؟ این گفت و گویی بود که بین من و شهید صیاد رد و بدل شد که فقط خدا گواه آن است

خاطرات شهید رضا صادقی یونسی

بسیاری از شهدا، با زبان روزه شهید شدند. برخی از رزمندگان، سهمیه ناهارشان را می گرفتند، اما آن را به هم رزم هایشان می دادند و خودشان روزه می گرفتند

اولین بار که در جبهه رفتم، نزدیک شب قدر بود. شب قدر که رسید، به اتفاق چندین تن از هم رزم هایم، به محل برگزاری مراسم احیا رفتم. از مجموع 350 نفر افراد گردان، فقط بیست نفر آمده بودند. تعجب کردم

شب دوم هم همین طور بود. برایم سؤال شده بود که چرا بچه ها برای احیا نیامدند، نکند خبر نداشته باشند. از محل برگزاری احیا بیرون رفتم. پشت مقر ما صحرایی بود که شیارها و تل زیادی داشت. به سمت صحرا حرکت کردم، وقتی نزدیک شیارها رسیدم، دیدم در بین هر شیار، رزمنده ای رو به قبله نشسته و قرآن را روی سرش گرفته و زمزمه می کند. چون صدای مراسم احیا از بلند گو پخش می شد، بچه ها صدا را می شنیدند و در تنهایی و تاریکی حفره ها، با خدای خود راز و نیاز می کردند. بعدها متوجه شدم آن بیست نفر هم که برای مراسم عزاداری و احیا آمده بودند، مثل من تازه وارد بودند

امضای #حضرت_زهرا (س) پای نامه شهادت نوجوان لبنانی

دوستم #شهید_علی_الهادی علاقه ی زیادی به شهید «احمد مشلب» داشت. این شهید اهل شهر ●
نبطیه لبنان بود

علی دو ماه قبل از شهادتش برایم از خوابش گفت و این طور تعریف کرد: یک شب در خواب ●
دوست شهیدم را دیدم. از او پرسیدم شما شهید #احمد_مشلب هستی؟ گفت: بله، گفتم از شما یک

درخواست دارم و آن اینکه اسم من را نیز جزو شهدا در لیستی که حضرت زهراء سلام الله عليها می نویسد و شما را گلچین می کند بنویسی

شهید احمد مشلب به من گفت: اسمت چیست؟! گفتم: علی الهادی! شهید احمد مشلب گفت: این O اسم برای من آشناست، من اسم تو را در لیستی که نزد حضرت زهرا (سلام الله عليها) بود دیده ام و به زودی به ما ملحق خواهی شد

اینطور شد که دوستم علی الهادی دو ماه بعد به شهادت رسید^[۲]

راوی: دوست صمیمی شهید  ^[۳]

باز هم اشلو!

اشلو معروف ترین لقب شهید جاویدی است و دلیل گذاشتن این لقب برای او این است که با لباس ^[۴] عراقی ها پیش خودشان می رفت و با آنان هم غذا می شد. (اشلونک به معنای حالت چطور؟) او به سنگر های عراقی ها می رفت و با آنها صحبت می کرد، بعد ها عراقی ها پی می بردند که او ایرانی است و برای جاسوسی به سنگر آنها آمده است و برای سر مرتضی جاویدی جایزه می گذاشتند

در عملیات والفجر در حالی که پادگان حاج عمران توسط نظامیان ایرانی به اشغال درآمده بود، ^[۵] گردان فجر تحت محاصره ی نیروهای نظامی عراق در می آید و حدود ۵ روز این محاصره طول

می‌کشد. در روز پنجم، برخی فرماندهان از جمله محسن رضایی و صیاد شیرازی به جاویدی که فرماندهی عملیات را عهده‌دار بوده است دستور عقب نشینی می‌دهند اما وی امتناع کرده و می‌گوید: «نمی‌گذارم اُحدی دیگر تکرار شود». به همین دلیل بعدها او را سردار تنگه احد نامیدند

در عملیات کربلای ۵، هنگامی که حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله در محاصره دشمن [?] گیر می‌کند، بنا به تصمیم سردار اسدی فرمانده لشکر ۳۳ المهدی، مرتضی جاویدی فرمانده گردان فجر لشکر المهدی، به کمک وی می‌شتابد و قاسم سلیمانی را نجات می‌دهد

[?] شهید سجاد طاهر نیا

تاریخ تولد: ۱۳۶۴ / ۵ / ۲۳

تاریخ شهادت: ۱۳۹۴ / ۸ / ۱

محل تولد: رشت

محل شهادت: سوریه

گفت: چرا! ولی آرزو هم داشتم که اسمم بین مدافعین [?] همسرش ← گفتم واقعاً دوست نداری بمانی؟
من به صورتش نگاه نمی‌کردم چون خیلی دوستش داشتم ♥ □ و اگر نگاه می‌کردم، دلم [?] حرم باشد

من دیدم گریه کرد و به التماس افتاد گفتم حالا بمان اگر نروی بهتر است به حالش می سوخت آقا سجاد ساعت 8 غروب گفتم باشد ایراد ندارد آخرش نتوانستم مقاومت کنم هم گریه ام گرفت همان روز ظهر زنگ زد که بود که رفت و درست 6 ساعت بعد از رفتنش پسرمان به دنیا آمد پرسید صدای چیه؟ گفتم پسرم گریه می کرد تلفن را گرفتم جلوی دهانش رسیدنش را اطلاع بده ما در حرکت بودیم که خیلی خوشحال شد ♥ □ هم رزم ← آتش سنگینی بود پسرت دنیا آمد ما فکر کردیم شاید چشمانش را هم بسته بود دیدیم سجاد ایستاد و شروع کرد زیر لب حرف زدن زدم پشتش و گفتم حالت خوبه؟ ترسیدی؟ چشمش را باز کرد و گفت نه، حالم خوب ترسیده باشد و او از ناحیه قدم جلوتر که رفتیم موشکی کنارش برخورد کرد 10 است، بهتر از این نمی شود و او در بیمارستان شهید در مسیر بیمارستان مدام ذکر یا زهرا می گفت لو پا آسیب دید پهلوش شد □ □

شهید حسن باقری #

:اگر از دست کسی #تاراحت هستید دو رکعت #نماز بخوانید و بگویید

! خدایا

...این بنده تو #حواسش نبود ، من از او #گذشتم تو هم بگذر

ابراهیم از نوجوانی مهربان بود [۱]

خاطره ای از شهید ابراهیم امیر عباسی

هوا خیلی سرد بود. اما نمی خواست ما رو توی خرج بندازه. دلم نیومد؛ همان روز رفتم و یک کلاه براش خریدم. روز بعد کلاه رو سرش کرد و رفت. اما ظهر که اومد بی کلاه بود! بهش گفتم: کلاهت کو؟ گفت: اگه بگم دعوا نمیکنی؟ گفتم: نه مادر! چیکارش کردی مگه؟ گفت: یکی از بچه ها با... دمپایی میاد مدرسه؛ امروز هم سرما خورده بود دیدم کلاه برای او واجب تره^{۲۴}

خاطره ای از نوجوانی سردار شهید ابراهیم امیر عباسی [۲]

[۳]

مداومت بر نماز شب

یکبار دیدم کسی در کنج خلوت و تاریک، دستهایش به طرف آسمان بلند است و شانه هایش [۴] 1 از گریه می لرزد، جلو که رفتم دیدم کلاه دوز است.

نیمه شب بود، خسته بودیم و خوابیدیم. ساعت دو بعد از نیمه شب از خواب بیدار شدم. صدای [۵] 2 ضجه می آمد. صدا آرام و ملایم بود. بلند شدم دیدم. کلاه دوز در گوشه حیاط مشغول نماز شب و ذکر است.

هر وقت که از گشت بر می گشتم، می دیدم در حال مناجات است و نماز شب می خواند. همیشه □ 3
وضو داشت

□□. یاد و خاطره پاسدار مخلص، شهید یوسف کلاهدوز را با ذکر صلواتی گرامی می داریم □□

شهیدی که #هلیت بر اش یک هفته #عزادار بودند

یه بنده خدایی میگفت : یه شوهر خاله داشتم مغازه ی خار و بار داشت خیلی به شهدای مدافع حرم
□... گیر میداد

و به ریش ما بخندن و ... خیلی گیر □همش میگفت رفتن بجنگن واسه بشار اسد و سوریه آباد بشه
میداد به مدافعان حرم گاهی وقتا هم میگفت اینا واسه پول میرن ☹ □ خلاصه هر جا که نشست و
برخواست داشت پشت شهدای مدافع حرم بد میگفت

تا اینکه خبر شهادت شهید محسن حججی خبر ساز شد و همه جا پر شد از عکس و اسم مبارک این
شهید ، شبی که خبر شهادت #شهید _حججی رو آوردن خاله اینا مهمون ما بودن شوهر خاله ی منم
□طبق معمول میگفت واسه پول رفته و کلی حرفای بد و بیراه

ما خیلی دلگیر میشدیم مخصوصا از حرفایی که در مورد #شهید حججی گفت بغض گلو مو فشار میداد و اما هرچی بهش می گفتیم اشتباه میکنی گوشش بدهکار نبود اخرشم عصبی شد و از خونمون [?] به حالت قهر رفت

[?] یه هفته بعد از جلو مغازش که رد میشدم چشمام گرد شد

چی میدیدم اصلا برام قابل باور نبود . یه عکس بزرگ از #شهید حججی داخل مغازش بود همون عکسی که شهید دست به سینه ایستاده باورتون نمیشه چشمام داشت از حدقه درمیومد رفتم توی مغازه [?] احوالپرسی کردم یهو دیدم زارزار گریه کرد

[?] گفتم : چی شده چه خبره این عکس شهید این رفتارای شما

شوهرخالم گفت : روم نمیشه حرف بزنم کلی اصرار کردم آخرش با خجالت گفت : اون شبی که از خونتون با قهر اومدم بیرون رفتم خونه ، شبش خواب دیدم روی یه تخت دراز کشیدم یه آقایی اومد خونمون کنار تختم نشست ☺ □ به اون زیبایی کسی رو توی عمرم ندیده بودم ، هرکاری کردم نتونستم بلند بشم

سلام [?] توی عالم رویا بهم الهام شد که ایشون قمر بنی هاشم #حضرت ابوالفضل علیه السلام هستن گفتم آقا چه غلطی کردم من، چه خطای [?] دادم به آقا، آقا جواب سلاممو دادن و روشونو برگردوندن آقا با حالت غضب و ناراحتی فرمودند [?] بزرگی از من سر زده

[[[آقای فلانی ما یک هفته هست که برای شهید محسن عزاداریم تو میای به شهید ما توهین میکنی؟

متوجه شدم چه غلطی ازم سر زده [؟] یهو از خواب پریدم تمام بدنم خیس عرق بود ولی میلرزیدم شروع کردم توبه کردن و استغاثه

[؟]توروخدا گول حرفای بیگانگان رو نخورید به خدا شهدا راهشون از اهل بیت جدا نیست

بمیرم برای غربت و عزت [؟] تموم بدنم میلرزید و صدای گریه هامون فضای مغازشو پر کرده بود [؟][؟] محسن جان حالا میفهمم چرا رهبرم گفت حجت بر همگان شدی

حاج احمد متوسلیان [؟]

حاج احمد متوسلیان برای بیمارستان مریوان از بین بچه های سپاه، مسول انتخاب می کند، یک روز [؟] سرزده، برای بازید به بیمارستان می آید. حاجی صحنه ای را می بیند که توصیفش در این چند خط آسان نیست. جوان بسیجی مجروح که بدون رسیدگی روی تخت بیمارستان رها شده است، حاج احمد که همیشه در کارها جدی و بی تعارف است رئیس بیمارستان را می خواهد، یقه او را می گیرد و کشان کشان سمت اتاق آن جوان می برد و تویبخش می کند، که تو چرا به این جوان نرسیده ای؟ بعد حاج احمد، جلوی همه میرود که او را بزنند، ریس [؟]چرا جورابهایش را عوض نکرده اید؟

بیمارستان که منصوب خود حاج احمد است از دستش فرار می کند، حاجی هم، فریاد میزند که امشب بیائی سپاه، می کشمت... آن رئیس بیمارستان می گوید اگر حاجی با کلاشینکف هم مرا میزد باز دوستش داشتم، چون حاج احمد با ما جدی بود اما شبها می آمد ظرفهای پادگان را می شست و ...توال ها را تمیز می کرد

یکی از فرماندهان دمکرات که روبروی احمد می جنگید، زن و بچه اش در شهر بودند و وضعیت [?] زندگی خوبی هم نداشتند. احمد که شنیده بود آنها اوضاع خوبی ندارند، رفت به همسر او سر زد و حقوق خودش را که آن زمان مبلغ 4 هزار تومان بود با آنان نصف می کرد و به آنها می داد. چند ماه اوضاع این طور بود و این خانم به شوهرش نامه می نوشت و این وقایع را برای او تعریف می کرد. این طور شد که این فرمانده با ۳۰ نفر از اعضای گروه آمدند و به احمد گفت من از بلند بالایی تو ترسیدم اما آدمم بینم چه کسی است که وقتی همه همسر من را رها کرده و رفته اند، به او کمک می کند. اگر تو این چنین هستی اوستای شما خمینی کیه؟... همین یک اتفاق چند هزار تومانی در راه ...خدا باعث شد که 30 نفر چریک اسلحه به دست با فرمانده شان به او جذب شود

راوی سردار عسگری

کلاه بیت المال [?]

آخرین نفری که از عملیات برمی گشت خودش بود. یک کلاه خود سرش بود، افتاد ته دره حالا آن [?] ...طرف دموکرات ها بودند و آتش شان هم سنگین. تا نرفت کلاه خود را برنداشت، برنگشت

«اگه شهید می شدی...؟» [?] گفتیم

«...این بیت المال بود»^[۲] گفت

در زمانی که حاج احمد در منطقه بود، حدود ۳ هزار نفر از افراد گروهک‌های کومله و دمکرات^[۲] که فریب حرف‌های ضدانقلاب را خورده بودند، خود را به حاج_احمد تسلیم کردند. کاک احمد یکبار در جاده «دزلی» پیرمردی را سوار ماشین کرد، او را به جای خود بر صندلی جلوی ماشین نشاند و خودش پشت وانت نشست. حاج احمد بعد از قرار گرفتن در جریان مشکلات پیرمرد، تصمیم گرفت تا برای او و خانواده‌اش غذا و نفت ببرد. به طوری که او از دزلی تا مله‌خورد که سه ساعت پیاده‌روی دارد، بدون ماشین در حالی که دو گالن نفت نیز به همراه داشت، به منزل آن پیرمرد رفت تا آنها را خوشحال کند. در واقع حاج احمد، اسطوره‌ای بی‌بدیل است

کرده‌ها به هر کسی برادر نمی‌گویند؛ مگر این که مردانگی‌اش برایشان ثابت شده باشد، اما حاج^[۲] احمد برای همه ما برادر احمد بود^{۲۵}

کتاب زندگی به سبک شهدا#

ناصر کاوه#

سالگرد_اسارت#

برشی از زندگی سردار جاوید الاثر، حاج احمد متوسلیان^[۲]^{۲۵}

راوی: ماموستا فتاحی از پیشمرگان مسلمان کرد و از هم‌زمان حاج احمد متوسلیان^[۲]

شهیدی که در قبر اذان گفت و سوره مبارکه کوثر را تلاوت کرد

عارف شهدا شهید حاج عبدالمهدی مغفوری

این شهید بزرگوار مستجاب دعوه هست و سریع حاجت میده. مزار این شهید نازنین را مقام معظم رهبری طبق گفته ها هبار زیارت کردند

حتی گفته میشه حضرت آقا در سفر استانی خود به کرمان نیمه شب ها مزار شهید را زیارت میکردند این قطعه خاک از هزاران کیلومتر و از شهرهای شمالی و غربی ایران زائر داشته و محال ممکن هست کسی دست خالی از سر قبر مبارک شهید عبدالمهدی مغفوری بلند بشه اتفاقی عجیب پس از شهادت حاج عبدالمهدی مغفوری در عملیات کربلای ۴ پیکر پاکش را برای تشیع به کرمان آورده بودند

خانواده شهید و سه فرزند دلبندهش برای آخرین دیدار بر گرد وجود آن نازنین حلقه زدند

مادر خانم حاج عبدالمهدی می گفت:وقتی خواستم چهره مطهر و نورانی شهید را برای وداع آخر ببوسم، با کمال تعجب مشاهده کردم که لبان ذکرگوی آن شهید سعید به تلاوت سوره مبارکه کوثر مترنم است

و من بی اختیار این جمله در ذهنم نقش می بندد که هان ای شهیدان. با خدا شب ها چه گفتید؟

جان علی با حضرت زهرا(ص) چه گفتید؟

پسرعموی شهید مغفوری هم از مراسم دفن این شهید خاطره‌ای شگفت دارد

وقتی می‌خواستیم او را که به برکت زندگی سراسر مجاهده‌اش شهد وصال نوشیده بود به خاک
بسپاریم با صحنه عجیبی مواجه شدیم، که به یکباره منقلبمان کرد. وقتی پیکر شهید را در قبر
می‌گذاشتیم صدای اذان گفتن او را شنیدیم

راوی: حجت الاسلام محمدحسین مغفوری، لشکر ۴۱ ثارالله

شخصی می‌گوید من دچار بیماری سختی شدم و پزشکان از بهبودی من قطع امید کردند یک روز
حاج مهدی با یک دسته گل سرخ به عیادتم آمد وقتی نظر پزشکان را به او گفتم اشک در چشمانم
حلقه زد پس لیوانی را برداشت آن را تا نیمه آب کرد و چیزی زیر لب خواند و به آب داخل لیوان
دمید پارچه سبزی را از جیب پیراهنش درآورد و با آب لیوان خیس کرد و نم آن را بر لبان من کشید
...و در آخر زمزمه کرد به حق دختر سه ساله‌ی حسین

روز بعد در عالم رویا خودم را در صحنه‌ی کربلا دیدم دختر بچه‌ای سمتم آمد و من قمقمه‌ام را به او
دادم او آن را گرفت و فقط لب‌های خشکش را تر کرد و دوباره به سوی خیمه‌ها رفت اما سواری
دختر بچه را با سیلی زد هرچه تقلا کردم به کمکش بروم نتوانستم یکباره از خواب پریدم و از همان
لحظه حالم خوب شد و بهبود یافتم

مردان بے ادعا

- بی خوابی زده بود به سرم. رفتم توی محوطه ی پادگان دو کوهه قدم بزدم

- از دور افرادی را دیدم که در حال "شستشوی سرویسهای بهداشتی" بودند

- «!با خودم گفتم:» خدمت کارهای پادگان چرا نیمه شب مشغول کار شدند

- نزدی ک- تر رفتم؛ خش کم زد! باور کردنش مش کل بود

- حاج احمد متوسلیان، حاج محمود شهبازی و حاج همت بودند که در حال شستشو بودند.

- ..وقتی این صحنه را دیدم به یقین رسیدم که فرماندهی برای این ها ذره ای ارزش ندارد

- ...آنها مثل سه برادر بودند که خود را خادم بسیجی ها می دانستند

❓ شهید مجید بقایی

مقید بود به نماز اول وقت. کنار جاده، زیر آتش باران دشمن، توی کانال‌های باریک و... فرقی ❓ نمی‌کرد، او باید نمازش را می‌خواند

همراه شهید حسن باقری بود. برای شناسایی رفته بودند که گلوله توپ مستقیم مهمان سنگر آنها ❓ می‌شود

می‌گفتند مجید یک دفترچه داشت که مطالبی در آن می‌نوشت. دفترچه را بعد از شهادتش باز ❓ «می‌کنند، می‌بینند که اسم ۳۹ شهید را در آن نوشته. چهلمی‌اش خودش بود: «دکتر مجید بقایی

ماهنامه امتداد، شماره ۳ ❓

... وقتی استاندار گیلان راننده‌ی پیرمرد تخم مرغ فروش شد

... کاش هنوز هم چنین مسئولینی وجود داشت

در کنارهم بودیم که برایم تعریف می‌کرد: روزی به شهر شما فومن رفته بودم و از من خواسته بودند که در آنجا برایشان سخنرانی کنم، در بین راه که می‌رفتم در انتهای بازار روز، مردی را دیدم که منتظر خودروهای عبوری بود. او فروشنده مرغ و جوجه و تخم مرغ بود. دیدم این مرد کنار جاده به

انتظار ایستاده است. ترمز کردم تا ایشان را سوار کنم. مقدار زیادی گونی، مرغ و تخم مرغ خریداری کرده بود تا آنها را به فومن ببرد. کمک کردم و آنها را گذاشتیم توی خودرو و حرکت کردیم

. در بین راه او گفت : اگر ممکن است کمی تندتر بروید

پرسیدم : چرا؟

جواب داد : می گویند امروز قرار است آقای استاندار به فومن بیاید و در مسجد بالامحله ، صحبت کند. می خواهم به سخنرانی او برسم

وقتی به فومن رسیدیم پرسیدم : شما را کجا پیاده کنم؟

گفت: جلوی مغازه ام. می خواهم وسایلم را توی مغازه بگذارم. شما تشریف ببرید

او را پیاده کردم و رفتم مسجد وضویی گرفتم ، دیدم مسجد آماده و مردم منتظر هستند. یک راست رفتم پشت تریبون. گرم سخنرانی بودم که همان مرد را دیدم که وارد مسجد شد. او وقتی مرا دید تعجب کرد ، همانجا وسط مجلس ایستاد و نمی نشست . شنیدم که از یک نفر پرسید ؛ آقای استاندار کی می آید؟ کسی به او گفت : استاندار همانی است که دارد صحبت می کند

. او خنده ای کرد و گفت : نه، اینکه راننده من بود . نیم ساعت پیش او مرا از رشت به فومن آورد

وقتی نشست ، من به سخنرانی خود ادامه دادم . مجلس که تمام شد ، آمد جلو با من روبوسی کرد و گفت : مرا ببخشید که شما را نشناختم و معطلتان کردم ، ما استاندار این شکلی ندیده بودیم . به او گفتم : همان که گفתי درست بود ، من راننده شما هستم

راوی : حمید کامران زاده ، کتاب استاندار آسمانی ﷻ

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

تیر ماه، سالروز شهادت علی انصاری استاندار سابق گیلان ... روحش شاد و یادش گرامی 15 [؟]

شهیدی که حضرت علی (ع) به او بشارت شهادت داد

[؟] شهید سید علی توکلی

تاریخ تولد: ۱۳۴۱ / ۱۲ / ۱۶

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳ / ۴ / ۱

محل تولد: مشهد

محل شهادت: سردشت

مادرش ← بر اساس علاقه و اعتقاد به ائمه اطهار (ع) نامش را علی گذاشتیم نمازهایش را به موقع و [؟] با حالت خوشی به جا می آورد وقتی خبر شهادتش را آوردند، دستانم را بلند کردم و گفتم: «الحمد لله الهی شکر که او به جد خود پیوست. من از اول می گفتم یک شهید تقدیم به درگاه خداوند که چیزی نیست ای کاش چند پسر داشتم و همه را تقدیم اسلام می کردم بی سیم چی شهید سید علی

تو کلی در خاطرات خود در خصوص حالات قبل از شهادت فرمانده علی آورده است: شهید تو کلی قبل از حضور در عملیات لیلۃ القدر بسیار خوشحال بود علت را که جویا شدم در جواب گفت: دیشب حضرت علی (ع) را در خواب دیدم که به من فرمودند: سه روز دیگر شما به میهمانی من طبق خواب او در روز شهادت امیر المومنین علی (ع) با اصابت گلوله به شهادت رسید □ □ خواهی آمد و میهمان سفره حضرت علی (ع) شد

سالروز اسارت شهید حججی

وصیتنامه_ شهید_ حججی # □

عمریست شب و روزم را به عشق شهادت گذرانده ام... و همیشه اعتقادم این بوده و هست که با... شهادت به بالاترین درجه ی بندگی میرسم

...خیلی تلاش کردم که خودم را به این مقام برسانم اما نمی دانم که چقدر توانسته ام موفق باشم

چشم امیدم فقط به کرم خدا و اهل بیت است و بس امید دارم این رو سیاه پرگناه را هم قبول کنند و به... این بنده ی بدِ پر خطا نظری از سر رحمت بنمایند

... که اگر این چنین شد؛ الحمد لله رب العالمین

اگر روزی خبر شهادت این بنده حقیر سرا پا تقصیر را شنیدید؛ علت آن را جز کریمی و رحیمی خدا
...ندانید

...اوست که رو سیاهی چون مرا هم می بخشد و مرا یاری می کند

شادی روح شهدا #صلوات [؟]

ناگاه شهید به احترام نام امام زمان (عج) سرش را خم کرد...

در شهر شیراز رسم بود علمای برجسته برای شهدا تلقین بخوانند. آن شب قبل از خواب احساس
عجیبی داشتم

روز بعد وقتی وارد قبر شدم، در چهره‌ی شهید (شهید احمد خادم الحسینی) حالت تبسمی احساس
کردم.

زمانی که نام مبارک صاحب الزمان (عج) را آوردم، انگار جانی تازه به بدن شهید مراجعت کرد، چون
به احترام نام امام زمان (عج) سرش را خم کرد، به نحوی که سر او تا روی سینه خم شد و دوباره به
حالت اولیه برگشت.

حالم منقلب شد

اشک از چشمانم جاری گشت

انگار امام زمان (عج) در زمان تدفین او حضور داشت

با مشاهده‌ی این حالت مردم مرا از قبر بیرون آوردند، و علت گریه‌ام را پرسیدند؛ فقط توانستم بگویم

اگر صحنه‌هایی را که من دیدم، شما هم می‌دیدید

مثل من نمی توانستید تلقین شهید را ادامه دهید. کسی دیگر تلقین شهید را بخواند

روایای صادقانه

همسر شهید مطهری نقل می کنند

حدود یک هفته به شهادت استاد مطهری، مرحوم علامه طباطبائی یک روز صبح، ساعت نه، به « منزل ما زنگ زدند و خود استاد گوشی را برداشتند

علامه فرموده بودند که « دیشب حضرت امام حسین علیه السلام را در خواب دیدم و از حضرت پرسیدم: حال آقا مطهری چطور است؟

» ایشان تبسم فرموده و جواب دادند: آقا مطهری از دوستان ماست

من هنگام گفت و گوی استاد مطهری و علامه، تنها شاهد بودم که [آقا مطهری در مقابل علامه] تواضع و تعارف می کند. ما علامه را «حاج آقا» صدا می کردیم

پس از مکالمه آن دو، من از آقا مطهری سؤال کردم: « حاج آقا چه می فرمودند؟ » پس از اصرار زیاد من، خواب علامه را برای ما تعریف کردند

با این که شهید مطهری هنوز در قید حیات بود، علامه در خواب حال او را از حضرت سید الشهداء علیه السلام رسیده بودند و ما بعدها فهمیدیم که این بشارتی برای شهادت مرحوم مطهری بوده است

به صورت لباس شخصی سوار اتوبوسی در کردستان شد. آنقدر اتوبوس تکان می خورد که کودک [?] کردی که همراه پدرش کنار آن ها نشسته بود دچار استفراغ شد

او کلاه زمستانی اش را زیر دهان کودک گرفت. کلاه کثیف شد

پدر بچه خواست بچه اش را تنبیه کند

با لبخند مانع شد و گفت: کلاه است می شویم پاک می شود^[۲]

^[۲]مدت ها بعد در عملیاتی سردار خرازی و رفقاییش محاصره شدند. کاری از دستشان برنمی آمد

رئیس گروه دشمن که با نیروهایش به آن ها نزدیک شده بود ناگهان اسلحه اش را کنار گذاشت، سردار را در آغوش گرفت و بوسید؛ صورتش را باز کرد و گفت: من پدر همان بچه م... با رفتار آن ^[۲]روزت مرا شیفته خودت کردی. حالا فهمیدم که شما دشمن ما نیستی^{۲۶}

کتابزنند گییهسبکشهدا #ناصرکاوه#

^[۲] شهیدی که شفا می دهد

^[۲] کرامت شهید

روایت شفا گرفتن یک بیمار با توسل به شهید علی یار خسروی

عصر پنجشنبه، مادر «علی یار»، به سنتِ هر هفته، نشسته است کنار مزارِ پسرش که زن همسایه بی تاب و پریشان خودش را می‌رساند به مزار علی یار و شروع می‌کند به پهنای صورت اشک ریختن

مادرِ علی یار می‌پرسد: «چی شده؟ این چه حال و روزیه؟» و زن همسایه لابلای اشک‌هایی که قطره قطره، دارند روی مزار علی یار می‌بارند، با صدایی که گاه بغض، قطع و وصلش می‌کند و:

چانه ای که مدام می‌لرزد، این گونه پاسخ می‌دهد

پسرم مریضه! حالش خیلی بده! تو حالت احتضاره! نه حالش خوب میشه و نه تموم می‌کنه! یکی از «همسایه‌ها بهم گفت: برو به علی یار متوسل بشو. او مدام این جا از پسرت بخوام برا بچه م دعا کنه!» و دوباره طوفان گریه‌های زن وزیدن می‌گیرد

مادر علی یار چند بیسکویت و کمی آب می‌دهد دست زن همسایه و زن، از شدت آشفتگی و اضطراب، بدون این که حتی فاتحه‌ای بخواند، اشک ریزان برمی‌گردد

صبح جمعه، یکی تند و تند درب خانه را می‌زند. انگار آن سوی در اتفاقی رخ داده باشد، امان نمی‌دهد. مادرِ علی یار می‌خواهد خودش را برساند به درِ خانه که بچه‌ها در را باز می‌کنند و زن همسایه گریه‌کنان خودش را می‌اندازد داخل حیاط. اول سجده می‌کند و زمین را می‌بوسد و بعد از آن، از درب خانه شروع می‌کند به بوسیدن تا زمین و پله‌ها را و خودش را می‌اندازد روی پاهای مادر علی یار و بوسه بارانش می‌کند

مادرِ علی یار، با زحمت، شانه‌های زن همسایه را می‌گیرد و از زمین بلندش می‌کند. «بلند شو! چی شده آخه؟! چه اتفاقی افتاده؟»

گریه امان حرف زدن نمی‌دهد به زن همسایه. شدیدتر از گریه‌های روی مزار علی یار، گریه می‌کند. و شنیدن حرف‌هایش، لابلای آن همه بغض و آه و گریه، مشکل است

دیروز دلشکسته از شهید آباد برگشتم خونه. کمی از آب رو که شما دادی، ریختم روی لبها و توی «
دهن پسر. یک دفعه دیدم چشماشو باز کرد و دوباره بست. اول گمون کردم تموم کرد. حالم بد
شد. به هم ریختم. شروع کردم گریه کردن که دیدم دوباره چشماشو باز کرد و گفت: مادر گرسنه!!
با تعجب اشکامو پاک کردم و همون بیسکویت ها رو دادم بهش خورد. الان حالش خوبه و نشسته
«توی خونه

این جای داستان اشک های مادر علی یار و زن همسایه با هم می بارند، اما داستان به همین جا ختم
نمی شود. زن همسایه از علی یار پیامی آورده است برای مادر
دیشب علی یار رو تو خواب دیدم. گفت برو به مادرم بگو جمعه ها سر مزار من نیاد. جمعه ها ما رو «
می برن زیارت امام حسین(ع) و اهل بیت(ع). همه ی رفیقام میرن زیارت ، اما من به احترام مادرم که
» . . . میاد سر مزارم، می مونم پیشش و با بچه ها نمی رم زیارت. بهش بگو جمعه ها نیاد

سکوت، فضای خانه ی پدری «شهید علی یار خسروی» را فرا گرفته است. سکوتی که در امتزاج
صدای گریه ی اهل خانه، چون موسیقی غریبی در عرش شنیده می شود

راوی : مادر شهید علی یار خسروی ، با تشکر از برادر عزیزم عظیم سرتیپی

شهیدی که در قبر اذان گفت و سوره مبارکه کوثر را تلاوت کرد

عارف شهدا شهید حاج عبدالمهدی مغفوری

در کرمان

سلوک عارفانه ستاره درخشان آسمان کرمان سردار شهید حاج عبدالمهدی مغفوری است وی از فرماندهان لشکر ۴۱ ثارا... کرمان و در پشت جبهه مسئول بسیج سپاه پاسداران استان کرمان بود. وی مدتی در سپاه پاسداران زرند خدمت می کرد و اعتقاد زیادی به احترام به والدین داشتند و عقیده داشتند که هر روز قبل از شروع کار دست پدر و مادر را باید بوسید

وی در داشتن مقام معنوی به قرب خدا شهره بود او استاد اخلاق بود مردی که مردمان دیار کرمان حاجات خود را به واسطه او به درگاه خدا می فرستند

وی در سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ خالصانه به پاس همه بندگی هایش به درگاه خدا راه [?] آسمان را در پیش گرفت

این شهید بزرگوار مستجاب دعوه هست و سریع حاجت میده. مزار این شهید نازنین را مقام معظم [?] رهبری طبق گفته ها ۵ بار زیارت کردند

حتی گفته میشه حضرت آقا در سفر استانی خود به کرمان نیمه شب ها مزار شهید را زیارت میکردند این قطعه خاک از هزاران کیلومتر و از شهرهای شمالی و غربی ایران زائر داشته و محال ممکن هست کسی دست خالی از سر قبر مبارک شهید عبدالمهدی مغفوری بلند بشه اتفاقی عجیب:

پس از شهادت حاج عبدالمهدی مغفوری در عملیات کربلای ۴ پیکر پاکش را برای تشیع به کرمان آورده بودند

خانواده شهید و سه فرزند دلبندش برای آخرین دیدار بر گرد وجود آن نازنین حلقه زدند

مادر خانم حاج عبدالمهدی می گفت: وقتی خواستم چهره مطهر و نورانی شهید را برای وداع آخر ببوسم، با کمال تعجب مشاهده کردم که لبان ذکرگوی آن شهید سعید به تلاوت سوره مبارکه کوثر مترنم است.

وقتی پیکر مطهر شهید عبدالمهدی مغفوری را آوردند حال مساعدی نداشتم. نشسته بودم و گریه می کردم. در حزن و اندوه غوط هور بودم که ناگهان صدایی شنیدم که می گفت: شهید قرآن می خواند.

یکی از روحانیون محل هم که آنجا بالای سر جنازه بود قسم خورد که او هم تلاوت قرآن شهید را شنیده است. با خود گفتم خدایا این چه شهیدی است و نزد تو چه قرب و مقامی دارد که این کرامت را به او عنایت کرده ای که از جنازه اش پس از چند روز که شهید شده صدای تلاوت قرآن می آید.

از جا بلند شدم که خودم هم از نزدیک این اعجاز را مشاهده کنم. وضو گرفتم بالای سرش رفتم و روی او را کنار زدم. رنگش مثل مهتابی نور می داد و بوی عطر عجیبی از پیکرش به مشام می رسید. وقتی گوشم را به صورت و دهانش نزدیک کردم، مثل کسی که برق به او وصل کرده باشند در جا خشکم زد. چون من هم از او تلاوت قرآن شنیدم. درست به خاطر دارم در همان لحظه که گوشم نزدیک دهان او بود شنیدم که این آیه را می خواند: اعطیناک الکوثر... پیشانی اش را بوسیدم و از کنار او برخاستم و وقتی به خانه بازگشتم از مشاهده این کرامت و مقامی که خدا به شهید عبدالمهدی داده بود دو رکعت نماز شکر بجا آوردم.

شب که بعضی از اهل محل برای عرض تسلیت به منزل ما آمدند، حاج آقا سید کمال موسوی روحانی محل هم آمد. این قضیه را که از من شنید گفت: چند نفر دیگر هم شاهد تلاوت قرآن شهید بوده اند.

و من بی اختیار این جمله در ذهنم نقش می بندد که هان ای شهیدان. با خدا شب ها چه گفتید؟

جان علی با حضرت زهرا(ص) چه گفتید؟

:پسرعموی شهید مغفوری هم از مراسم دفن این شهید خاطره‌ای شگفت دارد

وقتی می‌خواستیم او را که به برکت زندگی سراسر مجاهده‌اش شهد وصال نوشیده بود به خاک
بسپاریم با صحنه عجیبی مواجه شدیم، که به یکباره منقلبمان کرد. وقتی پیکر شهید را در قبر
می‌گذاشتیم صدای اذان گفتن او را شنیدیم

دستور عجیب سرتیپ عراقی برای یک شهید

راوی: حسن یوسفی

یک بار یکی از بچه‌ها آمد و به ما گفت که ان شاء الله ما تا ۴۵ روز دیگر می‌رویم ایران. در «؟»
حالیکه آن موقع هنوز هیچ خبری از اعلام آزادی اسرای ایرانی نشده بود. بچه‌ها سر به سرش
گذاشتند و شوخی کردند. این برادر رزمنده یک آدم مؤمنی بود که ما قبولش داشتیم

به او گفتیم حالا گیریم آزاد هم شدیم. اگر برویم ایران، تو می‌خواهی رسیدی خانه‌ات، چه کار
بکنی؟

گفت: «من با شما نمی آیم. چون قبل از آزادی می میرم. شما در این اردوگاه برای من چهل روز عزاداری می کنید. جنازه ام را هم دور اردوگاه تشییع می کنید.» بچه ها در جوابش گفتند: «همه حرف هایت را که باور کنیم ، این یکی را که چهل روز برای عزاداری برپا باشد را باور نمی کنیم. تشییع جنازه را که نمی گذارند انجام دهیم . ضمناً این بعضی ها برای آقا امام حسین (ع) که در کشور خودشان «دفن است نمی گذارند عزاداری کنیم، چطور می گذارند برای تو عزاداری کنیم؟»

سه چهار روز بعد ایشان از دنیا رفت...در همان روزی که دوستان از دنیا رفت ، یک سرتیپ عراقی [?] مسئول کل اردوگاه ها که معمولاً ۶ ماه یکبار توی اردوگاه ها سرکشی می کرد و بسیار هم مغرور بود، آمد. یک سربازی به او گزارش کرد که امروز یک نفر مرده. نمی دانم چطور شد که آن ژنرال عراقی گفت : برویم ببینیمش. همه تعجب کردند چون چنین مقامی هیچ وقت برای دیدن جنازه ی اسیر اقدام نمی کرد. ملحفه را خودش از روی پیکر شهید کنار زد. ما خودمان هم منظره ای که دیدیم را باور نکردیم. چهره شهید خیلی حالت عجیبی پیدا کرده بود. انگار آنجا را با چیزی روشن کرده بودند. چهره سفید و نورانی و براق. هر کسی که آنجا چهره شهید را دید اصلاً انگار از این رو به آن رو شد. تا مدتی حالت چهره اش را فراموش نمی کردیم

همان موقع که همگی چهره دوست شهیدمان را دیدیم ، آن سرتیپ عراقی یک سیلی محکم زد [?] توی گوش سربازش که کنار ایستاده بود و گفت

«...لا بالموت...هذا شهید...والله الاعظم هذا شهید»

دیگر باورش شده بود که این شهید است و از آنجا آن بعضی هم زیر و رو شده بود . گفت

برای این شهید باید چهل و پنج روز عزاداری کنید و دستور می‌دهم بدنش را دور تا دور اردوگاه «سه بار تشییع کنید.» او که این‌ها را می‌گفت بچه‌ها گریه می‌کردند. اتفاق عجیبی بود. بعد یکی از ایرانی‌ها رفت و گفت ما چهل و پنج روز نمی‌توانیم عزاداری کنیم. افسر بعثی گفت: چرا؟
جواب دادند: چون ما چهل روز دیگر می‌رویم ایران

گفت: شما از کجا این حرف را می‌زنید؟ جواب داد: خود این شهید قبل از شهادتش گفته. افسر بعثی گفت

«اگر او گفته پس درست است»

سر چهل روز که شد دیدیم درها باز شد و صلیب سرخی‌ها آمدند داخل و گفتند که دیگر باید به [?] ایران باز گردید^{۲۷}

[?]

[?] شهیدی که از بی کسی برای آب نامه می‌نوشت

شهید «یوسف قربانی» در خانواده‌ای مستضعف در زنجان متولد شد. یوسف در 6 ماهگی پدر خود [?] را از دست داد. در سن شش سالگی مادر یوسف در اثر حادثه‌ای ازدنیارفت و یوسف و برادرش رابا همه دردها و رنج‌هایشان تنها گذاشت. بعد همراه برادرش به تهران رفت. با پیروزی انقلاب و سپری

شدن دوران ستمشاهی، یوسف نیز همراه دیگر فرزندان مستضعف امام پابه عرصه انقلاب گذاشت. در همین سال‌ها برادر یوسف در حادثه‌ای درگذشت

هم‌رمز یوسف می‌گوید: هر روز می‌دیدم یوسف گوشه‌ای نشسته و نامه می‌نویسد. با خودم می‌گفتم یوسف که کسی را ندارد، برای چه کسی نامه می‌نویسد؟ آن‌هم هر روز... یک روز گفتم یوسف نامه‌ات را پست نمی‌کنی؟ دست مرا گرفت و قدم زنان کنار ساحل اروند برد. نامه را از جیبش در آورد، داخل آب انداخت. چشمانش پر از اشک شد و آرام گفت: من برای آب نامه می‌نویسم. کسی را ندارم که برایش بنویسم!

اوسرانجام در عملیات کربلای پنج، در شلمچه به شهادت رسید. چند دقیقه قبل از عملیات، یکی از هم‌زمان خبرنگارش از او پرسیده بود: آقایوسف! غواص یعنی چی؟ او پاسخ داده بود

.غواص یعنی مرغابی امام زمان عجل‌الله

زرق و برق دنیا

در بین عملیات کربلای 5 وقفه‌ای به وجود آمد. حاج حسین خرازی تقریباً از سه ماه قبل به □ □ مرخصی نرفته بود. چون قبل از کربلای 5، عملیات کربلای 4 و قبل از آن هم کارها و مقدمات این دو عملیات فرصت مرخصی رفتن را از شهید خرازی گرفته بود. در نتیجه حاج حسین یک هفته به اصفهان رفت

چهار یا پنج روز که گذشت دیدیم حاجی به جبهه برگشته و از بقیه مرخصی‌اش استفاده نکرده [?] است. من با اعتراض به او گفتم چه شد زود برگشتی؟ مگر قرار نبود یک هفته بمانی؟

شهید خرازی پاسخی نداد. من ادامه دادم که خانواده هم حق دارند و باید در کنار انجام وظیفه به [?] آن‌ها هم رسیدگی کرد. و همین‌طور با حاج حسین بحث می‌کردم

حاجی قصد پاسخ‌گویی نداشت و دائم طفره می‌رفت. اما من هم دست بردار نبودم. تا این که [?] بالاخره گفت

روز آخر که اصفهان بودم، تو اتاق نشسته بودم. یک لحظه به ذهنم خطور کرد مثل این که دنیا هم [?] بد نیست. خانه، زندگی، غذای آماده، راحتی، کنار خانواده، و خلاصه همه چیز مهیاست

لحظاتی در این فکر بودم که ناگهان به خود آمدم. فهمیدم شیطان مشغول وسوسه است و می‌خواهد [?] زرق و برق دنیا را برایم جلوه دهد. با خود گفتم آیا من باید به دنیا وابسته باشم؟ هرگز

کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و بدون معطلی راه افتادم. خانواده پرسیدند: کجا می‌روی؟ گفتم: جبهه! ☀️ گفتند: قرار بود بیش‌تر بمانی؟ گفتم: باید بروم. گفتند: حداقل بمان بعد از ناهار برو. گفتم: نه کار مهمی پیش آمده که باید حتما بروم

خدا حافظی کردم و دیگر لحظه‌ای نماندم و به جبهه برگشتم²⁸ [؟]

خواب عجیب!

چهار دختر و سه پسر داشتم اما باز باردار بودم و دیگر تمایلی برای داشتن فرزندی دیگر نداشتم. [؟]
دارویی برای سقط جنین گرفتم و آماده کردم و گوشه‌ای گذاشتم، همان شب خواب دیدم، بیرون خانه هم همه و شلوغ است، درب خانه هم زده می‌شد!! در را باز کردم، دیدم آقای نورانی با عبا و عمامه‌ای خاک آلود از سمت قبله آمد. نوزادی در آغوش داشت، رو به من گفت: این بچه را قبول می‌کنی؟

گفتم: نه، من خودم فرزند زیاد دارم

آن آقای نورانی فرمود: حتی اگر علی اصغرامام حسین (ع) باشد! بعد هم نوزاد را در آغوشم گذاشت و رفت

گفتم: آقا شما کی هستید؟

گفت: علی ابن الحسین امام سجاد (ع)

هراسان از خواب پریدم، رفتم سراغ ظرف دارو، دیدم ظرف دارو خالی است

صبح رفتم خدمت شهید آیت الله دستغیب و جریان خواب را گفتم

آقا فرمودند: شما صاحب پسری می شوی که بین شانه هایش نشانه است ، آن را نگه دار

آخرین پسر ، روز میلاد امام سجاد(ع) به دنیا آمد و نام او را علی اصغر گذاشتند در حالی که بین دو شانه اش جای یک دست بود

علی اصغر، در عملیات محرم، در روز شهادت امام سجاد(ع) ، در تیپ امام سجاد (ع) شهید شد [۱]

"شهید علی اصغر اتحادی"

❤️ هدیه ای از جبهه بعد از فراق طولانی

به هر بهانه ای برایم هدیه می خرید. اگر فراموش می کرد، اولین فرصت جبران می کرد. هدیه اش + را می داد و از هم تشکر می کرد. زمانی که فرمانده نیروی زمینی بود، مدت ها به خانه نیامده بود. یک

روز دیدم در می زنند. رفتم دم در، دیدم چند تا نظامی پشت در هستند. -گفتند: "منزل جناب
"سرهنک شیرازی؟

دلم لرزید، گفتم: "جناب سرهنک جبهه هستند، چرا اینجا سراغشان را می گیرید؟ +
گفتند: "از طرفی ایشان پیغام داریم" و بعد پاکتی را به من دادند و رفتند -

آدمم در حیاط، پاکت را در حالی که دستانم می لرزید، باز کردم. یک نامه بود با یک انگشتر عقیق
"نوشته بود: "برای تشکر از زحمت های تو همیشه دعایت می کنم *

یک نفس راحت کشیدم، اشک امانم نداد

| همسر مکرمه شهید علی صیاد شیرازی |

[[?))شهادت همانند حضرت علی اصغر

[[?شهید محمد تقی غیور انزله

تاریخ تولد: ۱۳۴۸ / ۶ / ۴

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶ / ۲ / ۲

محل تولد: مشهد

محل شهادت: ماووت -عراق

((مزار: حرم امام رضا (ع)

همرمزم ← ۱۶ سال سن داشت □ بچه‌ها او را عارف کوچولو صدا میکردند?

در خط سوم، جایی که قبضه‌های خمپاره مستقر بودند قرار داشتیم میخواستیم با او خداحافظی کنم

هر چه دنبالش گشتم نبود

کنار رودخانه پیدایش کردم

نشسته بود با خودش زمزمه‌ای داشت و گریه میکرد

به شوخی گفتم: چیه؟ خلوت کردی، التماس دعا

گفت: «روضه علی اصغر میخوانم» پرسیدم: «چرا علی اصغر»؟؟ گفت: من هم مثل علی اصغر به شهادت میرسم

بعد گفت: اگر قول بدهی به کسی نگویی برایت تعریف می کنم

خندیدم و گفتم: قول میدهم ولی تو?

رو که به خط نمیرن، چطور شهید میشوی؟! □ «گفت: همینجا □ کنار قبضه‌های خمپاره، سه روز

دیگه من به همراه برادران توکلی و عزیزی به کمک قبضه‌های خمپاره میرویم، یک ناشناس با ماست

ناگهان گلوله‌هایی از آسمان می آید

من گلوله را میبینم

عزیزی و توکلی از ما جدا میشوند و گلوله کنار ما به زمین میخورد

«من و آن ناشناس شهید میشویم □ ترکش بزرگی گلوی مرا میبرد

??)) دقیقاً همان شد که گفته بود. سه روز بعد همانند حضرت علی اصغر(ع)

??)ترکش گلویش را برید

شهید محمد تقی غیور انزله

🌸 سربند یامهدی(عج)

.دوست قدیمی من بود؛ ابراهیم هادی ...

.کنارش نشستم و سلام کردم. مرا شناخت و تحویل گرفت

درست نمی توانست صحبت کند. گلوله از صورت به داخل دهانش خورده بود و به طرز عجیبی از

گردنش خارج شده بود

یک گلوله هم به پایش خورده بود. معمولاً وقتی گلوله از انتهای گردن خارج می شود، به نخاع و یا

شاهرگ آسیب می رساند و احتمال زنده ماندن انسان کم می شود، اما ابراهیم سالم و سرحال بود

بلافاصله نگاهم به سر ابراهیم افتاد. قسمتی از موهای بالای سر او نیز سوخته بود. مسیر یک گلوله را

می شد بر روی موهای او دید

با تعجب گفتم: داش ابرام، سرت چی شده؟

دستی به سرش کشید. با دهانی که به سختی باز می شد گفت: می دانی چرا گلوله جرئت نکرد وارد سرم شود؟

"گلوله خجالت کشید وارد سرم بشود، چون پیشانی بند یامهدی (عج) به سرم بسته بودم"^{۲۹}

بچه هامحاصره شده بودند و راه به جایی نداشتند.. نیروهای پشتیبانی نمی توانستند کمک برسانند و همه گرسنه و تشنه بودند.

شهید کارور هرچه تلاش کرد و خودش رابه آب و آتش زد تا بتواند لااقل کمی آب برای رفع تشنگی -
..بچه ها پیدا کند ، نشد

چند دقیقه بعد با گامهای استوار سمت تپه های بازی دراز رفت؛ تیمم کرد و با صدای بلند تکبیر گفت -
..وبه نماز ایستاد

..مدتی در سجده ماند، سراز خاک که برداشت دستهایش را بالا برد و چشمهایش را بست -

..نمی دانم باچه حالی باچه اخلاصی دعا کرد که صدای الله اکبر گفتن و شادی بچه ها بلند شد -

برگرفته از کتاب سلام بر ابراهیم ۲ اللهم عجل لولیک الفرج ²⁹

..باران نم نم شروع به باریدن کرد

ماجرای درخواست حاج قاسم از نوحه خوان حرم امام رضا(ع) برای خواندن یک شعر در مراسم
تشییع پیکرش

به روایت حاج حسین خوش احوال، خادم حرم امام رضا علیه السلام ▲

یکی از روزها که قرار بود شست و شوی حرم انجام شود، وارد روضه منوره شدیم. طبق همان
عادت همیشگی بنا کردیم به آماده سازی فضا. دیدم حاج قاسم وارد شد؛ خیلی ساده و خودمانی.
اشاره کردند هیچی نگو. رفقا بعضی فهمیدند و بعضی نفهمیدند و ما شروع کردیم شعر معروفی که
زمزمه عاشقانه و خیلی ساده است و شاید ایراد فنی ادبیاتی هم داشته باشد، خواندیم

ای صفای قلب زارم، هر چه دارم از تو دارم
تا قیامت ای رضا جان، سر ز خاکت بر ندارم

منم خاک درت غلام و نوکرت

مران از در مران به جان مادرت

علی موسی الرضا

قبل از اینکه من شروع کنم این شعر را بخوانم، تی (جارو) را دادم به حاجی. حاجی که شروع کرد ❖
به شست و شو، من شروع کردم به خواندن این شعر. دیدم تی را گذاشت کنار، سرش را گذاشت کنار
.ضریح و شروع کرد به گریه

تمام شد. داشتیم می آمدیم بیرون، فرمودند قرار است امشب حکم خادمی من را بدهند. دلم ❖
می خواهد این شعر را آنجا هم بخوانی. گفتم دست من نیست. باید تبلیغات بگوید. گفت من با تولیت
.هماهنگ می کنم که شما را دعوت کنند بیایی این شعر را بخوانی. گفتم چشم

از درب دارالسرور آمدیم بیرون که وارد کفشداری هفت قدیم شویم؛ فضایی که تازگی ها گوشی ❖
آنتن می دهد. هیچ ارتباطی هم نه من و نه حاج قاسم با کسی نگرفتیم. آمدیم به سمت آسایشگاه
برویم، تلفنم زنگ خورد. مدیر مراسم گفت امشب اعطای حکم داریم اما نگفت که میهمان داریم یا
.شخص ویژه ای است. گفت شما مداحش هستی و ما فراموش کردیم به شما بگوییم

به حاج قاسم گفتم نمی خواهد به کسی بگویی. خودش جور شد. شب شد و برنامه اعطای احکام. ❖
.شروع کردم به خواندن که حاج قاسم اشکش سرازیر شد

حکم را گرفتند. لباس هم از قبل برایشان آماده کرده بودند. شب جمعه بود. گفتم برویم ❖
آسایشگاه، رفقا دوست دارند شما را ببینند. گفتند باشه. داشتیم چای می خوردیم. تشکر کردند و با
لهجه کرمانی فرمودند "اگر روزی جنازه من آمد توی این حرم، بیا و قول بده دوباره این را برای من
"بخوانی"

حاج قاسم شهید شد. وقتی قرار شد پیکرشان به حرم بیاید، قبل از آنکه من برسم، شورای تبلیغات ❖
و انتظامات و خدام جلسه گذاشته بودند که چه کسی و کجا بخواند. وارد روضه منوره که شدیم و
پیکر را که از دارالحفاظ وارد کردند، من دم دادم که «ای اهل حرم میر و علمدار خوش آمد / سردار
حسین سید و سالار خوش آمد». یک دفعه یاد قولی افتادم که به حاج قاسم داده بودم. شروع کردم به
.. خواندن. حق هق گریه و ضجه و ناله به آسمان رفت

توجهات امام زمان(ع)، در ورای دیده ها

برادر حسن عابدی که در فاو ردای شهادت به تن کرد در خاطره ای مربوط به «خط شیر» آبادان در
ماه های اول جنگ گوید: عراقی ها از سلمانیه هم عبور کردند. دیگر در مقابل آنها نیرویی نمانده بود.
البته بچه ها در کمین آنها نشسته بودند. ما چند نفر که با خمپاره 120 کار می کردیم، غافل گیر
شدیم. ناگهان دیدیم از چپ و راست جاده، با نفر بر و به صورت نیروی پیاده در حال تهاجم هستند.
صدای هلله و صحبت آنها را به عربی می شنیدم. دیگر راهی برای عقب نشینی نمانده بود. قبضه
120 در حیاط یکی از خانه های روستایی بود. ما سلاح انفرادی هم نداشتیم. در خانه پنهان شدیم و
در را از داخل بستیم. می دانستیم کشته یا اسیر می شویم. به امام زمان (عج) متوسل شدیم. یک ساعت
گذشت. صدای رگبار دشمن که به هر طرف شلیک می کرد، قطع نمی شد. ناگهان اطراف خانه ای

که بودیم، صدای «دخیل یا خمینی» شنیدیم. تعجب کردیم و با این گمان که نیروهای خودی عراقی
ها را دستگیر کرده اند، از خانه بیرون آمدیم، ولی فقط چند عراقی دیدیم که دست ها را روی سر
! گذاشته بودند و با التماس به ما نگاه می کردند و دخیل یا خمینی می گفتند

♥♥ متروی تهران ایستگاهی دارد به نام جوانمرد قصاب

✿. این جوانمرد، همیشه با وضو بود

می گفتند: عبدالحسین، چه خبر از وضع کسب و کار؟ می گفت: الحمدلله، ما از خدا راضی هستیم،
✿!!.....او از ما راضی باشه

هیچکس دو کفه ترازوی عبدالحسین را مساوی ندیده بود، سمت گوشت مشتری همیشه سنگین
تر بود.

اگر مشتری مبلغ کمی گوشت میخواست، عبدالحسین دریغ نمی کرد. می گفت: «برای هر مقدار
»پول، سنگ ترازو هست

وقتی که میشناخت که مشتری فقیر است، نمی گذاشت بجز سلام و احوالپرسی چیزی بگوید. ✿
مقداری گوشت می پیچید توی کاغذ و می داد دستش

کسی که وضع مادی خوبی نداشت یا حدس می زد که نیازمند باشد یا عائله زیادی داشت، را دو ❖
❖. برابر پول مشتری، گوشت می داد

❖. گاهی برای این که بقیه مشتری ها متوجه نشوند، وانمود می کرد که پول گرفته است ❖

❖. گاهی هم پول را می گرفت و کنار گوشت، توی روزنامه، دوباره بر میگرداند به مشتری ❖

گاهی هم پول را میگرفت و دستش را می برد سمت دخل و دوباره همان پول را می داد دست ❖
❖. «مشتری و می گفت: «بفرما ما بقی پولت

❖!!..... عزت نفس مشتری نیازمند را نمی شکست ❖

این جوانمرد با مرام، چهل و سه بهار از عمرش را گذراند و در نهایت در یکی از عملیات های ❖
❖. دفاع مقدس با ۱۲ گلوله به شهادت رسید

!شهید عبدالحسین کیانی " همان "جوانمرد قصاب" است " ❖

برای درمان به انگلیس اعزام شد

خون لازم داشت؛ گفت خونِ غیرمسلمان نزنید

توجه نکردند و هرچه زدند، بدنش نپذیرفت

خون یک مسلمان جواب داد

پزشکش که دکتر کلینز نام داشت، بواسطه‌ی آن مسلمان شد و گفت: یک معجزه است

شهید حمیدرضا مدنی قمصری #

وقتی حاج قاسم از عراقی ها لودر نو گرفت

یکی از هم‌رزم‌های حاج قاسم می‌گوید: رفتم اهواز که من را انداختند بندر فاو که سه منطقه‌ی  کارخانه نمک، خور عبدالله و منطقه‌ای به نام البهار بود

وقتی رفتم آن‌جا، حاج قاسم من را دید و گفت: آقای افزون شهید نشدی؟ گفتم: نه! من هنوز □ □
لیاقت پیدا نکردم. گفت: تو که یکی از ملاهای قدیمی کنارت هست! واقعاً هم این‌گونه بود. پدر
همسرم یکی از ملاهای قدیمی بود

در سنگر به من گفت: همراهم می‌آیی برویم خط؟ گفتم: هرجا که شما بگویی می‌آیم. رفتیم □ □
یک جایی که کانال بود و سنگر کمینی که حاج قاسم می‌رفت داخلش برای دیده‌بانی

حاجی گفت: خدا با تو است! شب تا صبح را سنگر می‌زنی اما تیر نمی‌خوری. در همان منطقه‌ی □
.کارخانه‌ی نمک یک منطقه‌ای به نام سهراهی مرگ بود. محال بود گلوله به سمت نیاید

یک بار از حاج قاسم پرسیدم: «چرا به این جا می‌گویند سهراهی مرگ؟» گفت: «هر که به این ❖
منطقه برود امکان ندارد که تیر به سمتش نیاید.» که من گفتم: «حاجی من چند سری رفتم، اما اتفاقی
نیفتاده!» حاجی خندید و گفت: «اون موقع خواب بودند!» حاج قاسم ما را برد سنگر کمین و عراقی‌ها
را نشانم داد و گفت: «این‌ها عراقی هستند اگر دل و جرأت داری برو اون سمت. یک نفر دیگر هم
بود به نام آقای زارع منصوری که از همشهری‌های حاجی بود که بعدتر شهید شد. دوربین را داد و
نگاه کردم دیدم کلاً این جا جایگاه لشکر صدام است. گفتم: «سردار برویم.» گفت: «یک شرایط دارد
». که اصلاً صحبت نکنی! چون اگر زبانت را باز کنی بفهمند که ایرانی هستی تو را می‌کشند

من با حاج قاسم و زارع منصوری حدود ساعت ۱۰ شب رفتیم آن جا و در صف عراقی‌ها نشستیم، ❖
غذا گرفتیم و خوردیم. چند تا لودر آن جا بود. حاج قاسم به من گفت: «تو که راننده لودر هستی،
می‌تونی یکی از این لودرها را برداری؟» گفتم: «نه مگر می‌شود!» او گفت: امکانش را خدا برای‌مان
درست می‌کند.» رفتم دیدم یکی از دستگاه‌ها صفر است و هنوز بیلش هم زمین نخورده. برگشتم به
حاجی گفتم: «یکی از دستگاه‌ها خوبه، ولی بقیه نه.» گفت: برو چک کن روغن و آبش رو.» گفتم:
«بله داره، ولی سوئیچ نداره!» گفت: «تو کیسه آخر پشت سر صندلی سوئیچ هست» رفتم برداشتم و
«روشن کردم. حاج قاسم خودش کنارم نشست و گفت: «حرکت کن

از خاکریز اول و دوم که گذشتیم به خاکریز سوم که رسیدیم، شلیک دشمن شروع شد و متوجه □
شدند. صبح روز بعد رادیو لندن اعلام کرد که قاسم سلیمانی آمد عراق یک دستگاه لودر برداشت و
برد. از همان موقع شدیم راننده مشهور

کتاب من قاسم سلیمانی هستم

ناصر کاوه

شهیدی که سر بی تنش سخن گفت ...

در جاده بصره خرمشهر شهید "علی اکبر دهقان" همین طور که می دويد از پشت از ناحیه سر مورد اصابت قرار گرفت و سرش از پیکر پاکش جدا شد. در همان حال که تنش داشت می دويد، سرش روی زمین غلتيد. سرمبارک اين شهيد حدود پنج دقيقه فریاد "یا حسین، یا حسین" سر می داد. همه رزمندگان با مشاهده این صحنه شگفت گریه می کردند چند دقیقه بعد از توی کوله پشتی اش وصیتنامه اش را برداشتند، نوشته بود: اَلْسَّلَامُ عَلَی الرَّأْسِ الْمَرْفُوعِ خدایا من شنیده ام که امام حسین (ع) بآلب تشنه شهید شده است، من هم دوست دارم این گونه شهید بشوم خدایا شنیده ام که سر امام حسین (ع) را از پشت بریده اند، من هم دوست دارم سرم از پشت بریده بشود. خدایا شنیده ام سر امام حسین (ع) بالای نیزه قرآن خوانده، من که مثل امام اسرار قرآن را نمی دانم، ولی به امام حسین (ع) خیلی عشق دارم، دوست دارم وقتی شهید می شوم سر بریده ام به ذکر یا حسین (ع) باشد عاشقان را سر شوریده به پیکر عجب است دادن سر نه عجب، داشتن سر عجب است بیاد شهدا و این شهید عزیز صلوات هدیه کنیم راوی دفاع مقدس نظری محبوب

خوابی با درس بزرگ

خوابی که مادر بزرگ شهید جهاد مغنیه دید ❀

دو هفته بعد از شهادت جهاد، خواب دیدم آمده پیشم، مثل زمانی که هنوز زنده بود و به من سر می زد و می آمد پیشم. گفتم: جهاد، عزیز دلم، چرا اینقدر دیر آمدی؟ خیلی منتظرت بودم. جهاد گفت: بازرسی ها طول کشید، برای همین دیر آمدم. در عالم خواب یادم نبود شهید شده، فکر کردم بازرسی های سوریه را می گوید. گفتم: مگر تو از بازرسی رد می شوی؟

گفت: آره، بیشتر از همه سر بازرسی نماز ایستادم. با تعجب گفتم بازرسی چی؟ گفت: بازرسی نماز. و ادامه داد، بیشتر از همه چیز از #نماز صبح سؤال می شود. نماز صبح. تازه یادم آمد جهاد شهید شده. پرسیدم: حساب قبر چی؟ گفت: شهدا حساب قبر ندارند. حسابی در کار نیست. ما هم الان کارمان تمام شد و راه افتادیم

❑❤یکی از شهدای مدافع حرم بود

داعشی ها دورش کردن ❑ تا تیر داشت با تیر جنگید تیر تموم شد سنگ تموم شد، #داعشی ها ❤ نیت کرده بودن زنده بگیرنش

.. همون موقع #حاج_قاسم هم توی منطقه بود

خلاصه اینقدری این بچه رو زدن تا دیگه بدنش هم کم آورد و اسیر شد ولی یک لحظه سرشو از#ترس_پایین نیاورد

.... ☹ تشنه بود آب جلوش می ریختن روزمین

... فهمیدن #حاج_قاسم توی منطقه س

برای این که روحیه حاج قاسم رو خراب کنن بیسیم رضا اسماعیلی گرفتن جلو دهن رضا و چاقو گذاشتن زیر گردنش کم کم برای این که زجر کشش کنن آروم آروم شروع کردن به بریدن سرش و بهش می گفتن حضرت زینب فحش بده پشت بیسیم ... بین اینقدر یواش یواش بریدن که ۴۵ دقیقه .. طول کشید

ولی از اولش تا لحظه ای که صدای خر خر گلو آمد این پسر فقط چندتا کلمه می گفت .. اصلا من آمدم جونم بدم اصلا من آمدم فدایم برا #حضرت_زینب اصلا من آمدم سرم رو بدم یا علی یا🙄🙄🙄 مولا یا زهرا

..❤️ میگن حاج قاسم عین این ۴۵ دقیقه رو گریه می کرد که پشت بیسیم گوش می داد

❤️ شهدا شرمنده ایم ❤️

☹️ بعدم سر رضا رو گذاشتن جعبه و فرستادن برای سردار

شهید بزرگوار «سید محمد صادق دشتی» همیشه لبخندی زیبا بر لب داشت

شهید بزرگوار «سید محمد صادق دشتی» همیشه لبخندی زیبا بر لب داشت. در اردیبهشت 1363 در جزیره مجنون ترکشی به سینه او اصابت کرد، اما باز لبخند از لب او دور نمی شد. او اخلاص عجیبی داشت و بسیار کم به شهر می آمد. وقتی خانواده از او سؤال می کردند کار تو در جبهه چیست؟ لبخندی می زد و می گفت: «جارو کش هستم!» و این در حالی بود که مسئولیت نصب دکل‌های دیده بانی در هور که کار بسیار مشکل و غیرممکنی بود و مسئولیت آموزش نیروها و نصب پل‌های خیبری بر روی رودخانه‌های جریان دار را عهده دار بود

سردار شهید «حاج حسن کسایی» فرمانده ای متواضع و با اخلاص بود. او با اینکه مسؤول جهاد بود، هر وقت صبح زود به جهاد می آمدم، دیده می شد از بقیه زودتر آمده و جهاد را آب و جارو کرده است. او در انجام کار خستگی نمی شناخت. روزی که همزمان او به خاطر شهادت چند تن از دوستانشان اندوهگین بودند، حاجی همه ی بچه ها را جمع کرد و گفت: «خستگی حزب الله را خود خداوند استراحت می دهد. اگر یک مقدار خسته باشند، مجروحشان می کند و اگر خیلی خسته شده باشند، شهیدشان می کند. شما ناراحت نباشید! برادران ما که به فیض شهادت نائل شدند، موقع ». وصالشان فرا رسیده بود

بسیجی شهید «اصغر طاهری» صداقت و صفای خاصی داشت که او را زبانزد بچه ها کرده بود. در قنوت های نمازش دعاها را به عربی و فارسی مخلوط می خواند. در اکثر قنوت ها این دعا را می . «خواند: اللهم ارزقنا در دنیا زیارت حسین(ع) در آخرت شفاعت حسین(ع)». بچه ها اگر چه می دانستند اشکالی ندارد، ولی از سر شوخی به او می گفتند: «چرا اینجوری دعای می کنی؟» او با همان صداقت و پاکی خودش می گفت: «خدا دعای بنده را به هر زبانی که باشد، قبول می کند».

مادرش می گفت: «شبی اصغر را در خواب دیدم که در باغی نشسته بود. به من سلام کرد. به او گفتم چه جای خوبی داری مادر! چطور تو را به اینجا آورده اند؟» لبخند زنان گفت: «تنها کار من این بود که از بچگی گناه نکردم و از گناه کردن خجالت می کشیدم

سید مرتضی شفیعی

از ابتدای جنگ علی رغم آتش مستمری که دشمن بعثی بر روی شهر مقاوم آبادان می ریخت، سید مرتضی شفیعی شهر را ترک نکرد. قبل از انقلاب هم عکس و رساله ی امام (ره) را مخفیانه می فروخت، که توسط ساواک دستگیر و شکنجه شد.

او با کهولت سنی که داشت به عضویت بسیج درآمده بود. شب ها که بچه ها در خواب بودند برمی خاست، ابتدا نماز شب می خواند و سپس مانند پدری مهربان به تک تک سنگرها سرکشی می کرد تا! مبدا پتویی از روی بچه ها به کنار افتاده باشد

در عملیات «بیت المقدس» با شربت و شیرینی کام بچه ها را شیرین می کرد و لحظاتی بعد کام جان او . به شهد شهادت شیرین شد

ساده زیستی فرمانده

طرز لباس پوشیدن سرلشکر خلبان شهید «بابایی» همواره مورد استهزاء دشمنان انقلاب و مورد ایراد و اعتراض همکاران وی بود. ایشان وقتی لباس شخصی به تن می کرد، به علت سادگی و بی پیرایگی لباس، تشخیص وی از افراد معمولی جامعه مشکل می شد. موی کوتاهش به ناشناخته ماندن او در بین توده ی مردم کمک می کرد. هنگام حضور در جبهه یا بازدید از قرارگاه ها، لباس بسیجی به تن داشت. از علایم خلبانی، نشانهای افسری، درجات امیری و ... هیچ اثری در لباس های وی دیده نمی شد. اما وقتی لباس خلبانی به تن می کرد، ناچار به استفاده از علایم و نشانهای فرماندهی می شد. به هنگام راه رفتن یا صحبت کردن سرش را پایین می انداخت. انگار که از تمایز و اختلاف درجه ی

خود با دیگران ناراحت بود. به محض اینکه شرایط را مناسب می دید، درجه ها و نشانه های خود را بر می داشت و در جیبش پنهان می کرد

استاندار شهید مهندس شهید علی اخوین انصاری

پس از پیروزی انقلاب بود که به پیشنهاد آقای دکتر حسن غفوری فرد - که از دوستان قدیمی او بود - به معاونت استانداری خراسان برگزیده شد و پس از چند ماه در بهمن ۱۳۵۸، به استانداری گیلان که زاده گاهش منصوب شد.

روزی که رهسپار رشت بود، اشک در چشم هایش حلقه زده بود. مادر همسرش از او پرسید: چرا گریه می کنی؟ او با متانت پاسخ داد: دیشب قدری از نامه امام علی (ع) خطاب به مالک اشتر در نهج البلاغه را خواندم. دیدم مسئولیت زیادی بر عهده ام گذاشته شده است. به این نتیجه رسیدم که اگر امام علی در روز قیامت از من بپرسد، تو با این نامه من و دستورهایی که در آن بود، چه کردی، چه پاسخی دارم؟ می ترسم اگر نتوانم آن گونه که باید به مردم محرومان کمک نکنم، شرمنده مولایم علی (ع) شوم.

استانداری که غسل شهادت می کرد

علی در آغاز کار در گیلان با استانی روبه‌رو شد که میدان جولان و خودنمایی گروه‌های چپ وابسته به شوروی و گروه‌کهای ضد انقلاب از جمله منافقین بودند. این نیروهای الحادی و مارکسیستی که با ایجاد آشوب، هدفی جز سهم‌خواهی از نظام اسلامی و وادار کردن جمهوری اسلامی به سهم دادن به آنها نداشتند، شهر رشت و بسیاری از شهرهای استان گیلان را اشغال کرده بودند و مردم نیز در سردرگمی مانده بودند، زیرا نمایندگان دولت موقت یا نیروهای بی‌تجربه بودند که توان مقابله با این حرکات را نداشتند و یا نیروهای وابسته‌ای بودند که دلسوز انقلاب نبودند. علی با ورود به شهر رشت که بسیاری از مراکز اداری و ساختمان‌های دولتی آن از جمله استانداری آن در اشغال نیروهای ضد انقلاب بود به ساختمان جهاد سازندگی رفت و کار خود را برای پاکسازی و ساماندهی نیروهای دولتی به همراه فرمانده سپاه پاسداران و دادستان شهر از آنجا آغاز کرد. او که همواره لباس سپاه بر تن داشت، پس از چند ماه فعالیت شبانه روزی با همکاری نیروهای مردمی و انقلابی آن استان کارها به سامان رسید و شهر به یک آرامش نسبی دست یافت.

پس از آرامشی که بر استان حاکم شد به همراه نیروهای مساجد و جوانان مسلمان به خدمت رسانی به مردم محروم استان همت گماشت که بسیاری از آن طرح‌های عمرانی و خدماتی تاکنون نیز ادامه دارد و یادگاری از تلاش خالصانه او و همراهانش در این مسیر هستند.

در این ماه‌های سخت و طاقت‌فرسا ده‌ها بار تهدید و چندین نامه تهدیدآمیز به منزلشان فرستاده شد و یا با تلفن‌های متعدد به همسرش یادآوری می‌کردند که شوهرت را خواهیم کشت، مگر آنکه از این استان برود. ولی علی خم به ابرو نمی‌آورد و مصمم در راه انقلاب و رهبری امام خمینی ایستاده بود.

او در این رابطه چند بار به همسرش گفت: چندین بار به من زنگ زدند و گفتند تو را شهید می‌کنیم. فکر می‌کنند من از شهادت می‌ترسم. آنها اگر این کار را نکنند، نامرد هستند چون شهادت آرزوی من است. به همین دلیل است که هرگاه به بیرون از منزل می‌روم، غسل شهادت می‌کنم

عید نوروز در کنار محرومان بود

هر شب نزدیک ساعت ۱۰ دستور می‌داد تا نیروهای استانداری، مقداری خرما و نان و برنج و روغن و... را در نایلون‌هایی بگذارند و به خانواده‌های مستمند که در زیر چادرها یا مناطق محروم زندگی می‌کردند، برسانند

در مدتی که در استانداری بود، زمان تحویل سال را در کنار محرومان می‌گذرانید و هیچ‌گاه عید نوروز کنار خانواده‌اش نبود. می‌گفت: من استاندار و خادم این مردم هستم و باید در کنار آنها باشم. او برای آنها لباس نو می‌خرید و به آنها هدیه می‌داد تا شرمندۀ فرزندان‌شان نشود

یک سوم حقوقش را که از استانداری می‌گرفت به همسرش می‌داد تا زندگی را با آن بگذراند و مابقی را به کمیته امداد امام خمینی می‌داد تا خرج محرومان و مستمندان کند

امام خمینی (ره) او را با لفظ «فرزندم» خطاب می‌کرد

علی چندین بار با حضرت امام خمینی دیدار کرد و همیشه امام با ملاطفت خاصی با او برخورد می کرد و با صمیمیت به او می گفت: «والی استان گیلان» و یا او را با «فرزندم» خطاب می کرد. علی سر از پا نمی شناخت و با آرامش گزارش خود را تقدیم امام خمینی می کرد.

پس از شهادت او در پانزدهم تیر ماه ۱۳۶۰ حضرت امام خمینی در دیدار با همسر و خانواده این شهید با صمیمیت و اخلاص، شهید انصاری را با نام کوچک یاد کردند و فرمودند: غم از دست دادن علی، غم شما نبود؛ غم من هم بود. مرا در غم خود شریک بدانید. سپس دستی بر سر دختر خرسال شهید کشیدند و فرمودند: علی در جوار رحمت الهی آرمیده است.

شهیدی که بعثت لو ندادن عملیات زنده سرش را بریدند

عباسعلی فتاحی بچه دولت آباد اصفهان بود حدود ۱۷ سال سن داشت. سال شصت به شش زبان زنده ی دنیا تسلط داشت تک فرزند خانواده هم بود زمان جنگ اومد و گفت: مامان میخوام برم جبهه. مادر گفت: عباسم! تو عصای دستمی، کجا میخوای بری؟

عباسعلی گفت: امام گفته

مادرش گفت: اگه امام گفته برو عزیزم... عباس اومد جبهه

.خیلی ها می شناختنش. گفتند بذاریدش پرسنلی یا جای بی خطر تا اتفاقی براش نیفته

.اما خودش گفت: اسم منو بنویس میخوام برم گردان تخریب. فکر کردند نمی دونه تخریب کجاست

گفتند: آقای عباسعلی فتاحی! تخریب حساس ترین جای جبهه است و کوچکترین اشتباه، بزرگترین اشتباهه... بالاخره عباسعلی با اصرار رفت تخریب و مدتها توی اونجا موند

یه روز شهید حسین خرازی گفت: چند نفر میخوام که برن پل چهل دهنه روی رودخونه دوویرج رو...منفجر کنن. پل کیلومترها پشت سر عراقیها بود

..پنج نفر داوطلب شدند که اولینشون عباسعلی بود. قبل از رفتن

حاج حسین خرازی خواستشون و گفت: "به هیچوجه با عراقی ها درگیر نمی شید. فقط پل رو منفجر کنید و برگردید. اگر هم عراقی ها فهمیدند و درگیر شدید حق اسیر شدن ندارین که عملیات لو...بره

تخریبچی ها رفتند... یه مدت بعد خبر رسید تخریبچی ها برگشتند و پل هم منفجر نشده، یکی شونم برگشته... اونایی که برگشته بودند

گفتند: نزدیک پل بودیم که عراقی ها فهمیدن و درگیر شدیم. تیر خورد به پای عباسعلی و اسیر شد... زمزمه لغو عملیات مطرح شد

!گفتند: ممکنه عباسعلی توی شکنجه ها لو بده

پسر عموی عباسعلی اومد و گفت: حسین! عباسعلی سنش کمه اما خیلی مرده، سرش بره زبونش باز... همیشه برید عملیات کنید

عملیات فتح المبین انجام شد و پیروز شدیم. رسیدیم رودخانه دوویرج و زیر پل یه جنازه دیدیم که نه پلاک داشت و نه کارت شناسایی. سر هم نداشت. پسر عموی عباسعلی اومد و گفت: این عباسعلیه!... گفتم سرش بره زبونش باز همیشه

اسرای عراقی میگفتند: روی پل هر چه عباسعلی رو شکنجه کردند چیزی نگفته... اونا هم زنده زنده... سرش رو بریدند

.جنازه اش رو آوردند اصفهان تحویل مادرش بدهند

گفتند به مادرش نگید سر نداره. وقت تشییع مادر گفت: صبر کنین این بچه یکی یه دونه من بوده، تا ایننمش نمیدارم دفنش کنین

۰۰۰ گفتن مادر بیخیال. همیشه

مادر گفت: بخدا قسم نمیدارم

گفتند: باشه! ولی فقط تا سینه اش رو می تونین ببینین

یهو مادر گفت: نکنه میخواین بگین عباسم سر نداره؟

گفتند: مادر! عراقی ها سر عباس رو بریدند

مادر گفت: پس میخوام عباسمو ببینم... مادر اومد و کفن رو باز کرد. شروع کرد جای جای بدن عباس رو بوسیدن تا رسید به گردن. پنبه هایی که گذاشته بودن روی گلو رو کنار زد (یاد گودی قتلگاه و مادر سادات) و خم شد رگ های عباس رو بوسید

...و مادر شهید عباسعلی فتاحی بعد از اون بوسه دیگه حرف نزد

برگی از دفتر خودسازی #زندگینامه

شهیده_زینب_کمایی #

در سال ۱۳۴۷ در آبادان و در خانواده ای متدین و مذهبی به دنیا آمد. اسمش را میترا گذاشته بودند که بعدها وقتی بزرگ شد، به اسمش اعتراض داشت. دوست داشت اسمش زینب باشد، برای همین اصرار داشت او را زینب خطاب کنند. نهایتاً هم یک روز روزه گرفت و برای افطاری دوستانش را دعوت کرد و به دوستانش اعلام کرد که نامش را به زینب تغییر داده و خواست تا آنها هم زینب صدایش کنند.

به گفته خانواده اش، در دوران کودکی دو بار به بیماری سختی مبتلا شد و در بیمارستان بستری شد، اما به لطف و عنایت خدا، سلامتی اش را به دست آورد. به گفته مادرش، زینب بین ۷ بچه، چهار دختر و سه پسر از همه سازگارتر بود. از هیچ چیز ایراد نمی گرفت، صبور و فعال بود.

از بچگی در کارهای خانه کمک حالم بود و بیشتر از اینکه دنبال لباس و خوردن و بازی باشد، دنبال نماز و روزه و قرآن بود. به همسر می گفتم از هفت تا بچه ام زینب سهم من است، انگار قلبمان را با هم تقسیم کرده بودند.

زینب بسیار درسخوان و خیلی مومن بود، در دوران دبستان به کلاس های قرآن می رفت. بعد از شرکت در کلاس های قرآن علاقه شدیدی به حجاب پیدا کرد. کلاس چهارم با حجاب شد. با روستری به مدرسه می رفت، در مدرسه مسخره اش می کردند و اُمَل صدایش می زدند.

از همان دوران با وجود گرمای زیاد و شرعی بودن آبادان و لاغری جسمی، روزه می گرفت. اولین باری که روزه گرفت، ده روز قبل از ماه رمضان بود. زینب کوچکترین دختر خانواده بود و در همه راهپیمایی های زمان انقلاب شرکت می کرد.

زینب فعالیت های انقلابی اش را در مدرسه راهنمایی شهرزاد آبادان شروع کرد. بعد از انقلاب به خاطر پیام امام هر هفته دوشنبه و پنجشنبه روزه بود و خیلی مقید به انجام برنامه های خودسازی بود.

وی حتی بعد از انقلاب تصمیم داشت برای ادامه تحصیل به حوزه علمیه برود، می گفت باید دینمان را خوب بشناسیم تا بتوانیم از آن دفاع کنیم. جنگ که شروع شد، مردم کم کم به دلیل بمباران مجبور به خروج از شهر شدند، زینب و خواهران و برادرانش مخالف رفتن از آبادان بودند.

خواهران بزرگترش برای کمک به بیمارستان شرکت نفت رفتند ولی زینب چون لاغر و ضعیف و کم سن و سال بود، به جامعه معلمان که فعال بودند می رفت و کارهای فرهنگی انجام میداد.

به گفته مادر شهید، با دستور امام جمعه آبادان جهت تخلیه آبادان، به اصفهان رفتیم. فقط دو دخترم که در بسیج و بیمارستان فعال بودند ماندند. زینب سوم راهنمایی بود و من خیلی به او وابسته بودم، وقتی گفتم به تو احتیاج دارم، راضی به آمدن با ما به اصفهان شد.

زینب که ۶ ماه از درس عقب مانده بود، در اصفهان به مدرسه راهنمایی رفت. علاقه زیادی به شهدا داشت و برای تشییع شهدا به گلزار شهدای اصفهان می رفت. از خاک قبر شهدا به عنوان تبرک برای خودش نگه می داشت، سر مزار شهید زهره بنیانیان از شهدای انقلاب می رفت و قرآن می خواند، می گفت مامان بین فقط مردها شهید نمی شوند، زن ها هم شهید می شوند.

بعد از مدتی از محله دستگرد اصفهان به شاهین شهر رفتیم، زینب اول دبیرستان بود و تصمیم داشت وارد رشته علوم انسانی شود و در آینده به قم برود و درس حوزه علمیه را برای طلبه شدن بخواند.

در شاهین شهر هم فعالیتهای فرهنگی می کرد و علاوه بر فعالیت در دبیرستان به جامعه زنان و بسیج می رفت. در دبیرستان گروه سرود و تئاتری به نام گروه سرود و تئاتر زینب تشکیل داد. مدرسه اش دور بود و مخارج کرایه ماشین را خرج خرید کتاب و هدیه آن به مجروحین و رزمندگانهای بیمارستان می کرد و مسیر را تا خانه پیاده طی می کرد.

اهل خواندن نماز شب بود، وقتی از مدرسه برمی گشت اول به مسجد المهدی می رفت، نماز می خواند و بعد به خانه برمی گشت. یک دفتر درست کرده بود و روی جلد آن نوشته بود، دفتر خودسازی زینب کمایی! دفتری که بیست تیر داشت و به خودش نمره میداد. به گفته مادر شهید، زینب همیشه غسل شهادت می کرد. قبل از شهادت هم غسل شهادت کرده بود.

اسفند ماه بود که در تمیز کردن خانه برای عید کمک می کرد و از من خواست که بگذارم روز آخر سال برای خواندن نماز مغرب و عشاء به مسجد برود. آخرین نمازش بود بعد از نماز، هنگام برگشت

از مسجد توسط منافقین ربوده شد که در ۲ فروردین ۱۳۶۱ با چادر اش خفه اش کرده بودند و نیروهای امنیتی، پیکرش را بعد از سه روز جستجو پیدا کردند

زینب قبل از شهادت توسط منافقین تهدید شده بود و منافقین در طی ارسال نامه و تماس تلفنی مسئولیت ترور زینب را برعهده گرفتند. زینب چهارده ساله بود و اولین دبیرستانی بود که همراه با شهدای عملیات فتح المبین در اصفهان تشییع شد و در گلستان شهدای اصفهان به خاک سپرده شد.

شهیده_زینب_کمایی#....

مادر زینب درباره دفتر خودسازی دختر نوجوان خود، این گونه روایت می کند: «زینب در دفتر خودسازی خود جدولی کشیده بود که بیست مورد داشت؛ از نماز به موقع، یاد مرگ، همیشه با وضو بودن، خواندن نماز شب، نماز غفیله و نماز امام زمان (عج)، ورزش صبحگاهی، قرآن خواندن بعد از نماز صبح، حفظ کردن سوره های قرآن کریم، دعا کردن در صبح و ظهر و شب، کمتر گناه کردن تا کم خوردن صبحانه، ناهار و شام. دخترم جلوی این موارد ستون هایی کشیده بود و هر شب بعد از محاسبه کارهایش جدول را علامت می زد؛ من وقتی جدول را دیدم به یاد سادگی زینب در پوشیدن و خوردن افتادم، به یاد آن اندام لاغر و نحیفش که چند تکه استخوان بود، به یاد آن روزه های مداوم و افطارهای ساده، به یاد نماز شب های طولانی و بی صدایش، به یاد گریه های او در سجده هایش و دعاهایی که در حق امام خمینی (ره) داشت. زینب در عمل، تک تک موارد آن جدول خودسازی و «خیلی از چیزهایی که در آن جدول نیامده بود را رعایت می کرد

شهید حمیدرضا غفوریان، فردی باهوش و مودب بود. برای افراد پیر و ناتوان احترام خاصی قائل بود و در حد توانش به آنان کمک می کرد و در احترام به والدینش اسوه بود، به گونه ای که مادرش نقل

می‌کند: «اگر پایین‌تر از او می‌نشستیم بلند می‌شد و می‌رفت جایی که پایین‌تر از ما باشد بنشیند، هر وقت که از من خداحافظی می‌کرد دست به سینه عقب می‌رفت و بعد برمی‌گشت

با #حاج_قاسم سر میز صبحانه نشسته بودیم

دو بشقاب آخر را حسین آورد

.عمو گفت: حسین بابا بیا با ما صبحانه بخور

تشکر کرد و رفت

چشم‌های حاجی خیس شد

پرسیدم عمو چی شد؟

...فرمود: بالای بیست سال هست با منه هنوز سر یک سفره نمی‌شیند

تولدت مبارک حاج حسین ❖

شهید حسین پورجعفری رفیق و دستیار سردار سلیمانی بود که همراه با ایشان در ۱۳ دی ۹۸ - ۷
فرودگاه بغداد به شهادت رسید.

احمد کاظمی و حسین خرازی دو فرمانده لشکرهای استان اصفهان در زمان جنگ بودند. احمد
فرمانده لشکر نجف که از بچه‌های ناب نجف آباد بود و حسین فرمانده لشکر امام حسین

همه می‌دانستند سخت‌ترین ماموریت‌ها هم که به آنها داده می‌شد امکان نداشت نه بگویند

در عملیات‌ها هم هیچوقت تنها از پشت بیسیم فرمان نمی‌دادند، خودشان وسط معرکه بودند، وسط
خاک و دود و ترکش و باروت. بچه‌ها هم همه دوست‌شان داشتند

حسین در عملیات سخت کربلای ۵ رفت، با اینکه قبل از خودش، یک دستش را فرستاده بود نزد
خدا.

من آن موقع‌ها نبودم اما می‌دانم احمد آقا چه دلتنگی‌ای می‌کشیده در نبود حسین

منصور برایم تعریف می‌کرد چندی از شهادت حسین گذشته بود، دیدم احمد از سنگرها فاصله گرفته
و وسط بیابان‌های جنوب تنهایی دارد قدم می‌زند. می‌گفت اتفاقاً آن روز باد بسیار تندی وزیدن گرفته
و سر و صورت همه ما خاک آلود شده بود

منصور شلال نژاد از بچه‌های اطلاعات و عملیات قرارگاه مرکزی بود و سر و کارش با فرماندهان
لشکرها زیاد بود

از پشت سر احمد را صدا می‌زند

می‌گفت احمد که برگشت دیدم دستش را به چشم‌هایش کشید تا آنها را پاک کند، اما نمی‌دانست

!شیار اشک‌هایش روی گونه‌های پر از خاکش پاک نمی‌شوند

دو شیار باریک این طرف و دو شیار هم آنطرف به وضوح دیده می‌شد. خاک‌های صورتش را شسته

و پایین برده بودند

خجالت کشیدم که صدایش کرده بودم. گر چه احمد مثل بقیه بچه‌های جنگ دلش نمی‌خواست

کسی اشکش را ببیند ولی چشم‌های قرمز و تنهایی‌اش وسط بیابان بی آب و علف جنوب، فریاد می‌زد

خیلی دلش گرفته

گفتم احمد دلت برای حسین تنگ شده؟

...همین که اسم حسین خرازی را اوردم انگار دنیا را روی سرش خراب کرده باشم

...گفت نه، اما شُرِ شُرِ اشک‌هایش بود که دوباره از چشمانش سرازیر شد

گفت دیشب خواب حسین را دیدم

!تنهایی افتاده بود توی گودال بزرگی، هر چه زور داشت می‌زد بالا بیاید اما با یک دست نمی‌توانست

...می‌آمد تا نصفه راه، دوباره سُر می‌خورد و می‌غلطید به ته گودال

حسین خرازی هم جانباز بود، هم شهید بزرگی

می‌گفت وحشت کردم، گفتم حسین! چرا توی گودال، چرا اینطور رها شده‌ای

نگاهم کرد و گفت، احمد خیلی مواظب باش، می گویند شهدا بی سؤال و جواب می روند بهشت، اما... تو باور نکن! من به خاطر اشتباه کوچکی در قبال نیروها اینجا گیر کرده ام

احمد یادت باشد یک حق الناس کوچک هم رسیدگی می شود، مواظب باش مبادا به یک نیرو ظلمی... بشود، که اینطوری گیر نیفتی

آن روز احمد همه بدنش می لرزید

منصور! من می ترسم، از حقی که نیروها گردن ما دارند، مبادا یک شام به آنها نرسد، مبادا خوب -
پشتیبانی نشوند، مبادا حواس مان نباشد یک زخم بردارند

منصور! من می ترسم، آن دنیا نگویند تو شهیدی، تو جنگیدی، تو یاد ما بودی

تنها پیرسند برای این بچه ها، برای این مردم چه کردی؟

و من گیر بیفتم، و من دست و پا بزنم و باز سقوط کنم وسط گودال باتلاقی

و نفسم بگیرد و هیچ کس نباشد کمکم کند

احمد کاظمی بعد از جنگ رفت به دیدار رفقاییش. می دانم گودال او و حسین، شاید تنها خواب و خیال شان بوده، اما شک ندارم گودال ها برای آنها که مردم را فقیر کردند، بی اعتنا به کمک خواستن های مردم بودند، برای همه آنها که یادشان رفته روی دوش این مردم بینوایند، مهیاست

...و خدا که نمی پرسد چه لباسی داشتی، چه دینی داشتی، چه مقامی داشتی، چه سابقه ای

و می پرسد چه کردی برای مردم

چه گذاشتی برای نسل های بعد

چه خنده ها به لبان مردم

چه محبت ها کردی

و اگر تو نبودی

چه می شد!؟

حسین جان

احمد جان

باور کن ما می دانیم حق مردم خیلی بزرگ است

ولی آنها نمی دانند که از خزانه برمی دارند

و نمی دانند

چه در انتظارشان است

لطفا به خواب همه ما بیایید

لطفا به ما هم بگویید چه در انتظارمان است

به رفقای تان بگویید

...که آن روزها را فراموش کرده اند

شهید قوچانی

وارد ساختمان سپاه که شد، چندی از بچه‌های سپاه را دید. حاج‌علی بین آن‌ها بود و داشت حرف می‌زد

▼ بچه‌ها وظیفه ما فقط جبهه رفتن نیست؛ وظیفه اصلی ما امر به معروف و نهی از منکر نموده. ما «
که می‌آییم مرخصی، نباید بشینیم تو خونه‌هامون و

▲ «...وضع شهر این جوری باشه، باید بریم داخل شهر و امر به معروف کنیم

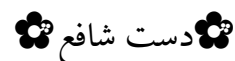
از آن به بعد بچه‌ها از مرخصی که می‌آمدند، شروع به امر به معروف و نهی از منکر در سطح ۱
😊...شهر می‌کردند

سیره دریادلان ۲

شهید علی قوچانی

شهید_یدالله_ترمیمی #

: به روایت #مادر_شهید



پسرم وقتی به دنیا اومد خیلی نحیف و ضعیف بود، همه میدونن اسمی که خداوند برای او در نظر گرفته بود باعث حیات دوباره ی یدالله شده بود! به همین دلیل هر زمان، هر جایی با خودم یدالله رو میبردم باید خیلی می پوشاندمش! اینقدر لباس تنش میکردم و پتو دورش میپیچیدم تا به گفته ی دکتر، سینه پهلونکنه

یه بار وقتی برگشتم خونه و از لای پتو بیرونش آوردم، متوجه شدم دست راستش بخاطر اینکه هوا نخورده، کپک زده بود

وقتی کمی بزرگتر شد، از من پرسید: ماما چرا کف دست من اینطوریه؟ چرا قرمزیه همیشه؟

بهش گفتم: عزیزم وقتی بزرگتر شدی برات میگم چرا اینطور شدی

بزرگ که شد، دوباره پرسید: مادر بالاخره ماجرای دست من چیه؟

اتفاقی که براش افتاده بود رو گفتم

...دیدم رفت تو فکر

گفتم به چی فکر میکنی عزیزم؟

گفت: دارم فکر میکنم شما برای محافظت از من چه کارهایی کردی و چه سختی هایی کشیدی

گفتم: این وظیفه ی من بوده پسرم

با یه حالتی لبخندی بهم زد و چیزی نگفت

آن زمان متوجه لبخندش نشدم! اما وقتی شهید شد! یه بار او مد به خوابم و گفت: مادر به همه بگو با

دست راستم که تو بچگی برای حفاظت از من سختی کشیدی و قرمز شده، فردای قیامت با همین

دست شفاعت میکنم.....#شهید_یدالله_ترمیمی

ازدواج_به_سبک_شهید#

همسر شهید نقل می کند: شهریور سال ۱۳۹۳ مصادف با شب ولادت حضرت معصومه علیهاالسلام ❖❖

بود که من برای اولین بار برای نماز به مسجد جامع شهرمان رفتم. آنجا یک خانم مُسن از من خواست

. که پذیرایی را برعهده بگیرم

حین پذیرایی، مادر و خواهر آقا یدالله من رو دیدند و بعدش از من اجازه خواستند که برای ♥

خواستگاری تشریف بیاورند. روزی که یدالله به همراه مادرش برای خواستگاری آمد، گفت

می‌خواهد با من به تنهایی صحبت کند. چندمورد از خودش و کارش گفت و خواست جواب من رو بدونه. برام عجیب بود که چطور هیچ شرط و ملاکی مطرح نکرد؟

خلاصه، مهر هر دوی من به دل هم افتاد و در نهایت، بعد از چند جلسه خواستگاری به عقد هم ❖❖ درآمدیم. بعد از دواج بهم گفت: چند سال پیش، تو رو توی خواب دیدم که لباس سبز تنت بود و بهم گفتند همسر آینده‌ات این خانم هست. اون روزی که من رفته بودم مسجد جامع و برای اولین بار، ایشان و مادرش من را دیدند، زیر چادرم، مانتوی سبز تنم بود. (قبل اعزام به سوریه هم آقا یدالله برام لباس سبز خرید)

روز عقد من و یدالله، مصادف با عید غدیر بود اما سعی کردیم عشق و احترام متقابل را از اهل بیت ♥️ علیهم‌السلام الگو بگیریم و در زندگی پُر مهرمان جاری سازیم و این عشق از همان ابتدا در بین اطرافیان من نیز جلوه گر شد؛ طوری که روز مراسم عقدمان، یدالله جلوی چشمان همه، دست مرا بوسید.

اولین جایی که بعد عقد رفتیم، گلزار شهدای امامزاده عبدالله و مزار عموی شهیدش، شهید ❖❖ عباسعلی ترمیمی بود. یادم هست به او گفتم: من توی زندگی با شما دنبال عاقبت به خیری هستم و امیدوارم خوشبخت‌ترین آدم‌ها بشیم و باهم پیمان بستیم که عشق ما، یک عشق فرازمینی باشد.

بعد از ازدواج رفتیم مشهد. توی صحن حرم امام رضا علیه‌السلام که نشسته بودیم، آقا یدالله از ♥️ علاقه‌اش به امام حسین و امام رضا صحبت کرد؛ می‌گفت عشق معنوی امام رضا علیه‌السلام، تمام

وجودم رو پر کرده است. ازم خواست که زیارت عاشورا براش بخونم و فهمیدم به خواندن زیارت عاشورا خیلی علاقه دارد

شهادی که به دلیل نورانیت چهره، منور نام گرفته بود

شهید عباسعلی کریم آبادی اینقدر نورانی بود که وقتی وارد اتاق می شد من چراغ را خاموش می کردم دوستان هم رزم اعتراض می کردند که چراغ را روشن کن !!! من می گفتم تا وقتی منور هست . چراغ لازم نیست

" خداوند بدلیل معصومیت ایشان نوری در چهره او قرار داده بود که بهش می گفتیم " منور "🌹

وقتی ایشان به درجه رفیع شهادت نایل آمد دوستان برای اعلام خبر شهادت به خانواده ایشان مراجعه کردند پدرشان گفته بود

قبل از اینکه چگونگی شهادت او را بیان کنید چند سوال می پرسم

عباس آیا سر به تن دارد ؟ گفتیم نه

آیا دو دست دارد ؟ گفتیم نه

پدرشان با یک اطمینان خاطر گفت : خیالم راحت شد

پرسیدیم چطور؟؟

گفت : دلیل انتخاب نام عباسعلی این بود قبل از اینکه او بدنیا بیاید خواب آقا ابوالفضل العباس (ع) ﷺ را دیدم و به همین دلیل نام او را عباسعلی گذاشتم و من اطمینان داشتم که او نیز همانند آقا ابوالفضل العباس (ع) به شهادت می رسد

راوی جانباز تخریبچی اویس زکی خانی □ ۱۴۱

"شهید عباسعلی کریم آبادی"

با تقدیم 100 شاخه گل صلوات محمدی به نیابت از شهدایی که مهمانشان هستیم، هدیه به سلامتی
وظهور فرج آقا صاحب الزمان

مصطفی چمران (سنگ مزارش پرچم ایران است) ❀

ایرج ترکشوند (وصیت کرد پرچم ایران بعد از شهادت بر سر درخانه نصب شود) ❀

عادل حاوی زاده (وصیت کرد جسمم را داخل پرچم ایران بپیچند و به خاک بسپارند) ❀

وارثان آبراهامیان (سر قبرم پرچم ایران نصب کنید) ❀

احمد کشوری (مادرش پرچم ایران را با دست دوخته بود، بر سر مزارش نصب کرد) ❀

علی محمد قربانی (بعد از آزادی نبل وزهرا، روی پرچم ایران سجده کرد) ❀

غلام رضا لنگری زاده (پیکرم همراه با پرچم ایران از سوریه می آید) ❀

عزت اله کرم علی (مادرش وصیت نامه فرزندش همراه با نقشه پرچم ایران روی گلیم بافت) ❀

غفور جدی اردبیلی (خلبانی که وصیت کرد کفنش پرچم ایران باشد) ❀

حسن قاسمی دانا(مدافع حرمی که وصیت کرد پرچم ایران را روی جنازه ام بکشید تا شهدا مرا □ ﷻ شفاعت کنند).

علی اصغر صدیقیان (هنگام نصب پرچم ایران روی ارتفاعات به شهادت رسید). □ ﷻ

"شهید منصور ستاری"

یک بار با عصبانیت ایستادم بالای سر منصور و نمازش که تمام شد، گفتم: منصور جان، مگه جا قحطیه که میای می ایستی وسط بچه ها نماز؟ خُب برو یه اتاق دیگه که منم مجبور نشم کارم رو ول کنم و پیام دنبال مهر تو بگردم.

تسبیح را برداشت و همان طور که میچرخاندش، گفت: این کار فلسفه داره. من جلوی این ها نماز ☞ می ایستم که از همین بچگی با نماز خوندن آشنا بشن. مهر رو دست بگیرن و لمس کنن. من اگه برم اتاق دیگه و این ها نماز خوندن من رو نبینن، چه طور بعداً به شان بگم بیاین نماز بخونین!؟

قرآن هم که می خواست بخواند، همین طور بود. ماه رمضان-ها بعد از سحر کنار بچه ها ☞ می-نشست و با صدای بلند و لحن خوش قرآن می خواند. همه دورش جمع می شدیم. من هم قرآن دستم می-گرفتم و خط به خط با او می-خواندم

اصلاً اهل نصیحت کردن نبود. می گفت به جای این که چیزی را با حرف زدن به بچه یاد بدهیم، باید
با عمل خودمان نشان بدهیم

"

شهید ے کہ زندگ ے اش در ماه مبارک رمضان گرہ خورد

شهید ایوب توانایی

تاریخ تولد: ۱۳۴۵ / ۸ / ۴

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱ / ۴ / ۲۳

محل تولد: علی آباد، جیرفت، کرمان

محل شهادت: کوشک

همرزم ← هفت روز از ماه مبارک رمضان گذشته بود □ که برادرش محمود عازم جبهه شد □ تا شهید
قبل از عملیات رمضان با برادرش در یک گردان بودند □ شب عملیات این دو برادر از هم جدا
شدند □ محمود در یک گردان و ایوب هم در گردانی دیگر، محمود زخمی شد و ایوب مفقود □ در

نهایت ایوب و برادر دیگرش یعقوب شهید شدند □ هم‌رزم ← شب عملیات بود ایوب یک دیگ کوچک برداشت و رفت غسل شهادت کرد □ گفت من می‌روم و می‌خواهم پیش خدا شهید بشوم و نه بنده خدا □ اگر انسان شهید بشود می‌تواند 40 نفر را شفاعت کند □ البته اگر شهید بشود نه اینکه اسمش شهید باشد □ خدا می‌داند که عقیده و ایده اش چه بوده؟ و برای چه آمده؟ و برای چه کشته شده است؟ □» ایوب در ماه مبارک رمضان متولد شد □ در ماه مبارک رمضان برای فراگیری دروس حوزوی عزیمت کرد □ در ماه مبارک رمضان عازم جبهه شد □ در عملیات رمضان بر اثر ترکش گلوله توپ □ شهید و مفقودالجسد شد □ و در ماه مبارک رمضان استخوان هایش بعد از ۱۴ سال □ به

🕌 آغوش خانواده بازگشت

طلبه شهید ایوب توانایی

از شهید حسین خرازی

به صورت لباس شخصی سوار اتوبوسی در کردستان شد □ ◆

آنقدر اتوبوس تکان می خورد که کودک کردی که همراه پدرش کنار آن ها نشسته بود دچار تهوع شد.

او کلاه زمستانی اش را زیر دهان کودک گرفت و کلاه کثیف شد

پدر بچه خواست بچه اش را تنبیه کند

...با لبخند مانع شد و گفت: کلاه است می شویم پاک می شود

مدت ها بعد در عملیاتی سردار خرازی و رفقاییش محاصره شدند. کاری از دستشان برنمی آمد

رئیس گروه دشمن که با نیروهایش به آن ها نزدیک شده بود ناگهان اسلحه اش را کنار گذاشت، سردار را در آغوش گرفت و بوسید؛ صورتش را باز کرد و گفت: من پدر همان بچه م... با رفتار آن روزت مرا شیفته خودت کردی. حالا فهمیدم که شما دشمن ما نیستی^{۳۰}



دو ساعت در برف پشت در نشسته بود

سیدابوالفضل کاظمی یکی از دوستان #شهید_علی_اصغر_ارسنجانی می گوید: «برف شدیدی ▼ باریده بود. وقتی قطار دو کوهه وارد ایستگاه تهران شد، ساعت دو نیمه شب بود. با چند نفر از رفقا حرکت کردیم. علی اصغر را جلوی خانه شان در خیابان طیب پیاده کردیم. پای او هنوز مجروح بود. فردا رفتیم به علی اصغر سر بزنیم. وقتی وارد خانه شدیم، مادر اصغر جلو آمد و بی مقدمه گفت: «آقا سید شما یه چیزی بگو!» بعد ادامه داد: «دیشب دو ساعت با پای مجروح پشت درِ خانه تو برف نشسته اما راضی نشده در بزنه و ما رو صدا کنه! صبح که پدرش می خواسته بره مسجد، اصغر رو دیده!» بله بسیجیان خمینی این گونه بودند. مدتی بعد این سرباز دین و میهن در منطقه ی عملیاتی شلمچه به شهادت می رسد و همچون مادر بی نشان سادات، زهرای مرضیه (س) بی نشان می شود

شهید عباس علی خمیری

شهید_محسن_وزوایی

با شهید به منظور شرکت در سمیناری به شیراز رفته بودیم. روزی در بازار شیراز قدم می زدیم که پوستری در داخل مغازه نظر ایشان را به خود جلب کرد. روی پوستر، خانمی با حجاب چادر ترسیم شده بود که با ناخن های بلند و بزک کرده با یک دست چادر را کنار زده و مارک تولیدی شلوار را (👁️) تبلیغ می کند

▼ شهید با چهره‌ای برافروخته و دنیایی از احساس تعهد، داخل مغازه شد و با بیانی زیبا و در عین حال ملایم و متین از انگیزه‌های دشمنان اسلام و انقلاب در انتخاب شیوه‌های تهاجم فرهنگی صحبت کرد و مغازه‌دار را آگاه نمود □ به طوری که ما شاهد بودیم صاحب مغازه پس از این گفتگوی اعتقادی و منطقی، به خود آمد و از صمیم قلب پوستر را از دیوار مغازه پایین آورد و بعد از پاره پاره کردن، داخل سطح زباله انداخت 😊.

با چند تن از دوستان و بستگان در محضر شهید بودیم که یکی از حاضرین زبانش آلوده به غیبت شد. 😞

▼ شهید که از این فکر آزرده شده بود رویش را به سویی برگرداند و گفت: «بویی به مشام ▲! می‌رسد»

😊 «!همه متوجه شهید شدند و گفتند: «بوی چیه؟»

شهید گفت: «خوب دقت کنید، چه بوی بدی! به نظرم بوی گوشت مرده، بوی خون مرده ☹️» می‌آید

این برخورد ظریف و در عین حال گزنده باعث شد تا غیبت کننده متوجه شود که کار ناپسندی 😊. انجام داده است لذا صحبتش را قطع کرد

خاطرات_شهید#

شهید_محسن_وزوایی#

فرمانده گردان میثم تعریف می کند...

وقتی زمزمه ی عملیات فتح المبین شروع شد برای اولین بار به پادگان دوکوهه آمدیم و سردار عشق حاج احمد متوسلیان آنجا بودند و به تازگی تیپ حضرت رسول تاسیس شده بود پنج دقیقه قبل از تحویل سال بود حاج احمد مرا صدا کرد و گفت آقا سید ابوالفضل یک ذکر ناد علی بگو و سالمان را با این ذکر ادغام کردند و بهمین دلیل عملیات فتح المبین برایمان فتح الفتوح شد

در آن عملیات من در گردان حبیب بودم و پرچم دار آن محسن وزوایی بود

راه را گم کردیم محسن جلو رفت و نماز خواند و لحظاتی بعد گفت همه از اینجا برویم پس از شهادتش بود که فهمیدیم محسن وزوایی خدمت امام زمان(عج) رسیده بود

نیم ساعت راه رفتیم پس از آن شهید وزوایی بالای یک ارتفاع رفت و فقط یک شلیک کرد و با ...همان یک تیر ۹۴ قبضه توپ را به غنیمت گرفتیم

در عملیات فتح بلندی های بازی دراز بشدت مجروح شد و به تهران انتقال یافت با وجود درد بسیار ناله نمی کرد و به یکی پزشکان که از مقاومت او در برابر درد ابراز شگفتی کرده بود گفت آقای دکتر من هر چه بیشتر درد میکشم بیشتر لذت میبرم و احساس میکنم از این طریق به خدای خودم نزدیک میشوم

شهید_محسن_وزوایی #

نگهبان علیرضا رو شناخت و دم در اردوگاه نگه‌مون داشت و گفت

کارت شناسایی؟+

.علیرضا گفت: همراهم نیست-

. نگهبان گفت: ببخشید! برادر عاصمی گفتن بدون کارت شناسایی کسی رو راه ندین+

.علیرضا معذرت خواهی کرد و گفت: میرم کارتمو بیارم-

وقتی برگشتیم بهش گفتم: چرا به نگهبان نگفتی خودت عاصمی هستی؟! حالا باید این همه راهو ؟
...برگردیم

علیرضا گفت: دستورش رو من دادم، خودم هم باید بهش عمل کنم؛ نه اینکه چون فرمانده ام 
...فقط برابقیه قانون بزارم

خاطرات شهدا_فرمانده شهید علیرضا عاصمی

نمره ی مداومت بر خواندن زیارت عاشورا □

خیلی زیارت عاشورا می خواند. اعتقاد داشت آگه با معرفت زیارت عاشورا بخوانی ، مثل امام حسین علیه السلام شهید میشی. هر روز صبح با زمزمه ی دلنشین زیارت عاشورا خواندنِ محمد از خواب بیدار می شدیم... بالاخره زیارت عاشورا خواندنش ثمر داد. معلوم بود همه شون رو هم با معرفت ...خونده ، چون وقتی که شهید شد ، مثل امام حسین علیه السلام سر نداشت

خاطره ای از زندگی شهید محمد منوچهری ✦

منبع: کتاب یک جرعه آفتاب ، صفحه 42

شهیدی که دهان خود را پر از گِل کرد تا مبادا صدای ناله‌اش موجب لو رفتن معبر شود

برای شروع عملیات کربلای ۴ به آبادان منتقل شدیم و به عنوان غواصان خط شکن به خط  دشمن زدیم؛ به هر ترتیبی بود خط دشمن را شکستیم و پاکسازی کردیم. وقتی برای آوردن مجروحان و شهدا وارد معبر شدیم، دیدیم #شهید_حمیدی اصیل هر دو پایش قطع شده و پیکر مطهرش در گوشه‌ای از معبر افتاده است. اما آنچه که ما را به تعجب وا داشت، این بود که دهان شهید پر از گِل شده بود.

بعدها متوجه شدیم که وقتی به پاهای سعید ترکش خورد و قطع شد، برای اینکه صدای ناله‌اش بلند نشود و باعث لو رفتن معبر نشود، دهان خود را پر از گِل کرده بود.  چقدر فرق است بین کسی که دهانش را از گِل پر می‌کند تا به دشمن گرا ندهد، با کسی که دهانش را باید گِل گرفت تا دشمن صدایش را نشنود.

شهید «مرتضی جاویدی» معروف به «اشلو» تنها فرماندهی که امام خمینی پیشانی‌اش را بوسید،

«شهید» مرتضی جاویدی

متولد : 1337

محل تولد : روستای جلیان شهرستان فسا استان فارس

سال ازدواج : 1360

تعداد فرزندان : دو دختر

آخرین عملیات : کربلای 5

محل شهادت : شلمچه 8/11/65

!مرتضی جاویدی» بین عراقی ها معروف شده بود به اشلو»

:از بس که خودش را به سنگرهایشان می رسانده و به عربی باهاشان صحبت می کرده و می گفته

اشلونک؟» یعنی حالت چطوره؟! داخل کیفش یک دست لباس نظامی عراقی بود. پر از جای «
!ترکش و خون خشک

«این به چه درد تو می خورد، نجس است»

:گفت

«من با این لباس، کارهای بزرگ انجام می دهم»

.عکسی را نشان داد که با لباس و کلاه عراقی در یک جیب غنیمتی نشسته بود

:تعریف می کرد

من با همین لباس چند بار به داخل عراقی ها رفتم و با آنها نان و ماست خوردم! با این جیب هم با «

«!بچه ها در منطقه گشت می زنیم. این جیب را هم از خودشان گرفتم

بعد که می رفته، می فهمیده اند از نیروهای ایرانی بوده و خودش را عراقی جا زده که از آن ها اطلاعات

.منطقه را بگیرد

.از طرف ستاد فرماندهی جنگ عراق برای سرش جایزه گذاشته بودند

آنها هر چند وقت یکبار در رادیوشان بلوف می‌زدند که «اشلو» را کشته‌ایم. اشلو مخفف «ان شی لونک» بود، به معنی حال و روزت چطور است؟

نفر بودند که تپه «بردزرد» را فتح کردند. کار سختی نبود، اسیر هم گرفتند اما سختی کار تازه 400 نفر بعد از مستقر شدن گردان فجر روی تپه شروع شد.

عراق نمی‌خواست تپه را از دست بدهد، اما بچه‌های گردان فجر مقاومت کردند، آن هم بدون آب و غذا. چهار الی پنج روز مقاومت کردند تا نیروی کمکی رسید و تپه حفظ شد.

اما دیگر خبری از گردان فجر نبود؛ گردان شده بود گروهان و کم کم گروهان هم شده بود دسته؛ آخر از 400 نفر فقط 18 نفر مانده بودند.

آنقدر شهید زیاد شده بود، که می‌گفتند تعداد اسرای عراقی از تعداد رزمنده‌های ایرانی بیشتر شده است!

گردان رفته بود و دسته برگشته بود، بله باورش سخته اما مرتضی جاویدی در عملیاتی سخت و طاقت فرسا به نام والفجر 2، در منطقه عملیاتی حاج عمران، به همراه نیروهایش در محاصره‌ی دشمن مقاومت جانانه‌ای کرد.

در حالی که 4 شب و 3 روز در 40 کیلومتری خاک عراق با دشمن درگیر بودند، وقتی فرمانده وقت سپاه به او اجازه عقب عقب نشینی می‌دهد، او پشت بیسیم می‌گوید که قصه احد در تاریخ برای بار دیگر تکرار نخواهد شد و ما تنگه را ترک نمی‌کنیم، به همین علت او را به عنوان سردار احد هم می‌شناسند.

بعد از عملیات والفجر ۲ فرماندهان جنگ به محضر امام خمینی می‌روند

محسن رضایی و صیادشیرازی گزارشی از عملیات می‌دهند و به رشادت و قابلیت مرتضی جاویدی و نیروهایش اشاره می‌کنند

امام خمینی با شنیدن سخنان صیاد از جا برمی‌خیزد و تمام قد می‌ایستد و شهید جاویدی را در بغل می‌گیرد

همه نگاه‌ها به امام بود و لب‌هایی که بر پیشانی مرتضی می‌نشیند و مرتضی در حالی که اشک می‌ریخته است، شروع به بوسیدن دست و بازو و صورت امام می‌کند

در یک عملیات شهید مرتضی، شهید حاج قاسم سلیمانی و نیروهایش که در محاصره نیروی عراقی بودند نجات می‌دهد از فرماندهی کل دستور می‌رسد که گردان حاج قاسم سلیمانی در حال اسارت و محاصره شدید نیروهای عراقی هستند و دستور می‌رسد نیروی زبده و شجاع گردان فجر به فرماندهی جوان فسایی شهید مرتضی جاویدی عملیات نجات را انجام دهد که در ناباوری گردان فجر حاج قاسم و نیروهایش را از اسارت و محاصره عراقی‌ها آزاد می‌کند که فرماندهان جبهه از این عمل گردان تکاور فجر مبهوت می‌شوند حاج قاسم سلیمانی همیشه از شهید مرتضی جاویدی یاد می‌کرد و خوش فکری و شجاعت او را می‌ستود

به عنوان حسن ختام از دستنوشته های شهید جاویدی برای شما مینویسم

نمیدانم من چکار کرده‌ام که شهید نمیشوم)) ❁

شاید قلبم سیاه است. خدا رحمت کند حاج مجیده ستوده را ،

وقتی باهم صحبت میکردیم می‌گفتیم اگر جنگ تمام شود ما زنده باشیم چکار کنیم ؟

...واقعا نمی‌شود زندگی کرد و به صورت خانواده های شهدا نگاه کرد

و این جاست که ما و جاماندگان از قافله نور باید بگوییم

((.خوشابه حال آنان که با شهادت رفتند



ادای احترام»

«شهید صیاد شیرازی* به اشلو

.شهید صیاد شیرازی* در یکی از سفرهایش به شیراز، سراغ مزار مرتضی* را می‌گیرد

تا می‌رسد به شهر

*فسا

.بعد روستای جلیان. همراهان صیاد می‌گویند از فاصله‌ی 50 متری مزار، از ماشین پیاده می‌شود

لباسش را مرتب می‌کند و با احترام کامل نظامی با قدم آهسته به سمت مزار می‌رود و آنجا دست

راست را به گوشه‌ی کلاه نظامی می‌چسباند و فاتحه می‌خواند و هرچه بچه‌های سپاه فسا که از

حضورش خبردار شده بودند از او می‌خواهند ناهار را آنجا بماند، می‌گویند من در ماموریتم و فقط به

.احترام مردی که امام به پیشانی‌اش بوسه زد، به اینجا آمده‌ام و باید بروم

خستگی ناپذیری در سیره شهید حسن سلطانی

حسن به شدت اهل کار بود و معنی خستگی را نمی فهمید

برش اول

به من می گفت: اگر اینجا کار نیست، بفرستم جای دیگر. باید جواب غذا خوردن و لباس پوشیدنم را بدهم. روزهای اول در هور العظیم شنا کردن بلد نبود. دو روزه یاد گرفت. یک روز مسیر پاسگاه ترابه تا قرارگاه را به طول سه کیلومتر شنا کرد

برش دوم

وقتی هم می خواست بیاید خط مقدم، کوله اش را پر از آرمی جی می کرد. می گفتم: با این حال خسته اینها را نمی آوردی. می گفت: دست خالی خوب نبود بیایم. بچه ها مهمات لازم دارند. می رفت و تحویلشان می داد

برش سوم

حسن با شنا کردن داخل خطوط عراقی ها نفوذ می کرد و بعد از برگشت، نمازش را می خواند و ظرف بچه های مخابرات را می شست و چادرشان را تمیز می کرد. چند بار هم برای تمیز کردن چادر من آمد دعوايش کردم. بعد از این کارها چراغ دستی را بر می داشت و تا ۱۲ شب داخل قایق درس عربی می خواند

برش چهارم

یک روز آمد اجازه بگیرد برای رفتن به خطوط دشمن. گفتم: کی می آیی؟ گفت: موقع اذان ظهر یا خودم می آیم یا خبرم. گفتم: خودت را می خواهم نه خبرت را. گفت: نه این طوری نمی شود.
موقع نماز ظهر همین که مشغول نماز شدم، خبر شهادتش را برایم آوردند^{۳۱}

راوی: حاج حمید شفیعی

شهردار مخلص!

زمانی که شهید مهندس مهدی باکری، فرمانده دلیر لشکر ۳۱ عاشورا شهردار ارومیه بود روزی برایش خبر آوردند که بر اثر بارندگی زیاد، در بعضی نقاط سیل آمده است. مهدی گروه‌های امدادی را اعزام کرد و خود هم به کمک سیل زدگان شتافت. در کنار خانه‌ای، پیرزنی به شیون نشسته بود، آب وارد خانه اش شده بود و کف اتاق‌ها را گرفته بود، در میان جمعیت، چشم پیرزن به مهدی خیره شده بود که سخت کار می کرد، پیرزن به مهدی گفت: «خدا عوضت بدهد، مادر، خیر ببینی، نمی دانم این شهردار فلان فلان شده کجاست، ای کاش یک جو از غیرت شما را داشت»..؛ و مهدی فقط لبخند می زد.

کتاب رندان جرعه نوش؛ خاطرات حمید شفیعی، نویسنده و راوی: حمید شفیعی، تدوین گر: محمد^{۳۱}

« روی انگشتر نوشته شده بود: « حسین جانم

چند روزی میشد که در اطراف کانی مانگا در غرب کشور کار میکردیم؛
شهادای عملیات والفجر چهار را پیدا می کردیم. اواسط سال 71 بود
از دور متوجه پیکر شهیدی داخل یکی از سنگرها شدیم. سریع رفتیم
جلو.

همانطور که داخل سنگر نشسته بود، ظاهراً تیر یا ترکش به او اصابت
کرده و شهید شده بود.

خواستیم که بدنش را جمع کنیم و داخل کیسه بگذاریم ، در کمال
حیرت دیدیم در انگشت وسط دست راست او انگشتری است ؛ از آن
جالب تر اینکه تمام بدن کاملاً اسکلت شده بود ، ولی انگشتی که
انگشتر در آن بود ، کاملاً سالم و گوشتی مانده بود . همه ی بچه ها
دورش جمع شدند.

خاک های روی عقیق انگشتر را پاک کردیم . اشک همه مان در آمد ،

« روی آن نوشته شده بود: « حسین جانم

خاطراتی از شهید اکبر فتح‌الهی از شهدای لرستانی به نقل از پدر شهید

عملیات بدر در حال شکل‌گیری بود و شهید که در گردان خدمت می‌کرد یک شب مانده به عملیات با دیگر بچه‌های رزمنده برای خنثی کردن مین‌های میدان مین حرکت کردند

کارها به سختی و با دشواری به پیش می‌رفت چرا که با کوچک‌ترین حرکت اضافه‌ای دشمن متوجه حضور بچه‌ها می‌شد و این به قیمت از بین رفتن عملیات و به هدر رفتن زحمت بچه‌ها بود. بچه‌ها پس از ساعت‌ها کار توانستند به خوبی از عهده این کار برآیند و همه با سلامت کامل بدون اینکه دشمن متوجه حضور آنها شود، برگردند.

حالا گروه تخریب فقط وظیفه‌اش استراحت بود تنها کسی که نمی‌خواست استراحت کند شهید فتح‌الهی بود که بدون این که احساس خستگی کند همراه با دیگر بچه‌های رزمنده به عملیات رفت و در صف اول قرار گرفت و هنگامی که در حال پیش‌روی بود بر اثر ترکش گلوله به شهادت رسید و این خاطره خستگی‌ناپذیری ایشان را برای همه به یادگار گذاشت

خاطرات مربوط به شهید فتح‌الهی به نقل از مادر شهید

پسر من در پنج سالگی با پدرش به مسجد می‌رفت. رفتار او در خانه با پدر و مادر و دیگر اعضا بسیار خوب بود. خیلی مهربان و خوش رفتار و خوش برخورد بود و چون که شغل پدرش نظامی بود بیشتر اوقات کودکی خود را در کوهستان‌ها در بین مردم تهیدست گذرانده بود. هر وقت از دبستان به خانه می‌آمد به من و برادران و خواهرانش توصیه می‌کرد که نماز را بخوانیم و آن‌را فراموش نکنیم تمام نمازهای خود را در مسجد می‌خواند

هنگامی که مزدوران عراقی به آبادان حمله کردند او ۱۴ سال بیشتر نداشت آن موقع پدرش به جبهه اعزام شد. هنوز یک ماه از رفتن پدر او به جبهه نگذشته بود که شب و روز به من می‌گفت می‌خواهد به جبهه برود و من هم با این تصمیم او مخالفت می‌کردم و از او می‌خواستم که درس‌هایش را بخواند. ولی او آنقدر اصرار کرد و من را قسم داد تا این که من راضی شدم و او را به بسیج بردم و از دوستش خواستم نام او را برای اعزام به جبهه بنویسد. اما آنها به خاطر اینکه سن او کم بود از رفتنش ممانعت کردند.

شب اول ماه رمضان بود با هم سحری خوردیم تا اینکه گفت مادر من می‌خواهم برای نماز صبح به مسجد بروم و رفت اما تا ظهر نیامد و نزدیکی‌های ظهر به ما خبر دادند که او به جبهه رفته است. او به جبهه رفت به آرزوی خود رسید ۳ یا ۴ ماه یک بار به مرخصی می‌آمد آن هم برای یک هفته. هر وقت به خانه می‌آمد من از شوق و از روی محبتی که به او داشتم بهترین غذاها را برای او درست می‌کردم ولی او می‌گفت مادر غذایی ساده درست کن اسراف نکن. خرما یا حلوایی به من بدهی من راضی هستم. هر وقت لامپ اضافی در خانه می‌دید آن‌را خاموش می‌کرد و می‌گفت این اسراف و کاری حرام است. در آن مدتی که به مرخصی می‌آمد تمام مدت را به خواندن قرآن و نماز سپری

می کرد. به بازدید دوستان و آشنایان می رفت و جمعه را هم روزه می گرفت. دو یا سه روزی هم که از مرخصی او مانده بود می گفت آنجا به من نیاز دارند و من باید بروم و در آنجا باشم

در عملیات خیبر با مواد شیمیایی از ناحیه سر و صورت و سینه مجروح شد هرچه از او می پرسیدم به من می گفت که حالش خوب است و نباید نگرانش باشم و بعد از دو یا سه روز به من گفت که در آن عملیات زخمی شده است. با ناراحتی رو به من کرد و گفت: من چرا نباید شهید بشوم چرا من سعادت شهید شدن را نداشتم

در عملیات فرمانده ما تیری به گلوش اصابت کرد و به شدت دچار خونریزی شد من خود را به بالای سر او رساندم ولی او با همان حال از من می خواست که برگردم و او را به حال خود نگه دارم تمام دوستان از فرمانده دور شدند ولی من ماندم بالای سر او و باز فرمانده به من گفت اگر من را دوست داری بروید جلو دشمن را بگیرید و نگذارید جلو بیایند. با اصرار فرمانده به جلو رفتم. مثل باران تیر به طرف ما می آمد ولی من در آن موقعیت خیلی حساس چرا شهید نشدم و ماندم و باز دوستم محمود را دیدم که شهید شد و یک جلد از قرآن او باز بود و دوست دیگرم را دیدم که یک ساعت زیر خاک و الوارهای سنگر بود و با زحمت خود را بلند کرد تا به من چیزی بگوید اما شهید شد

آن قدر از شهادت و شجاعت شهیدان می گفت که ما شب و روز به آنها افتخار می کردیم و در فکر آنها بودیم و بارها به من می گفت اگر من را دوست دارید دعا کنید تا من شهید بشوم و انتقام خون شهیدان و جنگ تحمیلی را بگیرم و همیشه به فکر مردم فلسطین بود و دائم این شعر را زیر لب زمزمه می کرد و می گفت: «گاهی سینه زنم گاهی دست بر زانو بگیرم

روایت عجیب نویسنده کتاب خاطرات شهید زنگی آبادی از ظهور دوباره شهید پس از شهادتش /
عجیب و از بی نظیر ترین شهیدان دوران دفاع مقدس

صدای زنگ تلفن من را به خود آورد. بی اهمیت به صدای زنگ مشغول جمع آوری ورقه ها شدم. باز هم صدای زنگ. ورقه ها را جمع می کردم و به درون کارتن می انداختم. باز هم صدای زنگ تلفن. روزهای گذشته را با خود مرور می کردم. باز هم صدای زنگ تلفن. از آقای کرمانی درخواست کرده بودم نگارش زندگینامه یکی از سرداران را به من بسپارد. باز هم زنگ تلفن. آقای کرمانی مسئول چاپ کتاب های مربوط به کنگره بزرگداشت سرداران بود. باز هم زنگ تلفن. آن روز یک کارتن پر از برگه داده بود دستم. باز هم زنگ تلفن. برگه ها مجموعه ای از گفتار خانواده، دوستان و همزمان سرداری شهید بود. باز هم زنگ تلفن. با مطالعه برگه ها و رفتم. باز هم زنگ تلفن. نا امیدانه احساس کردم این همه خاطره از شهید قابلیت تبدیل شدن به اثری داستانی را ندارد. باز هم زنگ تلفن. از طرفی پروین، لیلا و سهیلا با دیدن کارتن دلخور شده بودند. باز هم زنگ تلفن. میدانستند تا چند وقتی که نگارش کتاب را در دست دارم من را بسیار کمتر خواهند دید. باز هم زنگ تلفن. اما چه کنم؟ زندگی خرج دارد؟ باز هم زنگ تلفن. باید کاری کنم تا داستان جذاب شود. باز هم زنگ تلفن. می توانم از تجربه ای که در نگارش دارم برای خلق داستانی جذاب استفاده کنم. باز هم زنگ تلفن. حال آدمی را داشتم که بین زمین و آسمان معلق است. باز هم زنگ تلفن. و این زنگ تلفن. چه سماجی دارد. باز هم زنگ تلفن. احتمالاً یکی از خوانندگان است. باز هم صدای زنگ تلفن. و باز هم این بیست و پنجمین بار است که صدای تلفن بلند می شود. تعداد زنگ ها را شمرده بودم. گوشی را برداشتم

.....سلام علیکم. بفرماید

علیکم سلام. می خواستم بگویم شما می توانید برای رفع این به ظاهر مشکل، از صناعات داستانی . برای پرداختن به خاطرات استفاده کنید و جای دست بردن در آن کاری کنید که خواندنی تر شود

!!حیرت زده شده بودم. او چه کسی است که ذهن من را می خواند؟

شما؟

من زنگی آبادی هستم

!ببخشید. کی؟

یونس زنگی آبادی

خشکم زده بود. سریع گوشی را گذاشتم. با چشمانی از حلقه در آمده به پنجره خیره شده بودم. زل زده بودم به دو چشم که در میان تاریکی هویدا شده بود. دو چشم پر فروغ و مهربان در طرح محوی از یک سر. دو چشم پر از لطافت و لبخند. حسی که داشتم حیرت بود نه ترس. فضا بسیار دوستانه بود. دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد. بی اختیار گوشی را برداشتم. من خوابم یا بیدار؟

دوباره همان صدا بود. سر تا پا گوش شده بودم.

من برای ترساندنت نیامده ام. بلکه برای ادای حقی که بر ذمه توست آمدم. هر عباسی یک حسین دارد و هر حسینی یک زینب و هر زینبی، شمشیری است در نیام که باید برآید. من این شمشیر را در دست تو می گذارم. زیرا از خدا خواستم که یک بار چون عباس شوم و یک بار چون حسین. به وقت عباس شدن بی دست شدم و به وقت حسین شدن بی سر. مرا از پاهایم شناختند. این ها را می ... دانی.....خوانده ای

یعنی من انتخاب شده ام؟

ما خود را تحمیل نمی کنیم. بلکه در دل ها جا می کنیم

باید چه کنم؟

حق را ادا کن. حق این اثر آن است که مرا طوری در یادها برانگیزد که در قیامت برانگیخته می شوم. کامل، نه شرحه شرحه، آن طور که در دنیا شدم. اگر حسین را سر بریدند و عباس را دست، آنان قیامت نه با سر و دست بریده که با اندام کامل خویش برانگیخته خواهند شد و من نیز که مرید آنان بوده ام، چنینم. پس تو خاطرات مرا که چون جسم دنیایی ام شرحه شرحه است، همچون جسمی که . در قیامت برانگیخته می شود، به اندام کن. با سر و دست . بخواهی می توانی

می خواهم. پس حتماً می توانم

مرا نه ناظر خود، که خواننده ای فرض کن که با کلمه به کلمه تو پیش می آید. به هر جمله ات قد
. می کشد. اگر کتاب تو جسم باشد، من روح آنم

. من مفتخرم

. از تعارف کم کن

. حرف دلم را زدم

... برای آن که به مکان مسلط شوی، به روستای زنگی آباد برو

آیا ارتباط یک طرفه است؟

همین طور تلفنی؟

تو اراده کن من می آیم. به هر صورتی که بخواهم. من اذن از خدا دارم. منبرای زینب شدن اجازه
. گرفته ام

ناگهان تلفن شروع کرد به بوق ممتد زدن. گوشی را گذاشتم. حجمی از سوالات به من حمله ور شد. یعنی خواب می دیدم؟ واقعاً او سردار شهید، حاج یونس زنگی آبادی بود؟ درباره این واقعیت با چه کسانی مشورت کنم؟ چه کسی باور می کند شهید با من تماس تلفنی داشته است؟ چه کسی باور می کند خیره شدن من به دو چشم مهربان و خندان را؟ به هر کسی توضیح دهم باید برایش قسم جلاله بخورم. آخر باور کردنی نیست. باید اولین کاری که می کنم از مخابرات پیگیر تماس شوم. تمام شب واقعه را مرور می کردم. صبح اولین کاری که کردم پیگیر تماس شدم. حتی در حوالی آن ساعت

هیچ تماسی ثبت نشده بود! از طرفی 25 مرتبه زنگ خوردن گوشی اتفاقی غیرممکن بود. از نظر قانونی اگر زیر 25 مرتبه تماسی گرفته شود و پاسخ ندهیم. گوشی اشغال شده و قطع می شود. عقل و عشق حکم می کرد به اتفاقات آن شب اعتماد کنم. فصول کتاب در حال تکمیل است. با اتوبوس راهی روستای زنگی آباد شدم. روستایی در 20 کیلومتری کرمان. در جاده زرند. به روستا که رسیدم یک لحظه دوباره شک شیطانی به سراغم آمد. این چه کاری ست که من کردم. شاید خیال بوده شاید..... هنوز شاید ها کامل نشده بود که دوچرخه سواری جلوی من ایستاد.

سلام علیکم. آقای صفایی؟

علیکم سلام. بله. شما؟

چشمانش پر از اشک شد و گفت: من مرتضی هستم. برادر شهید حاج یونس زنگی آبادی. از دوچرخه پیاده شد و من را در آغوش کشید و گفت: بفرماید برویم منزل. شما مهمان حاج یونس هستید. قدمتان سر چشم. دیشب حاج یونس به خوابم آمد و گفت: که این ساعت به پیشواز شما بیایم

دیگر تمام اتفاقات عجیب داشت برایم عادی می شد. مطمئن بودم عجیب تر هم خواهد شد. مهمان همسر و فرزندان شهید شدم. مصطفی و فاطمه فرزندان شهید بودند. وقتی فهمیده بودند فرستاده ای از طرف پدر می آید برای دیدنم لحظه شماری کرده بودند. اکنون در فضای گرم و صمیمی حیاط منزل در کنار برادر شهید و دو فرزند شهید بودم. سر صحبت را با فرزندان شهید باز کردم. پرواز کبوتری که روی دیوار حیاط نشست توجه همه ما را به خود جلب کرد. با خود فکر کردم شاید حاج یونس این بار در کسوت کبوتری ظاهر شده. مصطفی و فاطمه همزمان گفتند: چه کبوتر قشنگی! مصطفی سه ساله بود و فاطمه ده ماهه که پدر شهید شد. این جمله را مصطفی آنچنان با حسرت و سوزناک گفت که فاطمه زد زیر گریه. برای این که دختر شهید را آرام کنم، گفتم: پدر شما شهید است. شهداء زنده اند. دست پدران شما بسیار باز است. می توانند هر حاجتی که داشته باشید را برآورده کنند. ناگهان فاطمه وسط حرفم دوید و گفت: هر حاجتی؟ یکه خوردم. گفتم: تا آن جایی که بتوانند. البته بستگی به حاجت دارد. فاطمه گفت: تنها آرزوی من دیدن پدرم هست. ناگهان کبوتر پرواز کرد و روی شانه فاطمه نشست و نوکش را به گونه های فاطمه کشید. همه تعجب کرده بودیم. ولی من یقین داشتم که این کبوتر، سفیر شهید است.

خبر در روستا زود می پیچد. خبر ورود نویسنده ای که به زنگی آباد آمده تا درباره حاج یونس کتاب بنویسد. آقا مرتضی گفت: که خبر از اینجا به کرمان هم رسیده و عده ای از دوستان و همزمان حاج یونس پیغام داده اند که امشب بعد از شام می آیند اینجا برای شب نشینی، و نقل مجلسمان هم حاج یونس خواهد بود. گفتم عالی است و با وجود آنها جای خالی خاطراتی که درباره حاجی خوانده ام،

پر می شود. حضور همزمان حاج یونس برای پی بردن به وجوه نظامی شخصیت او بسیار ضروری است.

دارم کلافه می شوم که چرا در این همه فصولی که از سر گذرانده ام، حاج یونس خودی نشان نداده است؟ آیا در این همه اشتباهی وجود ندارد که او تصحیح کند؟ حاجی جان، با تایید کار تا اینجا به من برای ادامه قوت قلب می دهی؟ پس چرا خودی به من نمی نمایی؟ تویی که به جسم کبوتری در می آیی تا

: ناگهان برحاشیه دستنوشته من این خطوط پدیدار شد

بسم الله الرحمن الرحيم

1. اگر شما انتخاب شده اید، به دلیل روش تحلیلی کار شماست. پس انتخاب شما همان تایید کار شماست.

2. اشتباهی صورت نگرفته است که مجبور به دخالت شوم جز آنکه شفای مادرم بیشتر از آنکه رحمت خداوند بر من و برادرم مرتضی باشد، بر پدرم بوده است، زیرا خداوند نمی خواست زندگی بر او بیشتر از آن سخت شود. مرگ همدم در طاقت او نبود و چون فردی صالح بود، خداوند بر او این رنج را نپذیرفت.

3. درست است که پس از مرگ پدرم، من مرد اول خانه شدم، اما مادرم قوی تر از آن بود که به من متکی باشد.

4. مبادا حق مرتضی ضایع شود. او در بیشتر کارها پس از مرگ پدرم همراه و کمک من بود.

5. در نوشتن محکم باشید و جز به رضای خدا نیندیشید، زیرا بسیاری از دقایق در زندگی من وجود دارد که متأسفانه به رضای دیگران اندیشیده ام که رضای خدا در آن نبوده است. پس شما به حذف

آن دقایق همت کنید، هر چند خداوند مهربان از هر آنچه قصور در زندگی من بوده است، در گذشته است.

والسلام

از شدت هیجان چنان می لرزیدم که ترسیدم قلبم تاب نیاورد. آقا مرتضی را صدا کردم و با چشمانی اشکبار دستخط حاج یونس را نشانش دادم و گفتم: این دستخط را می شناسید؟

با دقت نگاه کرد و ناباور به من خیره شد. گفت: خط حاج یونس است! و حیران به خط نگاه کرد و باز به من

پرسید: این را از کجا آورده اید؟

او پس از شنیدن توضیح من آنقدر هیجان زده شد که نوشته شهید را با خود برد و لحظاتی بعد صدای گریه و فریاد زن ها و بچه ها بلند شد. همسرش نام او را صدا

می زد و فرزندانش بابا بابا می کردند. من که قادر به حفظ اشک هایم نبودم، به این فکر می کردم که چرا حاج یونس برای ارتباط برقرار کردن با من از روش های غیر معمول استفاده می کند؟

آمدن به خواب امری طبیعی تلقی می شود، اما تلفن زدن و بر کاغذ نوشتن و در جسم یک کبوتر حلول کردن هر چقدر هم که ملموس باشد و به چشم خود ببینی و به گوش خود بشنوی، باز هم باورش برای کسی که ندیده است، سخت است. ناگهان صدای حاج یونس را شنیدم. نه از روبرو یا از پشت سر، که از همه جهات. به هر سو که می چرخیدم، در وضوح صدا تغییری احساس نمی کردم

بستگان و دوستان را به همان خوابشان رفتن کفایت است، اما تو که راوی منی، باید حضور مرا احساس کنی و لمس کنی و دریابی که آنچه نامش عند ربهم یرزقون است، چیست؟ که اذن خداوند

به شهید تا به کجاست؟ که شهید عزیز کرده خداوند است و هر شهید بنا به درجه اش نزد حق تعالی می تواند تا آنجا پیش رود که علاوه بر حضور در خواب به حضور در بیداری نیز اقدام کند تا مایه عبرت غافلان گردد. تا این دنیای فانی را که کفی بر دهان ابدیت است، به هیچ گیرد و بداند آنچه حقیقی است؛ نه دنیا، که آخرت است. پس تو روایت کن مرا، آنچنان که به قدرت لایزال حق تعالی دنیا را در مشت دارم و دلم برای دنیا زدگان سخت می سوزد که غافلانند

زانو زدم و دست هایم را دراز کردم تا به دستانی که می دانستم دست دراز شده ام را رد نمی کنند، لمس شوم. شروع کردم به گریه کردنی سخت و به صدایی بلند که تاب نگه داشتن نفس را در سینه نداشتم. گفتم: حاجی جان، شفاعت ما یادت نرود... و سر بر سجده گذاشتم و نالیدم: دریغا

بعد از شام مجلس را با حضور حاج قاسم سلیمانی، خوشی، محمد زنگی آبادی و نجف زنگی آبادی آغاز کردیم. همزمان حاج یونس حامل سلام از خیل دوستانی بودند که نتوانسته بودند در این جلسه حضور یابند. من توضیح دادم که اداره جلسه با خود شهید است. تمامی تصمیم گیری ها با اوست. در واقع او خود نویسنده خاطراتش است

آقای خوشی گفت: اگر دستخط حاج یونس را ندیده بودم و اگر جوهرش به این تر و تازگی نبود هیچکدام از این اتفاقات را باور نمی کردم. اما حالا هر چه بگوئید باور می کنم. اگر بگوئید اینجاست، شک نمی کنم. اگر بگوئید الان ظاهر می شود و خود را به ما که آرزوی دیدارش را داریم، نشان می دهد. باور می کنم و به احترام حضورش می ایستم و منتظر می مانم تا ظاهر شود. آنچه آقای خوشی گفت، مرا لرزاند و آن طور که آماده ایستاد که انگار قرار است حاج یونس ظاهر شود. به نظرم آمد که شدنی است. می شود. باور حضور فیزیکی شهید آن قدر جدی شد که همه بر خواستند. حاج قاسم گفت: ما شک نداریم. نجف آقا گفت: دیدن چنین چیزی کم نیست. محمد آقا

گفت: معجزه است. اندام آقای خوشی از شدت گریه بی صدا تکان می خورد. صدای گریه زن‌ها که از اتاق برمی خواست، او هم صدای گریه اش را رها کرد. همه بی اختیار نام شهید را صدا می زدیم. من می گفتم: حاجی... حاج یونس عزیز. نجف آقا فریاد می زد: یونس جان... آقا مرتضی می گفت: برادر. حاج قاسم او را حاجی جان می خواند. صدای همسر شهید که او را حاج آقا خطاب می کرد اتمام حجتی بود بر باوری که تبدیل به یقین شده بود. و حالا فرزندان معصوم شهید پدر را صدا می زدند. فاطمه حین دویدن به سمت اتاق زن‌ها با چشمانی گریان می گفت: بابا...بابا... و مطصفی با دستهای اشکهایش را پاک می کرد و زمزمه می کرد: بابا جان... بابا جان.... دیگر گریه زنان، شیون شده بود و صداهای ما فریاد. من فریاد زدم: حاجی... تو را به شهادت قسم که اگر اذن داری،... خودت را بر ما نمایان کن. حتی یک لحظه. که ببینیم...لمست کنیم...مترک شویم

ناگهان چراغ پر نور شد و خاموش شد. همه جا ظلمات شد. فقط صدای شیون و فریاد به نام حاج یونس بلند بود. آن همه تاریکی به ظهور نوری ملایم، روشن شد و بیشتر و بیشتر رنگ گرفت تا به رنگ طلایی حضور شهید متوقف شد. در هیات یک آدم، رشید بود. در برابر چشمان حیران ما و زیر فشار خرد کنند صدای قلب ما شروع به چرخش کرد و برابر هر یک از ما ایستاد و ما را مورد تفقد قرار داد. با مهربانی از ما گذشت و سپس به اتاق دیگر رفت. ما ایستاده بودیم و یونس یونس از زبانمان نمی افتاد. دیگر همه طاقت از دست داده بودیم و افتادیم. و من در این اندیشه بودم که مگر قلم خود شهید بتواند این ظهور را بنویسد. حاج یونس در هیبت نوری طلایی به اتاق باز آمد و به همان ملایمتی که ظاهر شده بود، محو شد. دلم نمی خواست چراغ روشن شود. دلم می خواست در آن ظلمات روشن تر از نور، سر به سجده سایم و فریاد زنم: عند ربهم یرزقون

حاج یونس زنگی آبادی در سال 1340 در خانواده ای مستضعف و متدین در روستای «زنگی آباد» کرمان به دنیا آمد. پدرش، ملاحسین، مردی مومن و عاشق اهل بیت بود. سنگ صبور یونس در سن هفتاد

و پنج سالگی از دنیا رفت، یونس دوازده سال بیشتر نداشت که یتیم شد. پس از پدر؛ مادر خانواده، قمر خانوم، با سختی و مشقت برای تامین معاش زندگی همت کرد. یونس نیز برای کمک به خانواده بعد از مدرسه یا به جالیز خیار کربلایی احمد می رود یا سری به جالیز هندوانه مشهدی عباس می زند، یا به پسته تکانی می رود و یا در شخم زدن زمین و برداشت محصول به اهالی کمک می کند. او حتی به کار سخت خشت مالی می پردازد تا از نظر مالی در تنگنا نباشند. ارادت او به خانواده و مادرش در سال های بعد نیز تداوم دارد. آنجا که وقتی مادر سکنه می کند و دست، پا و زبانش سنگین می شود. حاج یونس، یک ماه، علیرغم زخم ها و جراحات های سخت ناحیه شکم، خودش مادر را به دوش میگیرد و برای مداوا به کرمان می برد. و حتی زمانی که همسرش از او می خواهد تا این کار را به او بسپارد می گوید: این وظیفه من است.

حاج یونس با پیروزی انقلاب اسلامی به کردستان رفت و در سال 1360 لباس سبز پاسداری را رسماً به تن کرد. تدبیر، اخلاص و شجاعت او در عملیاتیایی چون فتح المبین، بیت المقدس، والفجر مقدماتی، رمضان، خیبر و بدر باعث شد تا سردار قاسم سلیمانی، فرمانده وقت لشکر ۴۱ ثارالله کرمان، حاج یونس ۲۳ ساله را به فرماندهی تیپ امام حسین (ع) لشکر ۴۱ ثارالله کرمان برگزیند. با شکوه ترین فراز زندگی او در روز بیست و پنجم دی ماه سال 1365 در شلمچه رقم خورد. او با تأسی از مولایش حسین (ع) و همچون علمدار کربلا، شهد شیرین شهادت را نوشید و مصداق آیه «عند ربهم یرزقون» شد. در مورد شهید حاج یونس زندگی آبادی همین بس که سردار قاسم سلیمانی در باره اش گفت: وقتی حاج یونس در خط بود، انگار نه یک لشکر که چند لشکر در خط بود. او در هر خطی بود احساس می کردم امکان ندارد آن خط شکسته شود....

شهید تهرانی مقدم

وقتی بازدید تموم شد، حسن رو کرد به کارشناس موشکی روسیه و گفت: اگه میشه فناوری این موشک رو در اختیار ما قرار بدید

!ژنرال های روسی خندیدند و گفتند: امکان نداره این فناوری فقط در اختیار کشور ماست

.حسن خیلی جدی گفت: ولی ما خودمون این موشک رو میسازیم

و دوباره صدای خنده ای اونا بلند شد وقتی برگشتیم خیلی تلاش کردیم نمونه ش رو بسازیم ، ولی نشد

.حسن راهی #مشهد شد ؛ به امام رضا علیه السلام متوسل شد و سه روز توی حرم موند

حسن میگفت *روز سوم بود که عنایت امام رضا علیه السلام رو حس کردم و... حلقه ی مفقوده ی کار به ذهنم خطور کرد سریع دست به کار شدیم و موشک رو ساختیم که به مراتب از مدل روسی *بهتر و پیشرفته تر بود

همسر شهید میثمی □

عاشق حضرت زهرا س بود

هیچ وقت به من نگفت برای شهادتم دعا کن. می گفت: لزومی نداره آدم به همسرش از این حرفها بزنه. [زیرا نمی خواست حرفی بزند که همسرش را ناراحت کند]. گفتم: می دونم برای شهادتت زیاد دعا می کنی، اگر منو دوست داری دعا کن با هم شهید بشیم، از شما که چیزی کم نمی شه؟
گفت: «دنیا حالا حالاها با تو کار داره.» گفتم: بعد از تو سخت می گذره. گفت: دنیا زندان مؤمن است.

سرانجام همان طور که در شب دوم عملیات کربلای ۵ به دوستانش گفته بود: «من در این عملیات اجر خودم را از خدا می گیرم.» مصادف با شب شهادت حضرت زهرا (ع) بود که به شهادت رسید

نماز شب شهدایی □ ﷻ

همسر شهید نقل می کند: قدرت الله تمام نمازهایش را به جماعت و در مسجد می خواند. آنقدر به □
!مسجد می رفت که ما به او کبوتر مسجد می گفتیم

او دائم الوضو بود و همیشه یک بطری آب در ماشینش برای وضو داشت. اگر جایی دسترسی □
به مسجد نبود و در راه بود، فوراً ماشین را کنار می زد، تجدید وضو می کرد و نمازش را همان جا
می خواند.

خیلی به نماز اول وقت و نماز جماعت تاکید داشت. حتی در وصیتنامه اش، خواهران، برادران و □
فرزندانش را به این دو امر سفارش کرده است. شب ها خواب نداشت. نیمه شب بیدار می شد و نماز
شبش را می خواند. زیارت تمام ائمه را در گوشی اش می گذاشت و همخوانی و گریه می کرد

همرزمانش می گفتند نماز شب قدرت الله در سوریه هم که خیلی خسته بودند و با کمبود آب نیز □
مواجه بودند، ترک نمی شد. می گفتند او ته مانده ی آب های بچه ها را جمع می کرده و در آن سوز
سرمای سوریه، تجدید وضو می کرده و نماز شب می خوانده است

شب عملیات والفجر 8 که نیروها باید به دل امواج خروشان اروند می زدند، شهید مِزرجی به شهید
:شوشتی گفت

امشب اگر عراقی‌ها ما را زنند، توی آب کوسه‌ها می‌زنند. اگر هیچ کدام نزنند، ما لای سیم « □ ♦
خاردار و تله‌های انفجاری گیر می‌کنیم. با محاسبات مادی، امشب ما نمی‌توانیم از آب رد بشویم. من
امشب فقط وارد آب می‌شوم تا امام که در جماران است، به ایشان خبر بدهند که آقا! بچه‌ها به عشق
«تو زدند به خط. دیگر برای من مهم نیست که آن طرف خط برسیم یا نرسیم

و بعد از آن گفت «آنی که وظیفه ماست وارد آب شدن است، از این آب بیرون آمدن دیگر در □ ♦
اختیار و وظیفه ما نیست؛ آناش با خداست. بعد گفت که خدای آن طرف اروند، خدای این طرف
«اروند است. اگر کسی این طرف اروند قلبش آرام است، آن طرف می‌ترسد، توحیدش مشکل دارد

استاد حسن رحیم پور ازغدی ❀

شهید زین الدین سید شدند؟^[۲]

خوابی که سردار سلیمانی پس از شهادت سردار مهدی زین الدین دیدن □ 

هیجان زده پرسیدم: «آقا مهدی مگه تو شهید نشدی؟ همین چند وقت پیش، توی جاده‌ی سردشت...»
حرفم را نیمه تمام گذاشت. اخم کوتاهی کرد و چین به پیشانی اش افتاد. بعد باخنده گفت: «من توی جلسه‌ها تون میام. مثل اینکه هنوز باور نکردی شهدا زنده‌ن.» عجله داشت. می‌خواست برود. یک دیگر چهره‌ی درخشانش را کاویدم. حرف با گریه از گلویم بیرون ریخت: «پس حالا که می‌خوای بری، لااقل یه پیغامی چیزی بده تا به رزمنده‌ها برسونم.» رویم را زمین نزد. قاسم، من خیلی کار دارم، باید برم. هرچی می‌گم زود بنویس. هول‌هولکی گشتم دنبال کاغذ. یک برگه‌ی کوچک پیدا کردم. فوری خودکارم را از جیبم درآوردم و گفتم: «بفرما برادر! بگو تا بنویسم.» بنویس: «سلام، من در جمع شما هستم»

همین چند کلمه را بیشتر نگفتم. موقع خدا حافظی، با لحنی که چاشنی التماس داشت، گفتم: «بی زحمت زیر نوشته رو امضا کن.» برگه را گرفت و امضا کرد. کنارش نوشت: «سید مهدی زین الدین» نگاهی بهت زده به امضا و نوشته‌ی زیرش کردم. با تعجب پرسیدم: «چی نوشتی آقامهدی؟ تو که سید نبودی!» گفت: اینجا بهم مقام سیادت دادن

«از خواب پریدم. موج صدای آقامهدی هنوز توی گوشم بود؛ «سلام، من در جمع شما هستم»^[۲]³²

"برشی از کتاب "تنها؛ زیر باران"^[۲]

...روایتی از حاج قاسم سلیمانی درباره شهید مهدی زین الدین

ماجرای_خواب_حضرت_زهرا

سوریه که بود پیام داد گفت #خواب عجیبی دیدم بعد از اینکه کلی اصرار کردم خوابش رو [?] میخوندم [?] تعریف کرد. گفت خواب دیدم وضع خراب بود و هوا سرد داشتم با #پوتین نماز یکی اومد شروع کرد به حرف زدن و گفت #نماز قبول نیست و منم به شک افتادم. بعد از چند دقیقه تو خواب دیدم که یه #خانم_چادری اومد جلو و گفت
پسرم ازت قبوله خداخیرتون بده ان شاءالله ☺ [?] #

تا به خودم اومدم فهمیدم #حضرت_زهرا رو دیدم و از خواب پریدم [?] [?]

حضرت_زهرا_مددی ☺ [?] #

شهید_حسین_معز_غلامی #

نتیجه توسل به امام زمان علیه السلام

کم کم آثار خستگی و یأس در چهره تک تک بچه های گروه تفحص نمایان شد و دیگر با اینکه خیلی زحمت کشیده بودیم مایوس شدیم و اتفاقا نکته جالب اینکه آن روز، روز ولادت با سعادت

قطب عالم امکان حضرت بقیه الله اعظم بود در حالی که ناامید شده بودیم از امام زمان (علیه السلام) کمک خواستیم و به ایشان توسل کردیم

نزدیک ظهر بود، در قسمتی از آن بیابان خشک و برهوت شقایقی نظرم را جلب کرد. برایم جالب بود، رفتم که شقایق را از ریشه در آورم متوجه چیزی در زیر خاک شدم، خاک ها را کنار زدم، دیدم ریشه شقایق از جمجمه یک شهید رویده است

نکته جالب اینکه بعد از تحقیقات شناسایی هویت شهید مذکور، معلوم شد که نام این شهید بزرگوار مهدی منتظر القائم بوده است

خیلی قشنگه

☐❤️🔍 بخونید حتما

🔍 شهید مصطفی ردانی پور🔍

عقدکنان مصطفی بود. اتاق تو در توی پذیرایی را زنانه کرده بودند و حیاط را برای مردها فرش انداخته بودند. یک مرتبه صدای بلندی که از کوچه به گوش می رسید، نگاه همه ی حاضران را به "طرف در ورودی خانه برگرداند. "برای شادی روح آقا داماد صلوات صدای خنده و صلوات قاطی شد و در فضای کوچه و حیاط خانه پیچید

"برای سلامتی شهدای آینده صلوات"

مصطفی سر به زیر و خندان در میان همراهانش و دوشادوش شهید حسین خرازی وارد خیاط خانه شد.

"!صحیح و سالم بری رو مین و سالم برنگردی، صلوات بفرست"

مهمانها هرچه سکه و نقل و شیرینی داشتند ریختند روی سر مصطفی که سرخ شده بود از خجالت

"!در راه کربلا بی دست و بی سر بینمت، صلوات بعدی رو بلندتر ختم کن"

.... و صدای بلند صلوات اطرافیان

مصطفی مثل همیشه شلوار نظامی اش را پوشیده و پیراهن ساده ی شیری رنگش را روی آن انداخته بود اما با این تفاوت که آنها را اتو کرده بود

بیشتر مهمانها از دوستان او بودند، بچه های جبهه یا همدرسان دوران طلبگی که حالا مجلس را دست گرفته بودند و به اختیار خود می چرخاندند

"حاج حسین خطاب به ناصر گفت: "پاشو مجلس را گرم کن! مثلا عقد کنان رفیقمان است

ناصر در حالیکه با عجله کیکهای داخل دهانش را قورت می داد گفت: چشم فرمانده! آنگاه پارچ آب را برداشت و سرکشید و بلافاصله بلند شد و وسط مجلس ایستاد، بی مقدمه و با صدایی که فقط خودش معتقد بود که زیباست! شروع به خواندن کرد

شمع و چراغ روشن کنید

بسیجی ها رو خبر کنید

...امشب شیخون داریم

...بیخشید امشب عروسی داریم

و دست زد و بقیه هم با او دم گرفتند و دست زدند

خمپاره بریزید سرشون

...امشب عروسی داریم

احمد گفت: ناصر بینم کاری می کنی که عروس خانم همین امشب از آقا مصطفی تقاضای طلاق کنه یا نه؟

سحرگاه در آستانه اذان صبح ، خواهر مصطفی سراسیمه و حیران زده از خواب پرید. بی درنگ ... به سوی اتاق مصطفی رفت و در زد. یقین داشت که مصطفی در آن موقع در سجاده ی نماز شب در انتظار اذان صبح به تلاوت قرآن مشغول است.

مصطفی آرام در را گشود و با چهره ی حیرت زده ی خواهرش مواجه شد که بریده بریده کلماتی بر زبان می راند: مصطفی... مصطفی!... به خدا قسم حضرت زهرا به همراه سیدی نورانی و بانویی دیگر در مراسم عروسی ات شرکت کردند. وقتی... وقتی خانم را شناختم عرضه داشتم: خانم جان! فدایتان شوم! قدم رنجه فرمودید! بر ما منت گذاشتید... اما شما و مراسم عروسی؟! فرمود: به مراسم ازدواج فرزندانم مصطفی آمده ایم... اگر به مراسم او نیایم به مراسم که برویم؟!... و تعجب زده از خواب پریدم.

یکمرتبه مصطفی روی زمین نشست ، دستهایش را روی زمین گذاشت و شروع کرد های های گریه کردن... مرتب زیر لب می گفت: فدایشان بشوم! دعوتم را پذیرفتند . کدام دعوت داداشی؟! تو رو خدا به من هم بگو _

چون خواستم مراسم عروسی ما مورد رضایت و عنایت امام زمان(عج) قرار گیرد، دعوتنامه ای _ برای آن حضرت و دعوتنامه ای برای مادر بزرگوارشان حضرت زهرا(س) و عمه پر کرامتشان

حضرت معصومه (علیهاالسلام) نوشتم. نامه اول را در چاه عریضه مسجد جمکران انداختم و نامه دوم را در ضریح حضرت معصومه... و اینک معلوم شد که منت گذاشته اند و دعوتم را پذیرفته اند... حال خیالم راحت شد که مجلس ما مورد رضایت مولایمان امام زمان (عج) واقع گشته است

شادی ارواح طیبه شهدا خصوصا شهید مصطفی ردانی پور صلوات

شهید آیت الله صدوقی

در سال 1320 رضاخان در راه خروج از ایران در اطراف قم ماشینش خراب می شود و بدون اجازه وارد باغ ایشان می شود و آیت الله صدوقی با بی توجهی و اعتراض او را از باغ بیرون می کند خبر این شجاعت و جسارت ایشان به محمد رضا پهلوی می رسد و در زمان سلطنت روزی در عبور از یزد قصد انتقام گرفتن از ایشان را داشت اما خدا نخواست و او از نفوذ آن روحانی تلاشگر یزد هراسید و . از این کار صرف نظر کرد

مقام معظم رهبری فرمودند

بنده از تبعید برمی گشتم از طریق یزد آمدم رفتم مسجد ایشان (آیت الله صدوقی) دیدم مثل اینکه اینجا جزء محیط اختناق کشور ایران نیست توی مسجد اعلامیه هایی زده بودند خیلی آزاد همه می آمدند می خواندند... و یا طریقه ساختن کوکتل مولوتف یا نارنجک دستی که اینها زده بودند پشت شیشه مسجد نیروی انتظامی جرأت نمی کرد برود اینها را بکند. در منبرها به طور صریح بر علیه مقامات سخن می گفتند. این روحیه شجاعانه آیت الله صدوقی مردم یزد را هم شجاع کرده بود

سازمان منافقین در راستای هدف پلید از بین بردن نخبگان نظام ترور آیت الله صدوقی را در دستور کار قرار دادند. آنها چندین بار او را مور سوء قصد قرار دادند. بار اول شخصی که خود را در لباس طلبگی در آورده بود قصد ترور ایشان را داشت که ماءموران او را با اسلحه و مواد منفجره دستگیر کردند. مرتبه دوم موتور سواری در تهران به آقا حمله کرد که با محافظان شهید صدوقی درگیر شد و با تیراندازی پاسداران از مهلکه گریخت. مرتبه سوم در تهران به اتومبیلش یورش بردند و ناکام ماند.

در آخرین روزهای حیات آقای که 75 سال سن داشت، ضعیف و رنجور شده بود. روزی می گفت: آیت الله مدنی را شهید کردند، آیت الله دستغیب را شهید کردند ولی می ترسم من در بستر بمیرم و توفیق شهادت را نیابم. مدتها بود در تعقیبات نمازها از خداوند طلب شهادت در راه خودش را می نمود.

از چندین هفته قبل از شهادت آقا جوانی در حدود 25 ساله با لباس بسیجیان در مسجد آقا پیدا شده بود و زاهدانه به مسجد رفت و آمد می نمود این برخورد او باعث می شد کسی به او مشکوک نشود. روز دهم ماه مبارک رمضان سال 1360 با روز جمعه همزمان شد. آیت الله صدوقی غسل جمعه نمود و به طرف مسجد ملا اسماعیل حرکت کرد. خطبه های نماز جمعه را خواند و سپس به نماز ایستاد چون نماز تمام شد یکی از پاسداران آقا کفشهای آقا را جلو پایش جفت کرد و قبل از اینکه آقا پایش را در کفش کند یکباره همه چیز عوض شد. جوان منافق از پشت سر به آقا هجوم آورد و گردن آقا را گرفت و سخت به عقب کشید. ناله ای از آقا برخاست و ناگاه صدای انفجار مهیبی در فضای مسجد پیچید! شور و غوغا هم مسجد را فرا گرفت، آقا از پشت به زمین افتاد، پهلوی و کمرش دریده و متلاشی شده و بدینسان پیر خسته دل 75 ساله جام وصال نوشید «ای خوشا با نعش خونین در لقای یار رفتن.

روز شنبه بر جنازه آیت کویر نماز خواندند و در میان انبوه جمعیت تشییع جنازه انجام گرفت و در خانه ابدی خویش قرار گرفت. حضرت امام در پیام تسلیت ایشان فرمودند

اینجانب دوستی عزیز که بیش از سی سال با او آشنا و روحیات عظیمش را از نزدیک درک می‌کردم از دست دادم و اسلام خدمتگذاری متعهد را و ایران فقیهی فداکار و استان یزد سرپرستی . . . دانشمند را از دست داد

...راحت باشید. ما پشتیبان شما هستیم و کمک می‌کنیم

گردان ما 24 ساعت قبل از عملیات کربلای یک در شیاری مستقر شد. آن قدر به دشمن نزدیک بودیم که با پرتاب سنگ هم می‌توانست ما را مورد هدف قرار دهد. بعد از ظهر، گرما و تشنگی نفس همه را گرفته بود. ابوالفضل کوه پیما درحالی که نشسته بود، به خواب رفت. بعد به طور ناگهانی بیدار شد و گریست. گفت: سیدی خوش سیما و نورانی به خواب دیدم. بالای سر بچه‌ها در تردد بود و ذکر می‌گفت. به ایشان عرض کردم: آقا، بچه‌ها در دل مواضع دشمن هستند. تشنگی و گرما خیلی اذیت می‌کند.

آقا فرمود: شما راحت باشید. ما پشتیبان شما هستیم و کمک می‌کنیم. نصرت و پیروزی از آن شماست.

بچه‌ها با شنیدن رؤیای کوه پیما گریه کردند.

وقت عملیات، با اعتماد به نفس و اطمینان به پیروزی، حمله کردیم و مهران آزاد شد

شهیدی که شفا می دهد ♡ □

روایت شفا گرفتن یک بیمار با توسل به شهید علی یار خسروی [?]

این جای داستان اشک های مادر علی یار و زن همسایه با هم می بارند، اما داستان به همین جا ختم [?]
:نمی شود. زن همسایه از علی یار پیامی آورده است برای مادر

دیشب علی یار رو تو خواب دیدم. گفت برو به مادرم بگو جمعه ها سر مزار من نیاد. جمعه ها ما رو «
می برن زیارت امام حسین(ع) و اهل بیت(ع). همه ی رفیقام میرن زیارت ، اما من به احترام مادرم که
» . . . میاد سر مزارم، می مونم پیشش و با بچه ها نمی رم زیارت. بهش بگو جمعه ها نیاد

سکوت، فضای خانه ی پدری «شهید علی یار خسروی» را فرا گرفته است. سکوتی که در امتزاج [?]
. صدای گریه ی اهل خانه، چون موسیقی غریبی در عرش شنیده می شود

راوی : مادر شهید علی یار خسروی

حماسه جنوب - شهدا ♡ □

□□□□□□□□

دستانی که پیکر شهید را تحویل گرفتند □ ✓

شنیده ام، فردی که در شهیدآباد دزفول سال ها متولی دفن اموات و شهدا بوده است و پیکر علی یار □ را در قبر گذاشته است چنین روایت کرده است

جنازه های زیادی را توی لحد گذاشته ام و افراد زیادی را دفن کرده ام، اما این بچه "شهید علی یار خسروی" را که دفن کردم، قصه اش متفاوت بود. پیکرش را که از بالا دادند دستم و خواستم بگذارمش توی لحد، با چشمان خودم دیدم که دو دست از توی لحد آمد بیرون و پیکر را از من تحویل گرفت.

من پیکرش را بر خاک نگذاشتم، او را از دست من گرفتند

راوی : دکتر محمدرضا سنگری ، با تشکر از سایت موسسه وصال

شهید علی یار خسروی

شهید علی یار خسروی متولد 1348، در سن 16 سالگی در عملیات والفجر 8 در 22 بهمن ماه 64 آسمانی می شود و مزار مطهرش در گلزار شهید آباد دزفول، زیارتگاه عاشقان است

حماسه جنوب - شهدا ♡ □

تَعَاوُنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَى و شهید نامجوی

یک بار در مسیر بازگشت از اصفهان به تهران در ساعت 8 شب، اتومبیلی کنار جاده خراب شده [?] بود. شهید نامجوی گفت: بایستیم تا به او کمک کنیم. و در جواب اعتراض من که گفتم خسته ایم گفت: مگر نمی بینی که خانواده اش کنار جاده ایستاده اند؟

بلافاصله ایستادیم و خودمان را به آن ماشین رساندیم. در آنجا تنها متخصص فنی من بودم اما با بی [?] میلی به طرف اتومبیل رفتم. در این موقع صدای شهید نامجوی را که کمی عقب تر از من بود، می شنیدم که این آیه را می خواند: تَعَاوُنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَى

خلاصه دست به کار شدم و حدود ساعت 1:30 شب بود که ماشین آنها را درست کردم. مرد آن [?] خانواده مقداری شیرینی برای تشکر آورد. شهید نامجوی در حین خوردن شیرینی به من گفت: بین مزد کار تو در این دنیا محبت و شیرینی است. بدان که خدا در آن دنیا بیش از این به تو خواهد داد

من هم از ایشان به خاطر عامل شدن در این کار خیر تشکر کردم... نقل از دکتر تبریزی [?]

شهیدی که تروریست‌ها گوشت بدنش را خوردند [?] ♦

شهید احمد وکیلی که با پیروزی انقلاب نام مستعار سعید را برای خود انتخاب کرده بود، بچه # [?] شهر قم بود.

حضور در کردستان، ایمانی قوی و دلی چون شیر را می‌طلبید، در اردیبهشت سال 59 و در جریان [?] عملیات آزاد سازی شهر سنندج بعد از نبردی دلاورانه، مجروح شد و توسط کومله به اسارت گرفته شد. همان لباس با آرم سپاهی که پوشیده بود، کفایت می‌کرد تا خونخواران کومله تا لحظه شهادت. بلاهائی بر سر او بیاورند که باور این رفتارها از یک انسان بسیار سخت است

بعد از مجروحیت و اسارت سعید، دیگر هیچ خبری از او نبود و نیست و برای همیشه مفقود الاثر شد [?].
و تنها سند و حکایت بعد از اسارت ایشان خاطرات یک برادر ارتشی است که از آن دوران دارد

دشمنان برای اعتراف گرفتن، هر دو دستش را از بازو بریدند. با دستگاه های برقی تمام صورتش را [?] سوزاندند. بعد از آن پوست های نو که جانشین سوخته شد همان پوست های تازه را کنده و با همان جراحات داخل دیگ آب نمک انداختند. او مرتب قرآن را زمزمه می کرد

سرانجام او را داخل دیگ آب جوش انداخته و همان جا به دیدار معشوق شتافت. کوموله ها [?] جسدش را مثله نموده و جگرش را به خورد هم سلولی هایش دادند و مقداری را هم خودشان خوردند.

شادی روح شهدا امام شهدا صلوات #

شهیدی که سر بی تن او ذکر یا حسین می گفت [?]

شهید علی اکبر دهقان از رزمندگان دفاع مقدس بود بود که عشق به امام حسین علیه السلام کار او [?] را بدانجا رساند که آرزویش شهادتی همچون مولایش سیدالشهدا بود

حجه الاسلام صادقی سرایانی، از راویان دفاع مقدس نقل می کند که وقتی شهید دهقان و عده ای از برادران رزمنده در جاده بصره-شلمچه در حال حرکت بودند، در پی انفجارهای پیاپی دشمن، شهید علی اکبر دهقان از پشت مورد اصابت گلوله قرار گرفت، در همان لحظه همزمانش که می خواستند به سرعت از منطقه دور شوند متوجه می شوند، در حالیکه بدن این بزرگوار بدون سر می دود، سرش چند دقیقه ای یا حسین گویان روی زمین می غلتید. تمام ده یا پانزده نفری که آنجا بودند دیگر یارای

جمع آوری پیکر را نداشتند. همه داشتند گریه می کردند. به پیشنهاد یکی از رزمندگان کوله پشتی اش را باز کردند و وصیت نامه ی این بزرگوار را گشودند

نوشته بود:

ألسلام علی الرأس المرفوع

خدایا من شنیده ام که امام حسین (ع) با لب تشنه شهید شده، من هم دوست دارم این گونه شهید بشوم.

خدایا شنیده ام که سر امام حسین (ع) را از پشت بریده اند، من هم دوست دارم سرم از پشت بریده ... بشه

خدایا شنیده ام سر امام حسین (ع) بالای نیزه قرآن خورده، من که مثل امام اسرار قرآن را نمی دونم که بتونم با اون انس بگیرم و بتونم بعد مرگم قرآن بخونم، ولی به امام حسین (ع) خیلی عشق دارم دوست دارم وقتی شهید میشم سر بریده ام به ذکر یا حسین یا حسین باشه

?

شهید سید روح الله عجمیان

دو هفته قبل شهادت وسط جمع دوستانه میگفتیم و میخندیدیم سید روح الله پرسید اگر وسط ?
!اغتشاش گرها گیر بیوفتید چیکار میکنید؟

این سوال رو تک تک از هممون پرسید ?

و هر کدو ممون به شوخی و خنده از جواب دادن طفره می‌رفتیم (شاید بخاطر این بود که دوست
(!) نداشتیم حتی خودمونو تو اون شرایط فرض کنیم

!سید مصمم گفت جدی می‌پرسم [?]

یکی از بچه‌ها گفت سید خودت گیر بیوفتی چیکار میکنی؟

سید با یه حالتی که انگار خودشو تو اون شرایط دیده و قبول کرده گفت من وایمیستم و تا آخرین
!قطره خونم از پرچم و کشورم دفاع میکنم

شهید_سید_روح‌الله_عجمیان#

(محسن لشگری (دوست و هم پایگاهی شهید عجمیان [?]

خواهش یک شهید از زائران کربلا

شهید شرفخانلو می‌نویسد: چون بدون زیارت و با آرزوی زیارت کربلا از این دنیا می‌روم، خواهش
می‌کنم که ان شاء الله بعد از آزادی کربلا عکس مرا به عنوان زائر امام حسین (علیه السلام) به کربلا
...ببرید

شجاعت شهید سلیمانی

حجت الاسلام و المسلمین حجت سعیدی نماینده رهبری در همایش روحانیت پرچمداران بصیرت :
خاطره ای از سردار سلیمانی نقل کردند

سردار سلیمانی سرلشکریهای سوری را جمع کرد خطاب به آنها گفت چرا نمیروید حمص را پس بگیرید ؟

یکی از سرلشکریهای سوری بلند شد و گفت : چند هزار جنگجو در حمص هستند چطور حمله کنیم؟

چند روز بعد سردار سلیمانی دوباره سرلشکریهای سوری را جمع کرد یک فیلم از حمص در اختیارشان گذاشت که خودش با لباس مبدل از حمص تهیه کرده بود و گفت : تعداد نیروهای داعش خیلی کمتر از تعداد آمارها است

یکی از سرلشکریهای سوری بلند شد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت : به خدا دگمه اورکت شما به ستاره‌های روی دوش من شرف دارد

کتاب من قاسم سلیمانی هستم، ناصر کاوه

خانمی با بچه به مقر سپاه مریوان آمد...

گفت: کاک احمد گناه من چیه که شوهرم عضو کومله است و من محتاج نان شب ام

حاج احمد گفت: از زمانی که من این جا هستم، تا زمانی که از این جا برم نصف حقوق ام رو به این خانم بدهم

خبر که به گوش شوهرش رسید با جمعی از کومله ها خودش را تسلیم حاج احمد کرد [۲]
"حاج احمد متوسلیان"

حکایت عجیب مادران شهدا

مادری که هویتش را عوض کرد تا فرزندانش به سوریه بروند

مادر #شهیدان مصطفی و مجتبی بختی □ 

مصطفی و مجتبی که مدت ها تلاش کردند تا خود را برای دفاع از حرم حضرت زینب س به سوریه
برسانند هر بار به دلیلی دچار مشکل می شدند عاقبت تصمیم می گیرند هویت ایرانی خود را تغییر
دهند و از طریق تیپ فاطمیون به آرزوی سخت خود دست پیدا کنند اما حکایت که عشق آسان نمود
. . . اول ولی افتاد مشکل ها برای این دو برادر رقم خورد

مادر شهیدان می گوید : آنها برای اینکه بتوانند خود را افغانستانی معرفی کنند از مهاجرین پرسیده
بودند چه اسم هایی بگذارند که طبیعی تر باشد

خودشان را پسر خاله معرفی کرده بودند یعنی من با نام سکینه نوری خاله مصطفی بشیر زمانی و مادر
مجتبی جواد رضایی بودم. اسم پدرشان را هم گذاشته بودند جمعه خان. بچه ها چون منو افغانستانی

معرفی کرده بودند اگر تماس می گرفتند باید با لهجه افغانستانی حرف می زدم با من تمرین کرده بودند.

یک روز زنگ زدند و گفتند: خانم شما جواد رضایی می شناسید. گفتم: بله مادرش هستم. با کمک الهی تونستم با لهجه افغانستانی صحبت کنم. آنقدر نقشم را خوب بازی کردم که متوجه نشدند من آگاهانه راضی به رفتنشان شدم. می دانستم ممکن است شهید شوند، سرشان را ببرند و بدنشان را تکه تکه کنند. اینها همه را می دانستم بعد گفتم راضی به رضای خدا پسرانم فدای بی بی زینب (س)

و هردو با هم فدای حضرت زینب شدند

شهیدی که پدر و مادرش را از #فاجعه_منا نجات داد

تیرماه (۶۵)، سالگرد شهادت شهید عباس فخارنیا است، شهیدی که ۷ سال پیش پدر و مادرش رو ۱۹ از فاجعه منا نجات داد.

پدر و مادر این شهید در حج سال ۹۴ حضور داشتن، یک روز قبل از فاجعه منا، روحانی کاروان، حاج منصور فخارنیا را در صحرای عرفات پیدا می کنه و بهشون میگه: « شهید شما به خواب من اومده و گفته: اسم من عباس فخارنیا است. برید پدر منو تو کاروان پیدا کنید و بهش بگید چون قلبش «مشکل داره امشب به مشعر و فردا به منا نروند

پدر شهدا اول قبول نمیکنه! روحانی مجددا میگه: «حاج آقا! من نه شما رو می شناختم و نه پسر شهیدتون رو. این چیزی بود که باید میومدم به شما میگفتم، شما می تونید نائب بگیرید و از همین جا برگردید مکه به هتل.

آقای فخارنیا طبق توصیه روحانی کاروان، برای خودش و همسرش نائب میگیرن و به مکه برمیگردن. و به این ترتیب، عباس پدر و مادرش رو از فاجعه مناجات داد

نثار روح شهیدان عباس و علی فخارنیا صلواتی هدیه کنید

شهیدان_زنده_اند #عید_قربان#

مراسم عقدش بود

:رو به همسرش کرد و گفت

میگن دعای عروس هنگام عقد مستجاب میشه

بعد یه مکثی کرد و از همسرش خواست که

دعا کنه "شهید" بشه

از تبریز اعزام شد

مسئول آموزش شد

به بسیجیا خیلی سخت میگرفت

می گفت: هر چه در آموزش سخت بگیریم در عملیات کمتر تلفات میدیم

:که بالاخره شب عملیات رسید و رو کرد به نیروهاش و گفت

...مقممه ها رو زیاد پر نکنید! آخه ما به زیارت کسی میریم که لب تشنه شهید شده

تو عملیات حماسه ها آفرید و آخرش،

آخرش مثل اربابش لب تشنه به دیدار عشقش رفت

دیگه ازش خبری نشد

طلائیه هنوز که هنوزه رازدارش هست

شهید علی تجلائی رو میگم

شهید علی چیت‌سازیان فرمانده ی اطلاعات و عملیات لشکر ۳۲ انصارالحسین ع همدان

دمدمای غروب یک مرد گُرد با زن و بچه‌اش مانده بودند وسط یه کوره راه، من و علی هم با توپوتا

داشتیم از منطقه برمی‌گشتیم به شهر، چشمش که به قیافه لرزان زن و بچه گُرد افتاد، زد رو ترمز و

رفت طرف اونا، پرسید: کجا می‌روید؟ مرد گُرد گفت: کرمانشاه، علی پرسید: رانندگی بلدی؟ گُرد

متعجب گفت: بله بلدم، علی دم گوشم گفت: سعید بریم عقب، مرد گرد با زن و بچه‌اش نشستند جلو و ما هم عقب تویوتا، توی سرمای زمستان

باد و سرما می‌پیچید توی عقب تویوتا؛ هر دو تامون میچاله شده بودیم، لجم گرفت و گفتم: آخه این آدم رو می‌شناسی که این جووری بهش اعتماد کردی؟ اون هم مثل من می‌لرزید، اما توی تاریکی خنده‌اش را پنهان نکرد و گفت: آره می‌شناسمش، اینا دو، سه تا از اون کوخ نشینانی هستند که امام فرمود به تمام کاخ نشین‌ها شرف دارن، تمام سختی‌های ما توی جبهه به خاطر ایناس

[?] شهید علی چیت‌سازیان فرمانده ی اطلاعات و عملیات لشکر ۳۲ انصارالحسین ع همدان [?]

کرامتی از شهید سید مجید کلوشادی

از زبان عزیزی که به صورت شفاهی بیان شده

ایشان گفتند که از مسئولین آرامستان کرمانشاه پرسیدم در این مدت که اینجا بودید آیا چیزی غیر عادی دیدید؟

کرامتی از شهدا دیدید؟

ایشان تعریف کردند که یک نیمه شبی ماشینی با خانواده به مزار آمد و پرسیده بودند شهدای نصر هفت کجاست؟

ما هم راهنمایی کردیم و پرسش که چطور شده این وقت شب و از کجا آمدید؟

. گفتند ما از اصفهان آمدیم و همین الان رسیدیم کرمانشاه

گرفتاری برای دختر کوچکم به وجود آمده بود خیلی زار و نزار و عاجزانه از خدا خواستیم که خدا
[?] [?] مشکل را حل کند

پدر دختر گفته بود که به خواب رفتم ، در خواب دیدم جوان خوش چهره و نورانی آمد و گفت
نگران نباش مشکل حل شد ، منم در حالی که محو چهره زیبایش بودم پرسیدم شما کی هستید ؟
[?] شهید نصر هفت [?] گفت من سید مجید کلوشادی هستم

[?] [?] از خواب بیدار شدم با خانواده مطرح کردم و همه خوشحال شدیم و الحمدالله مشکل حل شد
اسم زیبایش به خاطر من ماند

مولای ما قبلاً به کنار مزار این شهید آمده بودند...

هر هفته با شهید احمد علی نیری به زیارت مزار شهدا می رفتیم. یک بار سر مزار شهیدی رسیدیم که [?] او را نمی شناختم. همانجا نشستیم فاتحه ای خواندیم. اما احمد آقا حال عجیبی پیدا کرده بود. در راه برگشت پرسیدم: «احمد آقا این شهید را می شناختی؟» پاسخ داد: «نه.» پرسیدم: «پس چرا سر مزار او آمدیم؟» اما جوابی نداد. فهمیدم حتماً یک ماجرای دارد. اصرار کردم

وقتی پافشاری من را دید آهسته به من گفت: «این جا بوی امام زمان (عج) را می داد. مولای ما قبلاً به [?] کنار مزار این شهید آمده بودند.» البته می گفت: «اگه این حرف ها را می زنم فقط برای این است که یقین شماها زیاد شود و به برخی از مسائل اطمینان پیدا کنی و تا زنده ام نباید جایی نقل کنی خاطره ای به یاد شهید معزز احمدعلی نیری [?]

.*

[?] شهید عبدالله میثمی

همسر شهید میثمی □

عاشق حضرت زهرا س بود

هیچ وقت به من نگفت برای شهادتم دعا کن. می گفت: لزومی نداره آدم به همسرش از این حرفها بزنه. [زیرا نمی خواست حرفی بزند که همسرش را ناراحت کند]. گفتم: می دونم برای شهادتت زیاد دعا می کنی، اگر منو دوست داری دعا کن با هم شهید بشیم، از شما که چیزی کم نمی شه؟ گفت: «دنیا حالا حالاها با تو کار داره.» گفتم: بعد از تو سخت می گذره. گفت: دنیا زندان مؤمن است.

سرانجام همان طور که در شب دوم عملیات کربلای ۵ به دوستانش گفته بود: «من در این عملیات اجر خودم را از خدا می گیرم.» مصادف با شب شهادت حضرت زهرا (ع) بود که به شهادت رسید

شهید مدافع حرم قدرت الله عبودی

نماز شب شهدایی □ ﷺ

همسر شهید نقل می کند: قدرت الله تمام نمازهایش را به جماعت و در مسجد می خواند. آنقدر به □ مسجد می رفت که ما به او کبوتر مسجد می گفتیم

او دائم الوضو بود و همیشه یک بطری آب در ماشینش برای وضو داشت. اگر جایی دسترسی □ ♥ به مسجد نبود و در راه بود، فوراً ماشین را کنار می زد، تجدید وضو می کرد و نمازش را همان جا می خواند.

خیلی به نماز اول وقت و نماز جماعت تاکید داشت. حتی در وصیتنامه اش، خواهران، برادران و □ فرزندان را به این دو امر سفارش کرده است. شب ها خواب نداشت. نیمه شب بیدار می شد و نماز شبش را می خواند. زیارت تمام ائمه را در گوشی اش می گذاشت و همخوانی و گریه می کرد

همرزمانش می گفتند نماز شب قدرت الله در سوریه هم که خیلی خسته بودند و با کمبود آب نیز □ ♥ مواجه بودند، ترک نمی شد. می گفتند او ته مانده ی آب های بچه ها را جمع می کرده و در آن سوز سرمای سوریه، تجدید وضو می کرده و نماز شب می خوانده است

❓ یادی از سردار شهید دکتر خان میرزا استواری

اوایل انقلاب دانشکده‌ی تربیت معلم شیراز، همراه با خانمیرزا پذیرفته شدم. من خوابگاه گرفته □ □
بودم و شب‌ها شیراز می‌ماندم، اما خانمیرزا به احترام مادرش که طاقت دوری‌اش را نداشت، شب‌ها
را به مروودشت برمی‌گشت. هر روز از دانشکده تا پلیس راه شیراز اصفهان که فاصله زیادی بود می
دوید، بعد با ماشین به مروودشت می‌رفت.

اطراف دانشکده باغ‌های میوه قصرالدشت بود. عصرها که کلاس نداشتیم به اتفاق دانشجویها □ □
میرفتیم در این باغ‌های سرسبز قدم می‌زدیم و گاهی از میوه‌های فصلی این درختان استفاده می‌کردیم.
تنها کسی که در این مدت ندیدم حتی یک میوه هم از این درختان بچیند، خانمیرزا بود. نه خودش
می‌چید، نه از میوه‌هایی که ما چیده بودیم استفاده می‌کرد.

آن دوره خیلی زود تمام شد و ما به عنوان معلم به مروودشت برگشتیم و خانمیرزا شد معلم □ □
ورزش. هرچند این مدرک فوق دیپلم، خانمیرزا را راضی نمی‌کرد و دوست داشت در رشته‌ای دیگر
...ادامه تحصیل دهد. شروع کرد به خواندن برای قبولی در رشته دندانپزشکی

شب عملیات والفجر 8 که نیروها باید به دل امواج خروشان اروند می‌زدند، شهید مِزرجی به شهید
شوشتری گفت

امشب اگر عراقی‌ها ما را نزنند، توی آب کوسه‌ها می‌زنند. اگر هیچ کدام نزنند، ما لای سیم « □ ♦
خاردار و تله‌های انفجاری گیر می‌کنیم. با محاسبات مادی، امشب ما نمی‌توانیم از آب رد بشویم. من
امشب فقط وارد آب می‌شوم تا امام که در جماران است، به ایشان خبر بدهند که آقا! بچه‌ها به عشق
«تو زدند به خط. دیگر برای من مهم نیست که آن طرف خط برسیم یا نرسیم

و بعد از آن گفت «آنی که وظیفه ماست وارد آب شدن است، از این آب بیرون آمدن دیگر در □ ♦
اختیار و وظیفه ما نیست؛ آن‌اش با خداست. بعد گفت که خدای آن طرف اروند، خدای این طرف
«اروند است. اگر کسی این طرف اروند قلبش آرام است، آن طرف می‌ترسد، توحیدش مشکل دارد

استاد حسن رحیم پور از غدی^[۲]

یه شب یه مورد سب پیش اومد که لـ |

یه ماشینی میخواست به زور دو تا دختر رو سوار کنه

ما اینهارو گرفتیم و بردیم پاسگاه تحویل بدیم

مصطفی توسه راه به دخترها گفت: شما چرا این وقت شب بیرون هستین؟

دخترها گفتن جایی رو ندارن که برن

مصطفی بهشون گفت: من شماره خانمم رو میدم،^[۲]

باهاشون صحبت کنید

دخترها خیاط بودن

مصطفی گفت هم واسشون مغازه میگیره و هم وسایل خیاطی می خره

تا اونجا کار کنن و شب ها هم تو مغازه بخوابن دخترها خنده شون گرفته بود

فکر نمی کردن یه نفر انقدر دلسوز باشه

شهید مصطفی صدرزاده

شهید سید محمد حسینی بهشتی

شهید آیت الله سید محمد حسینی بهشتی از اولاد امام حسین (علیه السلام) و از سادات حسینی هستند. بعد از شهادت ایشان، مادر این سید بزرگوار گفت: زمانی که پسر من به شهادت رسید، یکی از علمای بزرگوار تهران به دیدن ما آمد و ماجرای عجیبی تعریف کرد. ایشان گفت: «دوست داشتم جایگاه شهید بهشتی را در برزخ بدانم. یک شب در عالم رویا مشاهده کردم که به زیارت کربلا مشرف شدم. حال عجیبی بود. می خواستم سریع به حرم بروم. همین که به حرم نزدیک شدم، یکی از خادمان به سمتی اشاره کرد و گفت: این آقا باید اجازه دهد تا بتوانید وارد حرم شوید

با تعجب نگاه کردم و دیدم شهید بهشتی آنجا نشسته. ایشان باید اذن ورود به حرم آقا اباعبدالله را صادر کند. جلو رفتم و از ایشان اجازه خواستم. آن زمان سال اول جنگ تحمیلی بود. هر روز خبر شهادت جمعی از جوانان انقلابی در جبهه ها شنیده می شد

شهید بهشتی رو به من کرد و فرمود: فعلاً شهدای جنگ می توانند به زیارت آقا بروند، شما صبر کنید. و... که یکباره از خواب پریدم

خانه برزخی شهید بهشتی

آیت الله جوادی آملی

بنده سالیان متمادی و از قدیم الایام با شهید بهشتی دوست و هم بحث بودیم

در مباحث خصوصی علامه طباطبایی با ایشان شرکت می کردیم

بعد از شهادت ایشان روزی مقدار زیاری قرآن خواندم و به روح شهید بهشتی هدیه کردم وقتی خوابیدم در عالم خواب شهید بهشتی را دیدم با هم چند قدمی راه رفتیم به یک باغ سرسبز و کاخ مجللی رسیدیم شهید بهشتی گفت اینجا خانه من است و من اینجا زندگی میکنم از من جدا شد و به آن خانه مجلل برزخی رفت

بازدید امام رضا علیه السلام از آیه الله حسن بهشتی

شهید حجه الاسلام و المسلمین حاج آقا حسن بهشتی امام جمعه موقت اصفهان که به همراه فرزند دو ساله اش در روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان (مصادف با سالروز شهادت اقا امیرالمؤمنین علیه السلام) توسط منافقین به شهادت رسید می فرمود

. ساعت آخر عمر پدرم (آیه الله حاج آقا مصطفی بهشتی اصفهانی) بالای سر ایشان بودم

نفسهای آخر را کشید . من ساعت و دقیقه وفات ایشان را نوشتم و پارچه ای روی جنازه اش کشیدم و شروع به قرائت قرآن و توسل و گریه کردم

صبح شد ، به فامیل و بستگان اطلاع دادم : سحر ایشان رحلت نموده . اما ساعت مرگ را نگفتم . شهر اصفهان به مناسبت ارتحال این عالم بزرگ تکانی خورد و مراسم تشییع باشکوه و بی نظیری برگزار شد .

بعد از مراسم جوانی به من مراجعه کرد و گفت

پدر شما در

. ساعت 2/20 دقیقه از دنیا رحلت نموده اند

. گفتم : ساعت و دقیقه فوت در حبیب من است و احدی از مردم حتی خواهر و برادرم نیز نمی دانند

! شما کی هستی ؟ خواهش می کنم خودتان را معرفی کنید

آن جوان گفت

. من یک آدم معمولی هستم . من در عالم رؤیا به حرم آقا امام رضا علیه السلام مشرف شدم

. دیدم آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام از حرم بیرون می آیند

گفتم : آقا ! شما کجا می روید ؟

. فرمودند : هر کس به زیارت من بیاید لحظه آخر عمر به بازدیدش می روم

. حاج آقا مصطفی بهشتی از علمای اصفهان است . لحظه آخر عمرش هست . می روم بازدید ایشان

من از خواب بیدار شدم ، ساعت و دقیقه را یادداشت کردم . تطبیق کردم ، دیدم : دوشنبه 2/20 بعد

. از نیمه شب نوشته اش بانوشته ام دقیقاً مطابق بود

پیرمرد عراقی تعریف می کرد...

در جریان انتفاضه شیعیان عراق در سال ۱۹۹۱ میلادی، عده ای از ماها را در کربلا دستگیر کردند و به [?] بیابانی بردند و بر روی تپه ای از ریگ پیاده کردند

کامل حسین داماد صدام و مأمور حمله به حرم حضرت امام حسین (ع) در آنجا بود، همه را روی ریگ ها نشانده،

کامل حسین جلو آمد و یک تفنگ از دست سربازی گرفت و در جلوی ما ایستاد و گفت

شماها طرفدار امام حسین (ع) هستی یا طرفدار صدام حسین، کسی جواب نداد، بار دوم گفت هر [?] کس طرفدار امام حسین (ع) است بلند شود و هر کس طرفدار صدام حسین است بنشیند، کسی بلند نشد، ناگاه یک جوان ۱۶ ساله بلند شد و گفت: من طرفدار امام حسین (ع) هستم. کامل حسین گفت: برو آنجا بایست: او رفت در مقابل همه ایستاد، بار دیگر کامل حسین گفت: هر کس طرفدار امام حسین (ع) است بلند شود کسی جرأت نکرد بلند شود، کامل حسین سلاح را به طرف آن جوان ۱۶ ساله گرفت و او را به شهادت رساند

بار دیگر رو کرد به ماها و گفت [?]

طرفدار امام حسین (ع) هستی یا طرفدار صدام حسین، جوانی دیگر بلند شد و گفت: من طرفدار امام حسین (ع) هستم، کامل حسین او را نیز به شهادت رساند و بعد از آن، هر چه گفت: کدام از شماها طرفدار امام حسین (ع) هستی، کسی جواب نداد

لذا ماها را به شهر آوردند و آزاد کردند، شب در خواب حضرت امام حسین(ع) را دیدم که کنار ضریح مطهر ایستاده و جنازه آن جوان ۱۶ ساله را آوردند، حضرت فرمودند کنار شهدا دفن کنید. او را دفن کردند و سپس جنازه شهید دومی را آوردند، حضرت فرمود او را در ضریح دفن کنید. برای من این سؤال پیش آمد که چرا امام حسین(ع) میان این دو شهید تفاوت قائل شدند، لذا از آن حضرت علتش را پرسیدم. حضرت فرمودند: جوان اولی نمی دانست سرنوشتش چه می شود ولی در عین حال بلند شد و طرفداریش را از ما اعلام کرد. لذا جزء شهدا دفن شد ولی جوان دومی با این که دید آن یکی به شهادت رسیده ولی باز هم بلند شد و طرفداریش از ما را اعلام کرد گفتم در ضریح دفنش نمایند.^{۳۳}

منبع: خواندنیهای تاریخ^{۳۳} [?]

"علی سپهری اردکانی" [?]

باور کردنی نیست ولی حقیقت دارد

خاطره‌ای از ۱۸ سال اسارت سیدالاسراء، سرلشگر خلبان حسین لشگری، اولین اسیر و آخرین آزاده جنگ

وقتی بازگشت از او پرسیدند: این همه سال انفرادی را چگونه گذراندی؟ او گفت: برنامه ریزی [?] کرده بودم و هرروز یکی از خاطرات گذشته‌ام را مرور می‌کردم

سالها درسولهای انفرادی بود و با کسی ارتباط نداشت و [?]

قرآن را کامل حفظ کرده بود

زبان انگلیسی می‌دانست

برای ۲۶ سال نماز قضا خوانده بود

او میگفت: از ۱۸ سال اسارت ده سالی که تو انفرادی بودم سالها با یک "مارمولک" هم صحبت میشدم!

بهترین عیدی که این ۱۸ سال اسارت گرفتم، یک نصفه لیوان آب یخ بود! عید سال ۷۴ بود. سرباز [?] عراقی نگهبان یک لیوان آب یخ می‌خورد می‌خواست باقی مانده آن را دور بریزد، نگاهش بمن افتاد. دلش سوخت و آن را بمن داد، من تا ساعتها از این مسئله خوشحال بودم

آیا میدانستید شهید محمد جواد تندگویان وزیر نفت ایران دوازده سال تمام در یک سلول □ □
انفرادی بعضی های کثیف بسر برد؟!؟

طوری که فقط به اندازه ای جا داشت که میتونست بشینه و حتی نمیتونست دراز بکشد..و

!!؟! نمیتونست الانش چه ساعتی و چه موقع از روز و شب و ماه و ساله؟

الان بهاره یا پاییز؟

الان روزه یا شب؟

....وهر روز بلا استثناء با شکنجه شروع میشده

اونم چه شکنجه ای؟!؟

...که در اثر شکنجه زیاد گردنش صدوهشتاد درجه میچرخیده

واین آخرین شکنجه اون بوده که منجر به شهادت این وزیر جوان و برومند سرزمین اسلامی امان شد

تنها مونسش کتاب قرآنی بوده که یک سرباز عراقی برایش آورده بوده و تمام سربازهای عراقی که

نگهبان این بودن با شنیدن صوت قرآنش شیفته اش شدند

وبعد از شهادتش کتابها در وصفش نوشتند؟

آزاده شهید محمد جواد تندگویان

گفت: به خاطر آنکه قاب عکس صدام را شکسته بودم، مرا به گودالی که هشتاد پله از زمین فاصله

داشت، بردند آنجا شبیه یک مرغدانی بود وقتی مرا در سلولم حبس کردند، از بس کوچک بود،

می بایست به حالت خمیده در آن قرار می گرفتم. آن سلول درست به اندازه ابعاد یک میز تحریر (یک

متر در دو متر) بود شب فرا رسید و کلیه‌هایم از شدت سرما به درد آمده بود. به هر طریق که بود، شب را به صبح رساندم. تحملم تمام شده بود... با پا محکم به در سلول کوبیدم... نگهبان که فارسی بلد بود، گفت: چیه؟... چرا داد می‌زنی؟... گفتم: یا مرا بکشید یا از اینجا بیرون بیاورید که کلیه‌ام درد می‌کند. اگر دوايي هست براي من بياوريد! دارم می‌میرم... او در سلول را باز کرد و چند متر جلوتر در يك محوطه بازتر مرا کشاند و گفت: همین جا بمان تا برگردم... در آنجا متوجه یک پیرمرد ناتوان شدم. او در حالی که سکوت کرده بود، به چشمانم زل زدو بی مقدمه پرسید: ایرانی هستی؟... جوابش را ندادم. دوباره تکرار کرد. گفتم: آره، چه کار داری؟ پرسید: مرا می‌شناسی؟ گفتم: نه از کجا بشناسم؟ گفت: اگر ایرانی باشی، حتما مرا می‌شناسی... گفتم: اتفاقا ایرانی‌ام؛ ولی تو را نمی‌شناسم. پرسید: وزیر نفت ایران کیست؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت: نام محمد جواد تندگویان را نشنیده‌ای؟ گفتم: آری، شنیده‌ام. پرسید: کجاست؟... گفتم: احتمالاً شهید شده. سری تکان داد و گفت: تندگویان شهید نشده و کاش شهید می‌شد گفت من تندگویان هستم و یازده سال است که از این سیاه چال به اون سیاه چال در رفت و آمد هستم و فعلا در این سیاه چال، که ۴ طبقه زیر زمین در پادگان هوا نیروز عراق به نام الرشید است محبوس هستم دیگر همه چیز را فهمیدم. بغض گلویم را گرفته بود. فقط نگاهش می‌کردم. نگاه به بدنی که از بس با "اتوی داغ به آن کشیده بودند، مثل دیگ سیاه شده بود" گفتم: اگر پیامی داری بهم بگو... گفت: پیام من مرزداری از وطن است... صبوری من است... نگذارید وطن به دست نااهلان بیفتد... نگذارید دشمن به خاک ما تعرض کند... استقامت، تنها راه نجات ملت ماست... بگذارید کشته شویم، اسیر شویم؛ ولی سرافرازی ملت به اسارت نیفتد... گفتم: به خدا قسم... پیامت رابه همه ایرانیان می‌رسانم خم شدم دستش را ببوسم که نگذاشت^{۳۴}

پسر شهید تندگویان نقل می کند زمانی پیکر پدر را برای مان آوردند که بسیار دلتنگ او بودیم پس از ۱۱ سال انتظار که انتظار غریبی بود، پاهایی را که بسیار دلتنگ آمدنش بودم، بوسیدم او در سالهای اسارت، و در سلول انفرادی، تنها صدایش برای ستایش پروردگار بود او آزاده ای تمام قامت بود که فریاد «هیئات منا الذله» را با صدای بلند فریاد می زد... همیشه خاک وطن را عزیز می دانست و بر زبان سخن زنده باد میهن را می سرود... او آن قدر "قرآن را با صدای بلند خوانده بود" که نگهبانان عراقی به او می گفتند ما از تو اطلاعات نمی خواهیم، فقط با قرآن خواندنت به دیگر اسیران روحیه ندهوقتی پیکر پدر را تحویل گرفتیم، آن قدر "حنجره او را فشرده بودند که تمام استخوان های... حنجره اش خرد شده بود"" او آرزوی «سکوت» را بر دل عراقی ها گذاشت

شهید رجایی به همسر محمدجواد تندگویان گفته بود که، عراق حاضر شده ۸ خلبان بعثی را آزاد کنیم تا آن ها تندگویان را آزاد کنند... و همسر شهید تندگویان در جواب شهید رجائی گفت: اگر ما هم حاضر به این معامله شویم، خود محمد جواد قبول نمی کند که این خلبانان آزاد شوند و دوباره بمب بر سر مردم بی گناه بریزند

کتاب زندگی به سبک شهدا

ناصر کاوه

شهید علی ذاکری

نقل از شیخ حسین انصاریان

شهید علی ذاکری بچه تهران که پدر و مادر او هر دو دکتر بوده اند. این خانواده یک پسر دارند و دو دختر...

بنده منزل این شهید رفته ام و حکایت را از نزدیک دیده ام و اول این ماجرا را شیخ حسین انصاریان. بالای منبر گفتند و من حساس شدم و این موضوع را دنبال کردم

دو تا خواهر دارد که بد حجاب اند و بد حیا اند و دوست پسر دارند و رفت و آمد دارند و گناهان ... دیگر

این پسر خوب از آب در آمده و هر چه به خواهران نصیحت می کند ، خواهران گوش نمی کنند

. این شهید متوسل می شود که خدایا من را از این اوضاع نجات بده

شب در خواب یک روحانی سید را می بیند که خطاب به این شهید می گوید: علی اقا، پاشو بیا. دانشگاه امام حسین که اینجا دانشجو می پذیرد

آن موقع هنوز دانشگاه امام حسین (ع) تهران تاسیس نشده بود

می رود که خوابش را تعبیر کند ، پیش نماز مسجد محله او می گوید :دانشگاه امام حسین یعنی همین جبهه های حق علیه باطل ، ایشان با هزار خواهش و التماس در جبهه ثبت نام می کند و بالاخره راهی :جبهه می شود و شب عملیات در وصیت نامه خود موضوعات قابل توجهی می نویسد

. آن قدر وصیت نامه دو صفحه ای این شهید را خوانده ام که آن را حفظ شده ام

این شهید در این وصیت نامه می نویسد : ریاست محترم دبیرستان ، معلم عزیزم ، شما را به عنوان وصی خودم انتخاب می کنم. چرا که می دانم پدر و مادرم وقت خواندن وصیت نامه من را ندارند . شما را انتخاب می کنند چون خواهران من اصلا وصیت نامه نوشتن من را قبول ندارند

از شما تقاضا دارم ، جنازه من را که آوردند پس از تشییع جنازه در بهشت زهرا تهران ، بروید پدر و مادر من را خبر کرده و به خواهران من هم خبر دهید ، این مقدار انسانیت در آنها سراغ دارم که برای تشییع جنازه من کارها را رها خواهند کرد و به بهشت زهرا خواهند آمد

جنازه من را که به داخل قبر گذاشتید ، تلقین قبر را که خواندید ، کفن از چهره من بردارید و بگویید تا برای یک لحظه پدر و مادر و خواهران من بیایند بالای قبر ، اگر راه من حق باشد و بد حجابی دو خواهر من گناه باشد به قدرت پروردگار باید زنده شوم و چند لحظه ای به دنیا و اهل دنیا و پدر و مادر و دو خواهرم لبخند بزنم تا بفهمند که حق با خمینی است و آنچه خواهران من عمل می کنند ، .. گناه است و ذلالت است و بد بختی

رئیس دبیرستان می گوید با خود گفتم چه کار کنم ؟ نکند ایشان شهید شود ؟ اگر جنازه اش را ...اوردند چه ؟ اگر لبخند نزد ؟ اگر زنده نشد ؟ و

ایشان شهید شدند و جنازه اش را آوردند و به پدر و مادر هم گفتیم و آمدند و با خود در این فکر بودیم که آیا این شهید خواهد خندید ؟ نخواهد خندید ؟ چه طور خواهد شد ؟

با خود گفتیم : هر چه شد مهم نیست و ما باید اعلام کنیم ، چرا که خود شهید از ما خواسته است

به محض اینکه تلقین رو خواندند و تمام شد و کفن را از چهره شهید کنار زدند و خانواده وی بالای قبر ایستاده و گریه می کردند دیدیم که شهید سرش را بلند کرد و برای لحظاتی چشمانش را باز کرد ..و به روی پدر و مادر و دو خواهرش لبخند زد

لبخند این شهید خانواده اش را به آنجا رساند که پدر و مادر وی اکنون از بهترین پزشکان کشور قرار ...دارند و خواهران وی از بهترین خواهران تهران بوده و برای جذب خواهران تلاش می کنند و

حجاب در زمان ما پشتوانه ای مبارک به نام خون شهدا هم دارد

شهید راضیه کشاورز

علاقه زیادی به آقا امام زمان(ع) و امام رضا(ع) داشت

هر روز زیارت امین الله و دعای عهد می خوند

حالاتش قابل توصیف نبود، امین الله رو با تمام وجود و عاشقانه می خوند و به پهنای صورت، اشک می ریخت

علاقه خیلی زیادی به خانم حضرت زهرا داشت؛

همیشه می گفت مامان به خاطر انس واقعی که به خانم دارم، حجاب می گیرم

در حادثه بمب گذاری حسینه سید الشهداء شیراز، راضیه از ناحیه کلیه، کبد، ریه، پهلوی و سینه، دچار مصدومیت شد و پس از تحمل دردهای شدید ناشی از انفجار به آرزویش رسید

بعد از انفجار، هجده روز منتظر مهر قبولی خانم حضرت زهرا موند

بعد از ۱۸ روز، به عدد سالهای عمر مادر مظلومه مان زهرا سلام الله علیها، دقیقاً با سینه ای خورد شده و پهلویی پاره شده و ۱۸ روز خس خس نفسهای دردناک، به دیدار حق شتافت و چهاردهمین شهید... کانون رهپویان وصال شیراز شد

شهید راضیه کشاورز #

سیره _ شهدا

☞ شهیده مریم فرهانیان

دختری که هر روز اعضای بدن خود را مواخذه می کرد ☞

مریم سعی می کرد علاوه بر تربیت مذهبی اش که در خانه شکل گرفته بود خود نیز روحش را به سمت سیر الی الله سوق دهد.

یکی از دوستانش روایت می کند

«روزی وارد خانه شان شدم»

مریم را رو به قبله در حالی که به پشت دست خود می کوبید، دیدم.

پرسیدم: چه شده مریم؟! مشکلی پیش آمده؟ ☞ با تعجب

آن لحظه جوابم را نداد، اما مدتی بعد گفت

من هر روز اعضای بدنم را مواخذه می کنم و از آنها می پرسم که امروز برای خدا چه کاری انجام ☞

☞ داده اید؟

شهیدی_که_پرچم_آقارا_باخون_خودرنگ_کرد#

محمدجواد توی تبلیغات بود و نقاشی می کشید قرار شد بارگاه مل کوتی امام حسین (ع) #
...رو روی دیوار نقاشی کنه

نزدی کای غروب کارمون تقریباً تموم شد محمدجواد در حال رنگ کردن پرچم حرم
...امام حسین (ع) گفت: "حیفه این پرچم باید با #قرمز_خونی رنگ بشه
...هنوز جمله اش تموم نشده بود که صدای سوت خمپاره پیچید

بعد از انفجار دیدم ترکش خمپاره به سر محمدجواد خورده و خون سرش دقیقاً به پرچم حرم
...امام حسین (ع) پاشیده

طلبه_شهید_محمدجواد_روزی_طلب#

پیکرش را با دو شهید دیگر، تحویل بنیاد شهید داده و گذاشته بودند سردخانه. نگهبان سردخانه [?] می گفت: یکی شان آمد به خوابم و گفت: جنازه ی من رو فعلاً تحویل خانواده ام ندید. از خواب بیدار شدم. هر چه فکر می کردم کدام یک از این دو نفر بوده، نفهمیدم! گفتم ولش کن، خواب بوده دیگه

و فردا قرار بود جنازه‌ها رو تحویل بدیم که شب دوباره خواب شهید رو دیدم. دوباره همون[?] جمله رو بهم گفت. این بار فوراً اسمش رو پرسیدم. گفت: امیر ناصر سلیمانی. از خواب پریدم، رفتم سراغ جنازه‌ها. روی سینه‌ی یکی‌شان نوشته بود؛ شهید امیر ناصر سلیمانی

بعد ها متوجه شدم توی اون تاریخ، خانواده اش در تدارک مراسم ازدوج پسرشان بوده اند؛ شهید [?] خواسته بود مراسم برادرش بهم نخورد

خاطره ای به یاد شهید معزز امیر ناصر سلیمانی[?]

"شهید مهدی پهلوان جا غرق"

باردار بودم که پیکر مهدی را از منطقه آوردند. وقتی می خواستند دفنش کنند، جلو رفتم و صورتش را بوسیدم. بعد از مراسم خواهر شوهرم سرزنشم کرد

این چه کاری بود کردی؟ زن حامله نباید بره بالای سر میت. بجهت یا کور میشه یا چشاش شور -
میشه

دلم شکست. با خودم گفتم: «شهید با مرده‌ی معمولی فرق داره... اینو مطمئنم». با این همه نگران [?] بودم. دغدغه ای آزارم میداد

!اگه بچه م کور به دنیا بیاد یا چشاش شور باشه چی؟ -

بالاخره شبی مهدی به خوابم آمد. با همان تبسم همیشگی

نگران نباش. بجهت پسره. نه کوره و نه چشاش شوره. وقتی ام میخوابه، اونقدر شبیه من میشه که با -[?]

.خوابیدنش تو رو به یاد من میندازه. اسم شو هر چی دلت خواست بذار

.«وقتی به دنیا آمد، اسمش را گذاشتم «مهدی

"شهید مهدی پهلوان جا غرق "

[?] **دیدار با ملائک** [?]

.شهید جلیل ملکپور اهل شهر شیراز و پسر یکی از مالکین ثروتمند شهر بود

.اما دنیا آنها را از مسیر حق جدا نکرد

پدر خانواده و شش پسر راهی جبهه شدند. با پایان جنگ، دو پسر شهید و چهار پسر و پدر خانواده

.جانبا ز شدند

اما خاطرات شهید جلیل ملکپور بسیار عجیب است. کمتر شهیدی را دیده ایم که اینقدر کرامات و

.مطالب عجیب داشته باشد

.به عنوان نمونه: پدر در تابستان 1365 به جلیل اصرار می کند که ازدواج کن

پسر می گوید: مشکلی نیست. اما هرزمان ازدواج کنم، چهار ماه بعد شهید میشوم و شش ماه بعد از شهادتم پسر من به دنیا می آید

شهریور ماه جلیل ازدواج کرد. دی ماه شهید شد و شش ماه بعد تنها پسرش علی به دنیا آمد

جلیل شبهای جمعه به یک قسمت خاکی از دارالرحمه (گلزار شهدای شیراز) میرفت و آنجا دعا میخواند!! □

میگفت میخواهم سرمزار خودم دعا بخوانم. مدتی بعد همین اتفاق افتاد. او در همان مکان دفن شد

□□□□□□□□□□□□□□□□

خانواده شهید به دیدار رهبر انقلاب رفتند. فرزند جلیل صاحب فرزندی به نام جلیل شده. آنها بحث (کتاب را مطرح کردند و رهبر انقلاب فرمودند: این کتاب را خوانده ام کتاب جالب و خوبی است کتاب دیدار با ملائک □)

خواهر شهید ابراهیم هادی می گفت □ □

یک روز موتور شوهر خواهرم را از جلوی منزل مان دزدیدند، عده ای دنبال دزد دویدند و موتور را □ زدند زمین. ابراهیم رسید و دزد زخمی شده را بلند کرد، نگاهی به چهره وحشت زده اش انداخت و به بقیه گفت: اشتباه شده! بروید

ابراهیم دزد را برد درمانگاه و خودش پیگیر درمان زخمش شد. آن بنده خدا از رفتار ابراهیم خجالت زده شد. ابراهیم از زندگی اش سوال کرد، کمکش کرد و برایش کار درست کرد

طرف نماز خوان شد، به جبهه رفت و بعد از ابراهیم در جبهه به شهادت رسید [۲]

شهید_ابراهیم_هادی # [۲]

شهید سید فریدالدین معصومی

مدیرعامل شرکت سرمایه گذاری برق و انرژی غدیر

یکی از شهدای مظلوم در حرم شاه چراغ علیه السلام

دکتر سیدفریدالدین معصومی از نخبگان کشور فارغ التحصیل از نیوزلند و خدمتگزار کشور در زمینه برق هستند

یکی از دوستان ایشان نقل می کند

:در سالهای تحصیل یکی از هم دانشگاهی های ایشان به شوخی در نیوزلند به ایشان گفته بود

شما که اینقدر به نماز مقیدی و در تمام نماز های جماعت نیوزلند شرکت می کنی، آخر در نماز شهید

....می شوی

دیروز بعد از اینکه از ماموریت بر می گشتند برای زیارت و نماز به حرم می روند که خداوند شهادت را در حرم در نماز نصیبشان کرد

شادی روح ایشان و باقی شهدا صلوات

#

راز نگین سرخ _ ۵۸ □ ◆

زندگینامه سردار شهید مهندس محمود شهبازی

بقلم : حمید حسام

هر کدام گوشه ای نشستند و با قمقمه وضو گرفتند و شروع به خواندن نماز صبح کردند. سفیدی آسمان داشت جای سیاهی را می گرفت. هر ۵ نفر مضطرب بودند. حالا دیگر برگشت امکان نداشت. همت گفت اگر بخواهیم برگردیم، قطعاً تا یک ساعت دیگر هوا کاملاً روشن میشود آنوقت توی خط دوم لو میرویم.

سپس روبه کریمی و فوجه ای کرد گفت: شما بروید توپ های پشت تپه "علی گره زد" را بشمارید. چراغی و وزوایی هم توپ های این طرف تپه را شناسایی کنند. من و حاج محمود نیم ساعت دیگر! منتظر شما هستیم

پرسیدند کجا؟. همت گفت: پشت تپه کنار آشیانه تانکها

شهبازی و همت مسیر استقرار گردان حبیب را در چهار طرف توپخانه بررسی کردند و بعد از ثبت روی کاغذ پشت تپه تانک دوییدند. بعد از نیم ساعت هر شش نفر کنار آشیانه تانکها حاضر شدند. باید تا غروب همان روز آنجا می ماندند.

انبوه نیروها و نفربرهای عراقی بسمت توپخانه حرکت میکردند و مهمات را پای قبضه ها قرار می دادند. وزوایی از این که میخواست گردانش را برای فتح توپخانه تا اینجا هدایت کند خیلی خوشحال بود. همه قمقمه ها دم صبح ته کشیده بود. وزوایی گفت: دیگر آبی برایمان نمانده

فوجه ای زیر چشمی به او نگاه کرد و گفت: تو جون بخواه محسن جان! آب چیه؟ پس اون تانکر ها رو برای چی اونجا به صف کرده اند؟ و با انگشتش تانکر بزرگی را نشانه رفت. شهبازی و همت خواستند جلوی او را بگیرند. قمقمه خودش و وزوایی را برداشت و به طرف تانکر عراقی دویید. همت گفت: کله شق اگر گیر یفتی ده هزار نفر رو معطل خودت کردی

وزوایی در حالی که به پشت روی زمین خوابیده بود گفت زیاد سرزنشش نکن حاجی!... هرچه باشه همشهری خودت و این حاج محموده!... شاید فکر کرده که آمده است پیک نیک و اینجا هم چهارباغ و زاینده رود است

فوجه ای دولا دولا دویید کنار تانکر. شیر آب را که باز کرد دو سرباز عراقی رسیدند، سریع شیر آب را بست؛ اما فراموش کرد قمقمه ها را بردارد. سریع رفت پشت تانکر

دو عراقی سر آفتابه جدال میکردند. یکی شان چشمش افتاد به قمقمه ها. با تردید به آنها نگاه کرد. خواست دستش را به طرف قمقمه ها دراز کند که سرباز عراقی دیگر، آفتابه را برداشت و دویید. او هم با فحش و ناسزا به دنبال هم قطارش دویید

فوجه ای معطل نکرد، سریع تانکر را دور زد و هر دو قمقمه را برداشت از پشت تانکر گریخت

همت از این کارش کلافه بود. خطاب به او گفت: حاج حسین آقا!... خیلی ها اون طرف خط منتظر نتیجه کار ما هستند. دیگر از این آرتیست بازیها درنیاری ها

فوجه ای دستش را علامت اطاعت روی چشمش گذاشت و قمقمه ها را گذاشت روی سینه عباس. کریمی و گفت: دشت، دشت عباسه. تو، هم کریمی و هم عباس. مشک ها را تقسیم کن

□□ ایثارگران □□

راز نگین سرخ _ ۶۶ □◆

زندگینامه سردار شهید مهندس محمود شهبازی

بقلم : حمید حسام

مادر چند سرفه پشت سر هم زد. در بستر غلتید. چشمانش روی در گرد شده بود. بوی محمود را حس می کرد. به دلش برات شده بود که این بار می آید. آسمان دلش گرفته بودی که ناگهان قیافه محمود در قاب چشمانش نشست. توان بلند شدن نداشت. محمود را که دید خواست بلند شود. محمود روی دستش افتاد. مادر به حرف آمد و گفت: "سلام پسر... عیدت مبارک".... محمود دست و روی مادر را بوسید و با صدای گرفته گفت: سلام

مادر، دل گرفته پرسید: آیا یک مادر مریض حق داره که گلایه کنه.... یا نه؟. محمود چیزی نگفت. مادر بوی باروت را شناخت اما دماغش از بوی تندی پر شده بود. وقتی دید محمود ساکت است، دلش رضا نداد که گلایه کند. با خنده گفت: "گفتم نکنه در همدان سر و سامان گرفتی که پدر و مادر از یادت رفته". محمود به زور خندید، گفت: در همدان سرم خیلی شلوغ بود پیغام شما هم به فرماندهی آنجا رسیده. ولی جوری نبود که تا حالا به من اجازه بدهند. مادر نفسش گرفت و چند

سرفه زد محمود دستپاچه شربت سینه را از روی طاقچه برداشت یک عاشق از آن به مادر داد. محمود سراغ پدر را گرفت. مادر گفت: رفته بیرون الان می آید.

محمود با عجله پرسید: کی می آید؟

بغض مادر ترکید، پرسید: "حتماً نیامده میخواهی بروی... آره؟. محمود مانده بود چه جوابی بدهد. اگر می گفت برای آزادسازی خرمشهر می رود دلنگرانی مادر بیشتر میشد اگر این را نمی گفت دلیل قانع کننده نداشت. نگاه معصومانه مادر به او اجازه نمیداد کلمات آقای باقری را از گوش خارج کند.... آشوبی در دلش افتاد. بریده بریده گفت: فقط.... اومدم

از تو و بابا حلالیت بخوام و برگردم

دل مادر ریخت، پرسید: مگر چه خبره؟. محمود دست پاچه گفت: یک وقت هایی پیش می آید که از همدان می روند جبهه، کاره دیگه، اگر..... دیگر نتوانست ادامه بدهند. مادر پرسید: نگفتی..... کی می خواهی برگردی؟

محمود گفت: همین حالا! اشک مادر جاری شد. گفت: این انصافه که بعد از یک سال اومدی میخواهی یکساعته برگردی؟. محمود گفت: نه نیست! ولی اجازه ندارم بیشتر بمانم

دوباره بر دست مادر بوسه زد. اشک مادر بر روی گونه های تب دارش جاری شد. گفت: مثل اینکه خواب میبینم محمود اومده. اگر خواب هم باشد یک نصف شب که آدم را مهمان میکنه

محمود عرق پیشانی مادر را پاک کرد و گفت: ولی مادر خواب نیستی! من محمودم..... پسرت، همان کسی که از بچگی بهش قرآن یاد دادی..... از تکلیف برایش میگفتی..... از حفظ قرآن... از عمل به قرآن.... حالا اومده اجازه بگیره. من هم دلم با تو و بابا است، ولی عمل به وظیفه و تکلیف از محبت بالاتر است.... اصلاً یادته که همیشه سفارش میکردی هر وقت دلت گرفت سوره فجر بخوان. و شروع کرد به خواندن سوره فجر

پیشانی مادر را بوسید و ادامه داد: از روی پدر شرمنده ام ولی قول میدهم دفعه بعد زود تر بیایمو بیشتر پیشت باشم

مادر معصومانه گفت: اگرچه رویا بود ولی شیرین بود حس می کنم مریضی از تنم بیرون شد. برو پسر دست علی بهمراحت. محمود در را باز کرد. مادر گفت: نگران بابا هم نباش بهش می گویم که برات جور نبود بیشتر بمانی. برو پسر

محمود دوباره نگاهی به مادر انداخت. در حالی که چشمانش خیس شده بود، ساکش را روی دوش کشید و به راه افتاد

دیدم یه قبر کنده و نمازشب می خونه و زار زار گریه می کنه

گفت: میشه ساعت ۴ صبح بیدارم کنی تا دارو هام رو بخورم؟ ساعت ۴ صبح بیدارش کردم، تشکر [?] کرد و بلند شد از سنگر رفت بیرون

بیست الی بیست و پنج دقیقه گذشت، اما نیومد! نگرانش شدم، رفتم دنبالش و دیدم یه قبر کنده و !نمازشب می خونه و زار زار گریه می کنه

بهش گفتم: مرد حسابی تو که منو نصف جون کردی، می خواستی نمازشب بخونی چرا به دروغ گفتی مریضم و می خوام دارو هام رو بخورم؟

برگشت و گفت: خدا شاهده من مریضم، چشمای من مریضه، دلم مریضه، من ۱۶ سالمه، چشام مریضه، چون توی این ۱۶ سال امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) رو ندیده؛ دلم مریضه بعد از ۱۶ سال هنوز نتونستم با خدا خوب ارتباط برقرار کنم؛ گوشام مریضه، هنوز نتونستم یه صدای الهی بشنوم

شهید عباس صاحب الزمانی [?]

[?] عاشقانه ای به سبک شهدا # [?]

[?] به روایت همسر شهید • ♡

در آغاز فصل عاشقی زندگی شهید

.هر کسی چیزی می گفت

[?] یکی می گفت دویست سکه،

.و دیگری می گفت کم است

بزرگ مجلس گفت: مهریه را کی گرفته

♂ [?]. و کی داده، اما به دختر ارزش میدهد

در تمام این حرفها و چانه زنی‌های مهریه

من همه حواسم به حسن بود، هر بار که

و صدای [?] صدای حضار مجلس بلند می‌شد

دیگری بلندتر، حسن غمگین و

[?] غمگین تر می‌شد،

[?] و هر لحظه ناراحتی‌اش بیشتر میشد،

تا اینکه صبرش سرآمد و به پدرم گفت

[?] حاج آقا اجازه می‌دهید من با فاطمه خانم

[?] چند دقیقه خصوصی صحبت کنم،

وقتی به اتاق رفتیم گفت: کالا که نمی‌خواهم

بخرم که در قبالش بخواهم یک تعداد خاصی سکه بدهم،

[?] یک پیشنهاد می‌دهم، اگر شما هم راضی باشید،

[?] به حضار مجلس هم همان را می‌گوییم

[?] نظرت با هفت سفر عشق

[?] قم، مشهد، سوریه، کربلا،

نجف، مکه، مدینه چیست؟

[?] و هر تعداد سکه که خودت مشخص کنی

شَهِدَا بَهِ دَرَجَاتِ بَالَا یِ مَعْنَوِی رَسِیدَهِ بُوْدَنَد. دُنْیا بَرایِ اَنِها جَلوهِ اِی نَدَاشَت و فِقْطُ بَدَنبَالِ جَلْبِ رِضَا یَتِ الهِی بُوْدَنَد. اَز مَرگِ تَرسی نَدَاشَتَنَد و بَهِ مَرگِ لَبِخَنَد مِی زَدَنَد دَر حَالِی کَهِ اکْثَر مَها اَز مَرگِ مِی تَرسِیم! گَاهی زَلْزَلَه مِی اِید چَقْدَر مَرْدَم و حَشْت مِی کَنَنَد! و لی شَهِدَا بَرایِ شَهِیدِ شَدَن بَهِ خُدا التَّماس مِی کَرَدَنَد. هَمِین سَر دَار سَلِیمانی چَقْدَر شَبْها بَهِ پِیشْگاهِ الهِی التَّماس مِی گَرَد تا بَهِ فُوزِ شَهادَتِ بَر سَد هَمچُون مَولا یَشانِ امیر مومنان کَهِ وَقی تِی جَنگِ اَحَد تَمَام شَد گَریه کَنان نَزْدِ پیامبر اَمَد و عَرَضَه دَاشَت حَمزَه شَهِید شَد و لی مَن شَهِید نَشَدَم. پیامبر خُدا فَرمود تُو هَم دَر حَالِی کَهِ مَحاسَنَت بَهِ خُونِ فَرَقَتِ اغَشْتَه شَدَه بَهِ شَهادَتِ مِی رِسی. حَضَرَتِ امیر بَا اِین مَطْلَبِ اَرَام گَرَفَت. لَذا قُبُورِ مَطْهَرِ شَهِدَا هَمانَندِ اَمامزادَه ها مِی باشَد و مَرْدَم بَرایِ حَاجَتِ گَرَفْتَنِ سَر قَبْرِ شَهِدَا مِی رَوْنَد و حَاجَتِ مِی گِیرَنَد. پَدَر شَهِیدِی کَهِ فَرزَنَدِ نوجوانش دَر بَمبارانِ بَشَهادَتِ رَسِیدَه بُوْد مِی گَفَت هَر وَقَتِ حَاجَتِی دَارَم سَر قَبْرِ شَهِیدِ مِی رُوم و او را واسطَه قَرار مِی دَهِم و حَاجَتِ مِی گِیرَم

(دَر مَحْضَرِ آیتِ الله #بَهِجَتِ (رَه)

دَر رُوزِ قِیامَتِ مَها سَنگِ قَبْرِ نَداریم،

شَناسنامَه نَداریم،

اسم نداریم

عناوین مردم،

پست و مقام مردم

و اینکه آیت الله باشد یا نباشد،

وزیر باشد یا نباشد،

ثروتمند باشد یا نباشد

اینها اصلاً ملاک نیست،

بلکه موارد زیر است □ ↪ □

1 □ □ اول از همه میگویند آنهایی که پدر و مادرشان از آنها راضی هستند آنها بروند بهشت □ □

2 □ □ دوم آنهایی که مردم از آنها راضی هستند و به مردم منفعت رسانده اند آنها نیز بروند بهشت □ □

3 □ □ سوم آنهایی هم که اشک برای امام حسین و فاطمه الزهرا ریخته اند و عمل صالح انجام دادند □ □
آنها هم بروند بهشت

: سپس ملائکه میگویند

ای خدای مهربان پس شهدا و رزمندگان و ایثارگران چه؟

خداوند میفرماید

مقام و منزلت اینها قابل مقایسه نیست

ما با اینها بایستی معامله کنیم،

با اینها بایستی صحبت کنیم و ببینیم کجا خوششان می آید و کجای بهشت میخواهند بروند؟

باید با اینها معامله کنیم و رضایتشان را جلب کنیم

راحت باشید. ما پشتیبان شما هستیم و کمک می کنیم...

گردان ما 24 ساعت قبل از عملیات کربلای یک در شیاری مستقر شد. آن قدر به دشمن نزدیک بودیم که با پرتاب سنگ هم می توانست ما را مورد هدف قرار دهد. بعد از ظهر، گرما و تشنگی نفس همه را گرفته بود. ابوالفضل کوه پیما درحالی که نشسته بود، به خواب رفت. بعد به طور ناگهانی بیدار شد و گریست. گفت: سیدی خوش سیما و نورانی به خواب دیدم. بالای سر بچه ها در تردد بود و ذکر می گفت. به ایشان عرض کردم: آقا، بچه ها در دل مواضع دشمن هستند. تشنگی و گرما خیلی اذیت می کند.

آقا فرمود: شما راحت باشید. ما پشتیبان شما هستیم و کمک می کنیم. نصرت و پیروزی از آن

شماست.

بچه ها با شنیدن رؤیای کوه پیما گریه کردند.

وقت عملیات، با اعتماد به نفس و اطمینان به پیروزی، حمله کردیم و مهران آزاد شد

شهید امیر امیرگان و عنایت امام زمان (عج)

از همان سن کودکی و نوجوانی علاقه خاصی به امام زمان (عج) داشت

می گفت: من دوست دارم امام زمانم (عج) از من راضی باشد

نماز امام زمان (عج) را همیشه می خواند

صورت امیر را زنبور نیش زده بود. به حالت بدی متورم شده بود، اما اصرار داشت در مراسم تشییع

شهید نوژه شرکت کند. وقتی از مراسم برگشت دیدم جای نیش زنبور خوب شده است

ازش پرسیدم چه شده

گفت: وقتی تابوت شهید نوژه تشییع می شد مردی نورانی را دیدم که سوار بر اسب در میان جمعیت

بود. آن آقا شمشیری بر کمرش بود و روی شمشیرش نوشته بود: یا مهدی -عج، یکباره امام به سراغم

آمدند و پرسیدند: «صورتت چرا ورم کرده؟» بعد آقا دستی به صورتم کشید و گفت خوب می شود.

باورش برای خیلی ها سخت بود. اما نشانه ای که نشان از بهبودی امیر بود مرا به تعجب وا داشت. من

حرف امیر را باور کردم. من که پدرش بودم از او گناهی ندیدم. بارها [او را] در حال خواندن نماز امام

زمان (عج) دیده بودم. برای کسی از این ماجرا چیزی نگفتم چون باورش سخت بود

شهید امیر امیرگان در سال 1366 به شهادت رسید. همه بدنش سوخته بود. ولی تعجب کردم. فقط گونه سمت راست صورت امیر همان جایی که آقا دست کشیده اند سالم مانده بود؛ حالا مطمئن شدم. که فرزند پاک و مؤمن من در نوجوانی به خدمت امام-زمان-عج مشرف شده است³⁵

گلایه امام خمینی (ره) از یک فرزند شهید/ ازدواج دو فرزند شهید به دستور امام[?]

جوانی که یک فرزند شهید و جوانی حزب‌اللهی است، نزد من آمد. وی چند روز به خواستگاری[?] رفته بود و کارش تاب می‌خورد. وی یک مورد را پسندید و به خواستگاری رفتند، اما عروس وی را رد کرد.

پس از آن پسر به دختر زنگ زد و از او پرسید: تو چرا مرا رد کردی؟

دختر گفت: پدر تو در جبهه شهید شده است. من می‌خواهم با کسی که پدر دارد ازدواج کنم. من می‌خواهم پدرشوهر داشته باشم

پسر از این حرف ناراحت می‌شود، به خانه می‌آید. عکس پدرش را برمی‌دارد و شروع به صحبت با او می‌کند. از او گله می‌کند و از او می‌پرسد: «پدر، چرا به جبهه رفتی و پنج یتیم برای مادرمان گذاشتی؟ حالا من بزرگ شده‌ام و می‌خواهم ازدواج کنم، موارد زیادی مرا قبول نکرده‌اند. در این مورد هم که «من پسندیده‌ام، عروس به من گفت: تو پدر نداری؛ به همین خاطر من با تو ازدواج نمی‌کنم»

پسر برایم تعریف کرد: «من کمی به پدرم گله کردم و خوابم برد. با آنکه من آن وقت روز
»نمی خوابم. کمی با عکس دعوا کردم و بعد خوابم برد

پدرم به خوابم آمد و به من گفت: «چرا به من انتقاد می کنی؟ من به فتوای امام خمینی (ره) به جبهه
رفته ام. من که هوس جنگ نداشتم. به مملکت ما حمله شد و دفاع، واجب است. به من نیش زن و
»سربه سر من نگذار

در این میان دیدم که شهدای زیادی آمدند و امام خمینی (ره) وارد شدند و همه به احترام امام
برخاستند. ایشان خطاب به من فرمودند: «شما چرا پدرتان را نقد می کنید؟ وظیفه شرعی او بوده است
که به جبهه رفته. شما اگر حرفی داری، با من بزن، چرا به پدرت می گویی؟ من پدر تو را به جبهه
»فرستادم. اگر هم ناراحتی، به من تشر بزن. چرا به شهید نیش می زنی؟

پس از آن ایشان به یکی از شهدا اشاره کردند و به ایشان فرمودند که شما دختر خود را به این پسر
بدهید.

آن شهید گفت: چشم

دختر این شهید، دکتر است و داماد فوق دیپلم. پدر دختر آدرس منزلش را داد

فردای آن روز من خوابم را برای مادرم تعریف کردم و او موافقت کرد که برای بررسی خانه دختر
برویم. به محض آنکه زنگ در را زدیم، طوری از ما استقبال کردند که انگار چند روز است که منتظر
ما هستند.

پرسیدم: شما می دانستید که من می آیم؟

مادر دختر گفت: شما برای خواستگاری آمدید. دیشب شوهر شهیدم به من گفت دخترم را به پسر
.فلان شهید بدهید. ما منتظر بودیم تا ببینیم چه کسی می آید

راوی: حجت الاسلام والمسلمین محسن قرائتی^[۲]

شهید بابایی

عباس [بابایی نصفه شبی داره تو پایگاه هوایی آمریکا میدوه. کلنکل آمریکاییه از پارتی شبانه اومده]
میگه عباس برای چی داری میدوی؟ بابایی چی گفت؟ گفت شهوت بهم فشار آورده. دارم میدوم
خسته کنم خودمو که گناه نکنم. آمریکاییه که نفهمید خندید و رفت... خدا چی گفت؟ خدا گفت
برای من میدوی؟ نصفه شب میدوی؟ تو آمریکا میدوی؟ زمان شاه میدوی؟ خلبان فانتومی میدوی؟
دور از چشم همه میدوی؟ اونوقت بچه‌ها من رفتم تو هندوستان، دختر و پسر دانشجو تو هندوستان
نشسته میخونه و گریه میکنه. من به این مترجمه گفتم اینا مقتل میخونن؟ اینا دارن روضه‌ی امام حسین
علیه السلام میخونن؟ گفت حاجاقا شما هندی و اردو بلد نیستی. اینا کتاب «پرواز تابیی نهایت» [شهید
... عباس بابایی] دارن میخونن و گریه میکنن

برای خدا بدو

خدا همه رو دنبال تو میدوونه

به روی سنگ قبرم اسمم را ننویسید

میخواهم همچون ده ها شهید دیگر

...گمنام باقی بمانم

:اگر خواستید فقط این جمله را بنویسید

مشتی خاک به پیشگاه خداوند

...شهید علی قاریان پور^[۲]

شهیدی که خمزش را با شهادت پرداخت و در دامان امام حسین(ع) شهید شد

شهید هریری از هیبت شهید عارفی گفته بود: مانند حضرت ابوالفضل دست در بدن نداشت و خون گرم تمام تنش را فرا گرفته بود. لبخند بسیار زیبایی هم بر چهره داشت. قبل از شهادت خود آقا مصطفی خطاب به همزمانش گفته بود: از این تعداد پنج نفری که با هم هستیم، یکی مان خمس این راه می شویم ولی آن کسی که به شهادت می رسد، وقتی سرش در دامان حضرت امام حسین (ع) قرار گرفت لبخند بزند. از تعداد شهدایی که به مشهد آورده بودند، فقط آقا مصطفی لبخند بر لب داشت.»

شهید مصطفی عارفی #

بوی بهشت می آید...

حجت الاسلام قرائتی می گفت: «شبى پس از دعای توسل در جبهه، در میان سنگری از سنگرها شهید ایه الله اشرفی اصفهانی رو به من کرد و گفت آقای قرائتی بوی بهشت می آید ما هرچه استشمام کردیم، چیزی نیافتیم ایشان وقتی حالت حیرت زده ما را دیدند، دوباره گفتند آقای قرائتی بوی بهشت می آید، آنگاه به گوشه‌ای پناه برد و به سختی گریست در آن شب، ما چیزی نیافتیم ولی یقین داشتیم». «آنچه که شهید اشرفی اصفهانی می گوید، درست است

خودکشی

شب جمعه بود که بر سر مزار یادبود شهید ابراهیم هادی رفتم. خانمی با لهجه عربی مشغول توزیع شیرینی بود و همینطور برای ابراهیم صلوات می گرفت

او میگفت از اهواز تا اینجا آمده ام

یکی از خانم ها با تعجب از او پرسید: علت آمدن شما چیست: این خانوم کنار مزار ابراهیم نشست و گفت: مدتی قبل گرفتاری های دنیا خیلی به من فشار آورد. همچنین گرفتاری مالی شدید نیز ایجاد شد. دیگه هیچ راه چاره ای نداشتم

آخر شب بود که به موضوع خودکشی فکر کردم. به دیدگاه خودم این آخرین راه درمان بود. تصمیم قطعی گرفتم که فردا خودکشی را عملی کنم

همان شب در عالم خواب جوانی را دیدم که با من صحبت کرد و گفت: خودکشی راه حل مشکلات شما نیست، بلکه مشکلات شما را صد برابر می کند. هم در برزخ گرفتار می شوی و هم پدر و مادر و فرزندان را گرفتار می کنی. عذاب روحی خودکشی به مراتب بالاتر از مشکلات شماست. مشکلات دنیای حل خواهد شد و... اینقدر صحبت کرد که وقتی بیدار شدم، مجاب شدم به خودکشی فکر نکنم.

چند روز بعد گرفتاری مالی ما به طرز عجیبی برطرف شد، مدتی از این ماجرا گذشت و من به طور کل موضوع خودکشی را فراموش کردم، اما همیشه به این فکر می کردم که آن جوان که بود؟ یک روز که در فضای مجازی به دنبال مطلبی می گزافتم، یک باره با تصویر جوانی روبرو شدم که آن شب با من در مورد خودکشی حرف زد! روی عکس کلیک کردم، نوشته شده بود: شهید ابراهیم هادی

حاج احمد متوسلیان...

آخرین شبی که حرم حضرت زینب سلام الله علیها بودیم، حاج احمد اصلا توی حال خودش نبود

مثل یک تعزیه خوان دور حرم می چرخید و بلند بلند گریه می کرد و با جمله های کوتاه و ساده [?] اینگونه می خواند

این جا رأس حسین (ع) را به نیزده زدند. عمه سادات را به اسیری آوردند. شامی ها با اهل بیت « حسین (ع) کاری کردند که روی ظالم ها عالم سفید شد

بعد از روضه، یک گوشه حرم نشست و تا صبح نماز خواند و مناجات کرد

نزدیک اذان صبح، آمد و سراغ یک پاسدار با لباس سبز سپاه را گرفت. ما که ندیده بودیمش. [?]

اصرار کردیم که قضیه چیست؟

گفت: یاد شهید محمد توسلی کرده بودم. خیلی دلم گرفت. به حضرت زینب (س) متوسل شدم.

:پاسداری را دیدم که آمد و گفت

«فردا روز موعود است. دیگر انتظار تمام شد»

فردا حاج احمد عازم لبنان شد [?]

.و این رفتن دیگر بازگشتی نداشت

یادگاران، جلد ۹؛ کتاب متوسلیان [?]

نویسنده: زهرا رجبی متین

نشر روایت فتح

. "نام کتاب: "یادت باشد

"نویسنده: محمد رسول ملا حسنی^[۲].

. انتشارات: شهید کاظمی^[۲].

.

^[۲]شهید مدافع حرم حمید سیاهکلی مرادی به روایت همسر شهید^[۲]

.

. :برگی از کتاب^[۲]

سر سفره که نشست گفت: "آخرین صبحونه رو با من نمی خوری؟! " با بغض گفتم: "چرا این طور
!"میگی؟ مگه اولین باره میری ماموریت؟

".گفت: "کاش می شد صداتو ضبط می کردم با خودم می بردم که دلم کمتر تنگ بشه

گفتم: "قرار گذاشتیم هر کجا که تونستی زنگ بزنی، من هر روز منتظر تماس می مونم، منو بی خبر
".نذار

با هر جان کدنی بود برایش قرآن گرفتم تا راهی کنم، لحظه آخر به حمید گفتم: "حمید تو رو به
".همون حضرت زینب(س) هر کجا که تونستی تماس بگیر

گفت: "جور باشه حتما بهت زنگ می زنم، فقط یه چیزی، از سوریه که تماس گرفتم چطوری بگم
".دوستت دارم؟ اونجا بقیه هم کنارم هستن، اگه صدای منو بشنوند از خجالت آب میشم

".به حمید گفتم: "پشت گوشی به جای دوستت دارم بگو یادت باشه! من منظورت رو می فهمم

از پیشنهادم خوشش آمده بود، پله ها را که پایین می رفت برایم دست تکان می داد و با همان صدای دلنشین چند باری بلند گفت: "یادت باشه، یادت باشه"

لبخندی زدم و گفتم: "یادم هست! یادم هست"

وصیت نامه شهیدی از قوم اصیل ترکمن، اهل تسنن، از ترکمن های گنبد کاووس، بسیجی خوش رزم، بسیجی گردان «یارسول الله (ص)» از لشکر ۲۵ کربلا؛... شهید قربان محمد روشنی

شهید قربان محمد روشنی، فرزند: «اله بران» معلم خوش مرام، از دشت ترکمن صحرای گلستان، شهرستان گنبد کاووس، اهل تسنن، بسیجی گردان «یارسول الله (ص)» از لشکر ۲۵ کربلا؛... عاشق ولایت امام، همان سال های نخست جنگ، با عضویت بسیج، راهی جبهه می شود

فرمانده گردان: شهید حاج حسین بصیر. بنیانگذار «گردان یارسول الله (ص)» و قربان محمد، دل می سپارد به صداقت جبهه و ماندگار می شود. از قوم اصیل ترکمن، اهل تسنن، از ترکمن های گنبد کاووس، بسیجی خوش رزم، عاشق مرام حاج حسین بصیر؛ این عشق، نه از رفتارهای روزمرگی جنگ است، نه؛ چرا که حاج حسین بصیر شهید؛ خود بشدت عاشورائی بود

قربان محمد؛ عاشق، عاشورائی، حاج حسین بصیر می شود. ذره ذره این عشق در او شعله می کشد، بیقرار و بی تاب، مجنون وار می گذارد، از این سو برای مدتی، از گردان یارسول (ع) مرخصی گرفته، به شهر و زادگاهش باز می گردد. _ پلاکش بر سینه؛ چفیه اش برشانه؛ پوتین و قمقمه، فانسقه اش؛ با همان لباس بسیجی خاکی و ساده اش؛ قبل از این که به خانه برود، عصر بود... کوچه به کوچه، اهالی

محل را به مسجد می خواند! به خانه می رود، پدر و مادر و خانواده را هم بی درنگ به سوی مسجد می آورد.

همه بیائید... آخر تو ای معلم دوست داشتنی ترکمن ها، چه درس داری...؟! همه نگران؟! دلواپس و پر اضطراب.

مگر چه شده، این معلم خوش مرام و خوش نام را،... تک تک خانه اقوام و آشنا را می کوبد؛ بزرگان قومش را به تمنا و التماس، به مسجد می کشاند.

یکی دو ساعتی در محل، قربان محمد می افتد سر زبان ها، مگر از جبهه برای قومش چه پیغام مهمی آورده است.

نماز مغرب و عشاء؛ قربان محمد بیقرار... مردم بی تاب.

...مادر نگران. پدر آشفته و دلواپس.

بین دو نماز، قربان محمد، وصیتنامه اش را برای بزرگان قوم، برای مادرش، پدرش، برادرانش، برای همه دعوت شدگان می خواند. وصیت نامه اش که وصیت نامه نبود، یک جور دیگری بود، بلند می شود و با شیوایی سخنی که دارد می گوید: اهاالی محل. بزرگان قوم، پدر، مادر، برادر، ای کاش همه شما با من بودید، سنگر به سنگر، خاکریز به خاکریز، خدا بود. خدا بود. خدا بود. ای مردم که من را می شناسید به خوش نامی و صداقت و راستگوئی، به رسول الله (ص) قسم که همه جبهه های ما... عاشوراست.

از شما بزرگان قوم، دوستانم، برادرانم، اینجا در این مسجد خدا، از شما می خواهم که این «عشق نامه» من را به عنوان «شاهد» گواه کنید. گواه کنید که تاریخ نگوید، قربان محمد دروغ هست.

ای قوم من؛ این من هستم: «قربان محمد روشنی» فرزند: اله بران» گواهی می دهم که محمد(ص) رسول خداست و من ای مردم، با همه عشقی که به شما دارم، اکنون در محضر پروردگار به صراحت «و سلامت؛ اعلام می کنم که: من شیعه شده ام و امشب دوباره راهی جبهه می شوم

من می روم؛ تا ادعای خودم را با خون سرخ خودم، در سرزمین عاشورائی امام حسین(ع)، جبهه های نبرد، گواهی بکنم. گواهی بکنم برای شما و برای آیندگان که شما بزرگان قوم ترکمن، جوان ترها، خانواده ام، که الان شاهد من هستید، فردای قیامت امام حسین شما را شفاعت کند

من می روم تا شهید بشوم، تا همراه کاروان امام حسین(ع) نزد پروردگارم رو سفید بشوم. حالا دیگر علی(ع) مولای منست و سیدالشهداء سرور شهیدان عالم هستی. امام به حق من. خیلی زود ادعای خودم را گواهی می کنم با خون سرخ خودم، با شهادت خودم که هیچ زیبایی و قشنگی و خوبی، بهتر از شهادت، در راه پروردگار عالم نیست و من هرگز ندیدم

قربان محمد، نامه اش را در مجلس می گرداند تا از حاضرین گواهی بگیرد

مسجد سراسر سکوت می شود. فضا هر لحظه سنگین و سنگین تر شده. بهت و حیرت همه شهر و شب و کوچه و خیابان و خانه ها را می گیرد. و قربان محمد نیمه شب از شهر به جبهه باز می گردد گردان یا رسول الله(ص)... سیزده ماه در جبهه می ماند و هرگز به مرخصی نمی رود، تا این که با خون سرخش، با شهادتش، در شلمچه گواهی می دهد؛ که ای تاریخ، ای قوم من، پدر من، مادر عزیزم، برادرانم، ای مردم

...من عاشورائی شدم

خاطره ای از شهید محمد حسین فهمیده

راوی : مادر شهید

داشتم خونه رو مرتب می کردم

حسین گوشه‌ی آشپزخونه نشسته و به نقطه‌ای خیره شده بود

اونقدر غرق افکار خودش بود که هر چی صداش کردم، جواب نداد

رفتم جلوش و گفتم: حسین... حسین ... کجایی مادر؟

یهو برگشت و بهم نگاه کرد

گفتم: حسین جان! کجایی مادر؟

...خندید و گفت: سر قبرم بودم ماما

از تعجب خنده‌ام گرفت

بهش گفتم: قبرت؟!.. قبرت کجاست مادر جون؟

گفت: بهشت زهرا سلام الله علیها ردیف ۱۱ قطعه ۲۴ شماره ۴۴

... چیزی نگفتم و گذشت

وقتی شهید شد و دفنش کردیم به حرفش رسیدم؛

با کمال تعجب دیدم دقیقاً همون جایی دفن شده که اون روز بهم گفته بود

...پشتم لرزید، فهمیدم اون روز واقعاً سر قبرش بوده

امام و شهدا را یاد کنیم با ذکر صلوات

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجه

شهادت محمد حسین_فهمیده

برای گرفتن مرخصی وارد چادر فرماندهی گردان شدم، شهید تورجی زاده طبق معمول به احترام

سادات بلند شد و درخواستم را گفتم؛ بی مقدمه گفت نمی شود، با تمام احترامی که برای سادات

داشت اما در فرماندهی خیلی جدی بود؛ کمی نگاهش کردم، با عصبانیت از چادر بیرون آمدم و با

"ناراحتی گفتم:" شکایت شما را به مادرم حضرت زهرا (سلام الله علیها) می کنم

هنوز چند قدمی از چادر دور نشده بودم که دوید دنبال من با پای برهنه گفت: "این چی بود گفتی؟"

به صورتش نگاه کردم...خیس اشک بود. بعد ادامه داد: "این برگه ی مرخصی سفید امضا، هر چه قدر

دوست داری بنویس، اما حرفت را پس بگیر یک سال از آن ماجرا گذشت. چند ساعتی قبل از

شهادتش من را دید. پرسید: "راستی آن حرفت را پس گرفتی؟"

فرمانده ُ گردان یازدها، لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام

شهید محمد رضا تورجی زاده

ولادت : ۱۳۴۳ اصفهان

شهادت : ۱۳۶۶/۲/۵ بانه ، عملیات کربلای ۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم

آخر من کجا و #شهدا کجا

خجالت می کشم بخواهم مثل #شهدا وصیت کنم. من ریزه خوار سفره‌ی آنان هم نیستم. شهید شهادت را به چنگ می آورد، راه درازی را طی می کند تا به آن مقام می رسد اما من چه! سیاهی گناه چهره ام را پوشانده و تنم را لخت و کسل کرده، حرکت جوهره‌ی اصلی انسان است و گناه زنجیر؛ من سکون را دوست ندارم.

..عادت به سکون بلای بزرگ پیروان حق است، سکونم مرا بیچاره کرده

.در این حرکت عالم به سمت معبود حقیقی دست و پایم را اسیر خود کرده

.انسان کر می شود، کور می شود، نفهم می شود، گنگ می شود و باز هم زندگی می کند

بعد از مدتی مست می شود و عادت می کند به مستی و وای به حالمان اگر در مستی خوش بگذرانیم و

...درد نداشته باشیم

درد را، انسان بی هوش نمی کشد؛#

انسان خواب نمی فهمد؛

درد را، انسان باهوش و بیدار می فهمد

راستی!#دردهایم کو؟ چرا من بیخیال شده ام؟ نکند بی هوشم؟ نکند خوابم؟ مثل آب خوردن چندین

هزار#مسلمان را کشتند و ما فقط آن را مخابره کردیم

قلب چند نفرمان به درد آمد؟#

چند شب خواب از چشمانمان گریخت؟

آیا مست زندگی نیستیم؟

خدایا تو هوشیارمان کن، تو مرا بیدار کن، صدای#العطش می شنوم؛#

صدای#حرم می آید؛ گوش عالم کر است

خیام می سوزد اما#دلماں آتش نمی گیرد! مرضی بالاتر از این چرا درمانی برایش جستجو نمی کنیم#

..

روحمان از بین رفته؛ سرگرم بازیچه دنیاییم "

الَّذِينَ هُمْ فِي خَوْضٍ يَلْعَبُونَ ما هستیم؛

مردهام! تو مرا دوباره#حیات ببخش. خوابم، تو بیدارم کن

،(خدایا! به حرمت پای خسته ی#رقیه(س)

،(به حرمت نگاه خسته ی#زینب(س)

به حرمت چشمان نگران حضرت ولی عصر(عج)، به ما حرکت بده

شهید_عباس_دانشگر #

همراه_با_شهیدان #

شهید شیرعلی سلطانی

یکی از زمین های خود را به ساخت مسجد المهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) اختصاص داد ؟

در اواخر سال ۶۰ وقتی برای مرخصی آمده بود در گوشه ای از مسجد برای خود قبری ساخت؛ اما این قبر کوچکتر از قامت رشید او بود

وقتی از او علت را سوال کردند، گفت: نه ، همین اندازه خوب است

شب عملیات فتح المبین در سنگر نشسته بود؛ بچه ها مشغول صحبت بودند که یک دفعه گفت: بچه ؟
ها! ساکت باشید

ناگهان بوی عطر دل انگیزی در فضای سنگر پیچید. آن شب پس از اصرار مکرر بچه ها به شهید
ملک پور گفت

وقتی داخل سنگر بودیم عنایتی از طرف امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به من و دو نفر دیگر شد

روز بعد شیرعلی سلطانی و آن دو نفر که نام برده بود به درجه رفیع شهادت رسیدند

عجیب بود! مزار کوچک او درست اندازه اش بود! پیکر شیرعلی بدون سر بازگشته بود

نماز شب و مناجاتهای شهداء

سردار شهید، مهدی زین الدین

یکی از دوستان **سردار شهید، مهدی زین الدین**، می گوید: «شاگرد مغازه کتاب فروشی بودم. پدر شهید گفت: ما می خواهیم برویم مسافرت، تو بیا و منزل ما بخواب. آن سال، زمستان سردی بود. شب که رفتم منزل حاج آقا، زود خوابیدم. ساعت حدود دو بود که دیدم در می زنند اول فکر کردم خیالاتی شدم. رفتم در را باز کردم، دیدم آقا مهدی با چند نفر از دوستانش از جبهه آمده اند. آن قدر خسته بودند که به محض اینکه آمدند داخل، خوابشان برد. چند ساعتی بیشتر نگذشته بود که دوباره صدایی شنیدم. انگار کسی داشت ناله می کرد. از پنجره نگاه کردم، دیدم آقامهدی در آن هوای سرد «زمستان، سجاده را توی ایوان انداخته و دارد راز و نیاز می کند

برادر رضوی، از همراهان شهید محمد ناصر ناصری، درباره سوز و آتش عشق این شهید بزرگوار در نیمه های شب می گوید: «زمانی که شهید ناصری در مزار شریف (افغانستان) مأموریت داشت، چندشبی با او در یک اتاق خوابیدم. نیمه های شب از صدای ناله ها و گریه های شدیدش از خواب بیدار شدم. صدا از بیرون می آمد. از پنجره نگاه کردم. دیدم روی تراس جلوی ساختمان، یک سجاده پهن کرده و مشغول نماز است. چنان از سر سوز گریه می کرد که شانه هایش می لرزید. چند روز بعد که خیلی خودمانی علت گریه هایش را در نماز شب سؤال کردم، گفت: فلانی، من تا شب چنین راز و نیازی با خدا نکنم، در روز هیچ کاری از دستم برنمی آید

یکی از هم رزمان **سردار نستوه جنگ**، شهید حاج اکبر رحمانیان، می گوید

در پایگاه امیدیه بودیم. یک ساعت به اذان صبح مانده، از خواب بیدار شدم. شهید علی اکبر را « دیدم که بعد از چهار شبانه روز عملیات، در حالی که آثار خستگی شدید در چهره اش آشکار بود، وارد سنگر شد. فکر کردم با آن حال خسته اش دراز بکشد، چون خواب از چشمانش می بارید، ولی، دیدم جانمازش را پهن کرد و آماده نماز شب و مناجات با خدا شد. به او گفتم: حاجی خسته هستی، کمی استراحت کن! لبخندی زد و گفت: ما الان برای همین نماز و خدا داریم می جنگیم. سپس «مشغول عبادت شد.

همسر شهید بزرگوار، مصطفی چمران درباره اهتمام وی به تهجد و راز و نیاز با خداوند می گوید: «نیمه های شب که مصطفی برای نماز شب بیدار می شد، من طاقت نمی آوردم و به او اصرار می کردم که کمی استراحت کند، وگرنه بیمار می شود؛ چون در طول روز فعالیتش زیاد بود و فرصت استراحت کردن نداشت، ولی او در جواب من می گفت: تاجر اگر از سرمایه اش خرج کند، بالاخره ورشکست می شود، باید سود دریاورد تا زندگی اش بگذرد. ما اگر قرار باشد نماز شب «نخوانیم، ورشکست می شویم.

یکی از هم رزمان شهید علی شفیعی می گوید

ایشان (شهید علی شفیعی) ضمن اینکه خودش نماز شب را ترک نمی کرد، دیگران را نیز به این « فریضه مهم تشویق می کرد. شبی مرا بیدار کرد و گفت: نمی خواهی نماز بخوانی؟ وقتی دیدم در آن سرمای زمستان منطقه زبیدات که سنگ هم در اثر شدت سرما می ترکید، یک فاصله طولانی رفته و با آب تانکر یخ زده وضو گرفته است و می خواهد نماز شب بخواند، خجالت می کشیدم که بلند «نشوم.

شهید حاج احمد امینی، عاشق خدا و راز و نیاز با او بود و دیگران را نیز به عبادت شبانه ترغیب می کرد. یکی از هم رزمان وی چنین نقل می کند

با اینکه فرمانده گردان بود و از همه خسته تر، ولی اولین نفر بود که نیمه های شب به مسجد می آمد. البته می توانست در بیابان سر به زمین بگذارد و نماز شب بخواند، ولی می آمد در مسجد گردان به این انگیزه که دیگران را نیز به این امر تشویق کند و آنها را نماز شب خوان کند که اتفاقاً به این هدف خود رسید. سوز و ناله مخلصانه حاج احمد کاری کرد که گردان او به گردان «مخلصان» مشهور شد.

برادر طاهریان درباره مناجات های همیشگی و شبانه سپهد شهید، علی صیاد شیرازی، می گوید غروب یکی از روزهای سرد زمستان، شهید صیاد برای بازدید به قرارگاه بیرجند آمد تا صبح زود به «اتفاق سردار شهید ابوالفتحی از مرز با بازدید کنند. بازدید که تمام شد، هر دو بسیار خسته بودند و نیاز به استراحت داشتند و من آنها را به سمت اتاق محل استراحتشان راهنمایی کردم. ساعت حدود یک نیمه شب بود که صوت حزینی مرا متوجه خود کرد. آری! در آن نیمه های شب، لذت مناجات با «خدا، خواب را از چشم عشاق می گیرد و شهید علی صیاد شیرازی از جمله آن عشاق بود

یکی از هم رزمان سردار شهید، حاج علی اکبر رحمانیان می گوید

شناسایی در آن طرف اروند انجام شد و سردار شهید با چشم نافذ خود، منطقه را بررسی کرد. وقتی «بازگشتند، بدن های یخ زده و کوفته آنها به گرما و خواب نیاز داشت. دو ساعت به اذان صبح مانده بود. سردار کمی خوابید، ولی بی تاب تر از گذشته برخاست. بیرون سنگر وضو گرفت و بی سر و «صدا به نماز شب ایستاد. برخی دوستان که آن شب او را دیدند، از اراده اش شگفت زده شدند

همسر فداکار سردار شهید اسلام، شهید حاج محمدابراهیم همت می گوید: «چند ساعتی از مراسم عقد ما می گذشت. آمدیم خانه پدری حاجی و شروع به حرف زدن و نقل خاطره کردیم. بعد از تمام شدن حرف هایمان، من خوابیدم. نیمه های شب، حاجی برخاست، وضو گرفت و پس از تلاوت سوره یس، به نماز شب ایستاد. تا نزدیکی های صبح نماز خواند و اشک ریخت. برای نخستین بار بود

که خلوص و حضور او را در نماز می دیدم. دیدن آن صحنه مرا تکان داد و خدا را در زندگی ام
«احساس کردم».

برادر شهید سید محسن حسنی درباره توجه این بزرگوار به مسئله نماز شب چنین می گوید

چند روزی بود که برای اولین بار در جبهه بودم. یک شب دیدم برادر محسن مشغول نماز خواندن «
است. کمی در رخت خواب جابه جا شدم. پس از جایم بلند شدم و کنار محسن به نماز ایستادم و بعد
برای استراحت به رخت خواب برگشتم. حسابی گرم خواب بودم که محسن دستش را روی شانه ام
گذاشت و گفت: بلند شو، وقت نماز صبح شده. به پهلوی دیگر چرخیدم و پشت به محسن گفتم: برو
بابا، خواندم. محسن گفت: بلند شو. الان تازه اذان گفتند. ملحفه را کنار زدم و در جایم نشستم و گفتم:
جانِ محسن خواندم. تو داشتی نماز می خواندی، من هم کنارت ایستادم و خواندم، ولی محسن دست
بردار نبود. بالاخره مرا مجبور کرد که نماز را بخوانم و محسن بدون عکس العمل به حرف های من
فقط می خندید. بعدها فهمیدم محسن نماز شب می خوانده و من غافل از همه جا بودم

و این است راه و رسم شهدای بزرگوار ما که از عرفاء و عابدان پیشی گرفتند و رسیدند به آن مرتبه
اعلاء "شهید نظر می کند به وجه الله"

و....